

دنیای عسلی رنگ من



niceroman.ir

نویسنده: ناهید

دنیای عسلی رنگ من

این منم...

یه دختر پاک و مهربون، بی ریا، احساسی شروشیطون اما در عین حال مغرور...

غرورم دوس دارم... اولین چیزی که هر کسی در من میبینه غرورمه... اجازه نمیدم
کسے خوردش کنه...

حتی در بدترین شرایط هم دست از غرورم برنمیدارم....

من الناز تاجیک دختر همایون تاجیک پسر بزرگ خاندان تاجیک... هیچ وقت تو زندگیم
کم و کسری نداشتم... وضع مالیمون عالی بود ینی میتونم بگم
توووووووپ... بابام از تاجرای بزرگ فرش تو مشهد بود واسه خودش بر و بیایی
داره...!)

دینگ — دینگ — دینگ...

آه مردشور هر چی دانشگاه و استاد هست و ببرن... امروز روز اول دانشگاه بود و منم
دانشجوی ترم اول عمران در دانشگاه فردوسی مشهد...

اوف ————— کی میره این همه راهووووو... ه————— ی

یه لایه چشمو وا کردم اوووف هنوز ساعت ۷ صبحه ای————ش ساعت بیشعور
... دوباره رومو کردم اونور و میخواستم بخوابم که یهوووووو مٹ جت پا شدم... وای
بدبخت شدم ساعت ۷ ششششششش... سریع پاشوادمو پریدم تو حموم... یه دوش
حسابی حالمو جا میاره. حدود نیم ساعت طول کشید حوله لباسیمو پوشیدمو اومدم
بیرون... نشستم رو میز توالتم و شروع کردم به خشک کردن خرمن موهام... موهام تا
باسنم میرسید... عاشق موهامم... همینطور عاشق رنگش... زیادی سیاه نبود تو مایه
های قهوه ای سوخته... خب بعد میرسیم به لوازم آرایش... زیاد اهل آرایش
نبودم... فقط همون رژگونه و یه خط چشم و یه زره کوچولو هم رژ گلبهی رنگ زدم و
خل————ص... خوب یه مانتو جذب مشکی، یه شلوار نسبتا تنگ مشکی با یه مقنعه
مشکی پوشیدمو کفشای اسپرت سفیدم برداشتم... جلوی آینه قدی یه نگاه به خودم
میندازمو.... میریم برای توصیف چهره: صورتم نه زیاد کشیده بود نه زیاد
گرد... پوستم با اجازتون سفید بود... ابروهایی که از خودش حالت داشتو من فقط چنتا
مو از زیرش برداشته بودم... چشای کشیده ط————وسے... بینی خوشفرم و
کوچیک(البته خدادادیه ه————ا) با لبای خوشگلم که میشه گف قلوه ای بود و خیلی به
صورتم میومد... مقنعمو طوری سرم کردم که زیاد موهام دیده نشه... (نمیخوام همین
روزی اول حراست بهم گیر بده) فقط واسه خالی نبودن عریضه یه چنتا تارموهامو
ریختم کنار صورتم.. عین کره ای ها.. قدمم میشه گف بلند بود و هیکلم رو فرم
بود... خودشیفته نیستم!!!! ولی میشه گف خوشگل بودم و همیشه بخاطر خوشگلیم
خدارو شکر میکردم... اوووووو رفتیم تو کار چهره گذر زمان از یادم

داشت..با خنده نگاش کردم و واسش زبون درازی کردم که یه چشم غره تووووپ برام رفت...از همونایی که میگه دارم برآاااااااات....

منم زیر لب گفتم:منتظرتم.:)

بعد رومو کردم اونورو به استاد خیره شدم...یه استاد نسبتا پیر بهش میخورد ۵۰ و ۵۵باشه...

همه بچه ها رو از نظر گذروند و گفت:من صالحی هستم.استاد شما...امیدوارم بتونیم اوقات خوشی و درکنار هم بگذرونیم...کلاس من قوانین خاص خودشو داره...

از تاخیر غیر موجه سرکلاس خوشم نمیاد.وقتی مشغول درس دادن هستم انتظار دارم خوب به حرفای من گوش بدین تمام حواستون به من باشه.خوب برای آشنایی بیش تر خودتونو معرفی کنین تا بعد بریم سراغ درس...

همه به ترتیب خودتونو معرفی کردن و استاد مشغول درس دادن شد.بعد از حدود یک ساعت اعلام کرد که کلاس تموم شدو میتونین برین....

اووووووف...چقد خسته شدم...یه کشفوقوسی به بدنم دادم و همین که چشامو وا کردم چهره عصبانی بهناز جلو روم بود...منم یه لبخند ژکوند تحویلش دادم و تو یه فرصت جیــــــــــــــنگـــــــــــــــ پریدم از کلاس بیــــــــرون...بهنازم افتاد دنبالم...

بهناز:الی آگه جرئت داری وایستا.وایستا بهت میگم...

—نه عزیزم!مگه از جونم سیر شدم??

+الناز باور کن کاریت ندارم وایستا دیگه....

—نوووووچ.تو تا منو نرنی دست از سرم برنمیداری.

+به جان بهنام کاریت ندارم وایستا.

همینجوری داشتم میدویدمو سرمم هر چند دقیقه برمیکردوندم عقب.بهنام داداش بهناز بود.خیلی هم دوشش داش واسه همین وقتی میگف به جان بهنام واقعا دیگه به کسی کاری نداشت.حالا بزار یکم دیگه بدوئه.خخخخ...

برگشتم و پشت سرمو نگا کردم در حال دویدن در همون حال گفتم:جان بهنام دیگـــــــــــــــــــ.....

صورتش تکون دادمو گفتم: اووووی بهناز؟ بهی؟ کوشی؟ با تو ام بهی؟!!!! بدبخت فک کنم هنوز حواسش یه جا دیگس چون گفت: ها چی میگی؟

— دو ساعته دارم صدات میزنم... کجا سیر میکن واسه خودت—؟

+هیچی بابا حواسم نبود! تو خوبی؟ دماغت خوبه؟

— اره بابا خوبم... حالا حواس جنابعالی کجا رفته بود؟

یکی زد پس کلمو گفت تو رو سننه... راه بیفت بچه ها منتظرن.

— وایاااااای راست میگی..بدو بریم...

بعدم با هم رفتیم سمت کافه تریا تا یه چیزیه این شکم مبارک بدیم بخوره مهربانو و ساناز نشسته بودندو رفتیم پیششون...سانی به ما دید نداشت، ولی مهربی تا مارو دید بهش گفت: اوناهاش اومدن... رفتیم سر میز نشستیم...سانی: کدوم گوری رفته بودین؟

بهی: هیچی همین دورو برا بودیم. رفتیم مخ زنی...

— دروغ میگه بابا. مخ زنی کجا بود بعدم از سیر تا پیاز ماجرا رو بهناز واسش تعریف کرد...

مهربی: که اینطووووووور...

بهی: اره مهربی جات خالی یه جیگرایی بودن که نگو بازوهاشون اصن حال میداد دستتو دورش حلقه کنی و با هم برین ددر دودور...

سانی: اک— حیف جام خالی بوده پس—.....[?]

دهنم اندازه غـار علیصدر باز مونده بود فقط باید مواظب باشم مگس های احتمالی نزن داخل..

— جم کنین بابا... اه اه عالم بهم خورد...

سانی: لیاقت ندازی که—...

— بهتر که ندارم میخوام صدسال سیاه نداشته باشم اگه داشتن یه بی اف جیگر— لیاقت میخواد... اینقدر ضایع بازی درنیارین.. اونا باید لیاقت اینو داشته باشن که ما یه نگاه بهشون بندازیم... که ندارن—...

بار آخرتون باشه ها!!!!!!همچین تحفه هایی هم نبودن بهی خانوم اونجوری که تو تعریف کردی... الان اینا تو ذهنشون یه پسر خوشگل مامانی و خوش هیکل و خلاصه همه چی تموم میسازن... اونایی که ما دیدیم هیچ کدوم همچین خصوصیتی نداشتن... بهی: بله تو که... سه ساعت داشتم صدات میزدم... محو تماشا بودی [حالا نشسته واسه من سخنرانی میکنه... بعدم الی بی انصاف نباش دیگه جیگر بودن که... راست میگفتا... ولی باز کم نیاوردمو گفتم: هیچم اینطور نیس. داشتم فحشش میدادم. اصنم محوش نبودم. پسره خود شیفته الانم نمیخوام راجب این موضوع چیزی بشنوم... شیرفهم شد؟؟؟؟!

هر سه با هم سرشونو تکون دادن

مهری: اره تو راس میگی ما دیگه نباید به این موضوع فکر کنیم. هیچ پسری لیاقت اینو ندازه ما یه نگا بش بندازیم...

— افرین دختر خووووب.. حالا هم بخورید بریم خونه... شب پلیه فرهاد هستین دوستان؟

سانی: اینسه من چهار پایم

مهری: ایول دمت گرم عالیسه

بهی: روانیتم دختر..

بعد همه زدیم زیر خنده و مشغول خوردن بستنی شدیم...

— خوب بچه ها... پس شب ساعت هفت اماده باشین با ماشین میریم میام دنبالتون.. همشون موافقت کردن و بعد از اتمام بستنی بلند شدیم که بریم رفتیم طرف پارکینگ و از بچه ها خدافظی کردم. سوار جیگر خودم شدمو رفتم به سمت خونه. خونه ما تو سجاد بود یه خونه با یه عالمه درخت و 850 متر زیر بنا بود... WOOOOOOOW البته این فقط واسه خود ساختمون بودااا. دور تا دور خونه هم دختای سرو بلبللند داشت و هر ۱۰۰ متر یه تیر چراغ برق بود ازینا گذشتمو رسیدم به جایی که ماشینا رو پارک میکنیم. فراری آرسام و سانتافه بابا هم پارک بود.. آرسام هیچ وخت این موقع روز خونه نیست عجیبه!!! آئودی رو کنار اونا پارک کردم و رفتم سمت خونه.. نمای خونه سفید بودو وسط درختا میدرخشید. از در ورودی که وارد میشی اولین چیز راه پله های خشگلمون بود که به طبقه بالا می خورد حدود ۲۰ تا ۲۵ پله بود... بعد از اون جا از دو طرف دوباره ۲۰ تا پله میخورد که برسی طبقه بالا. از سقف خونه یه لوستر فوق العاده و شیک و بزرگ هم اویزون بود. دست راست آشپزخونه بود و کنارشم یه سرویس بهداشتی و کنار اون یه

اتاق که مواقع اضطراری ازش استفاده میشد.. و همینطور میز ناهار خوری ۱۲ نفره با صندلی های فلز طلایی. اومممم دست چپ هم گوشه راه پله ی دست مبل L به رنگ قهوه ای سوخته. رو به رو شم تی وی روی میز قهوه ای سوخته بود کنار راهرو دو سه تا پله میخورد میرفت پایین که مال مهمونا بود و یه دست مبل سلطنتی طلایی که با میز ناهار خوری هم خونی داشت یکم اونور تر یه دست مبل قهوه ای روشن و تیره بود و ته سالن یه خوشگل سفید و مشکی و کنارش یه آباژور مشکی بود. خوب اینم از خونمون البته هنوز طبقه بالا مونده...

-مامان،بابا،عزت خانوم؟ کسی خونه نیس؟؟؟

عزت خانوم از اشپزخونه اومد بیرون..

عزت خانوم: سلام الناز جان...خانوم رفتن باشگاه ولی اقا ارسام بالا تو اتاقشون...

- ممنون عزت خانوم

+ چیزی میخورید براتون بیارم؟

-نه ممنون.میوم بالا...

+ چشم...

بعد از پله ها رفتم بالا...یه قسمت از طبقه بالا اون گوشه یه L قرمز بود که روش کوسن های کوچولو داشت روبه روشم یه تی وی به دیوار وصل بود...

اتاق من دست راست سالنه و مبلا هم کنار اتاق منه رو به روی پله ها سه تا اتاقه یکی مال ارسام یکی هم خالیه و یکی دیگشم خالی؟سمت چپم اتاق مامان بابا بود و کنارش یه اتاق خالی دیگه داشت اما چون فضای حیاط خونه از پنجره های اون اتاق دیده میشد و نور گیر بود من بعضی وختا میرفتم اون اتاق...چیز زیادی نداش جز یه تختو کتابخونه و میز تحریر و البته پیلنوی خوشگلم...

مقنعمو در حالی که میرفتم به سمت اتاقم در آوردمو که همون لحظه ارسام از اتاقش اومد بیرون...

+به به اجی جون گل...

- سلام داداش جیگر. خوبی؟

+ ممنون خواهری تو خوبی ؟ دانشگاه چطور بود؟

— مرسی خوبم. دانشگاهم خوب بود جایی میری؟

+ میرم پایین یه چیزی بخورم...

او هوم. راستی اینوخت تو خونه چیکار میکنی؟

+ امروز کارا کمتر بود زود تر اومدم خونه...

— ایول.

پیشونیمو بوسید و در حالی که میرفت پایین گفت:

+من میرم پایین خواستی بیا!

-اوکی داداشی

بعدم رفتم سمت اتاقم. دکور اتاقم یاسی و سفید بود. خیسلی دوش داشتم. کنار در اتاقم حدود ۵،۶ متر فقط کمد دیواری بود که کل طول اتاق گرفته بود. لباسام جداگونه یه قسمت کیف و کفش بعد شال و روسری و شلوارام بعدش میز توالت خوشگل که داخل کمد دیواری جا میخورد و یه عالمه لوازم آرایشی که به طرز خوجیلی توی طبقه های کنار میز توالت چیده شده بود. البته زیاد از سر در نمیاوردم. ولی یه ست از همه مارکای خوب داشتم. بعد کمد مانتو هام بود و کنارش یه ایینه قدی بزرگ. بعدش لباس مجلسی هام و....

توی عرض اتاقم یه پنجره بود که پرده های سفید با یه یال یاسی رنگ بیوتیفول خذ. تقریباً روبه روی میز توالتم تخت بزرگ دونفره خوشگل بود. یه تخت سفید با روکش یاسی و بالشتای سفید و کوسن های کوچولوی تزئینی یاسی. بایه پا تختی یاسی که جلوی تختم بود. دوتا چراغ خواب یاسی رنگم کنار تخت روی میزای کوچیک سفید قرار داشت. یه مبل یه طرف یاسی رنگ با تاج سفید هم یه گوشه اتاق بود. راستی یه عکس اسپرت بزرگ هم بالای تخت نصب بود که توی اتلیه گرفته بودم. ژستتم اینجوری بود که پشت به دوربین و ایستاده بودم و فقط نصف صورتم دیده میشد. عکسشم سیاه سفید بود. [?]

در آخر هم سرویس بهداشتی و حموم و خلص... [?]

لباسامو بایه تاپ شلوارک صورتی نانا عوض کردم و پرت کردم رو تخت. اخ که هیچ چی تخت خواب ادم نمیشه. دانشگاه چی بود اووووووق و با این حرف خیلی سریع بدون هیچ فکری خوابم برد

اخیش چه خوابی بودا. ژووووووون؟ از تخت اومدم پایینو دوییدم تو
دشووویی. اووخ چشمام روشن شدا. از دشوویی که اومدم بیرون یهو یه صدایی
اومد. قارقرررررر....؟

جل خالق اخی صدای بچه نداشتم در اومدم. مامانی قربونت بره الهی الان میریم پایین یه
چیزی میخوریم. خخخ گوشیمو چک کردم ساعت ۴ بود اووف از اتاق رفتم بیرونو دوباره
مث صبح چون حس پایین رفتن از این همه — پله رو نداشتم از روی نرده
لیزر خوردم یوووه — ووووو؟

مامان که طبق معمول مشغول حرفیدن با تلفن بود. خخخ گفتم طبق معمول یاد اهنگ
ارمین افتادم.

طبق معمول توهستی دلیل ارامشم/طبق معمول نمیزارم اونا قاطی ماها بشن

اهاا یه بار دیگه همین بیتو تکرار کن باقر کمر.....؟؟

همینجوری قر میدادمو میرفتم سمت اشپزخونه. منم الکی خوشم! ا! خو چیکار
کنم؟ کودک درونم هنوز فعاله. خخخ دست از قر دادن کشیدمو رسیدم به اشپزخونه

عزت خانوم: سلام الناز جان

-سلام عزت جون چیزی داریم واسه خوردن؟

+اره. الان غذای ظهرو واست گرم میکنم

-آ قربون دستت عزت جون

بعدم نشستم روی صندلی میز چهارنفره توی اشپزخونه تا غذا گرم شه. عزت خانوم که
غذارو آورد شروع کردم به خوردن. عین چه میخوردم. خو خیییلی گشتم بود!؟

-منظورت همون خر خودمونه دیگه؟

+ای وجدان بی ادب نخیر میخواستم بگم عین....

-بیخی بابا خلخوب قبول تو غذاتو بخور نمیری

+قربونت وجدانم

همینجوری داشتیم یه نفس میخوردم یه لحظه دست از خوردن کشیدیم و یه نفس عمیق کشیدیم. اها دم جلو بازدم دوباره دم جلو بازدم... چشمامو که بسته بودم باز کردم با چهره مامان روبه رو شدم. یه لبخند ملیح تحویلش دادم

+دختر توکی میخوای ادم شی؟

-والا مامان مگه فرشته چشه؟

+چش که نیس مآخه!!

اولالا مامان ماهم راه افتاد

+چی میخواستی همونجوری بمونه؟

-نه والا وجدان جون

+پس خفه

-ایول ادب وجدان جون کاملا قانع شدم.

+چاکرشما

اییش منم خوددرگیری دارما

+اوووویی الی کجایی دختر؟

-هیچی همینجا یه گفتگوی محرمانه با وجدان داشتم.

+هی والی بچم از دست رفت!!

تازه خودم فهمیدم چی گفتم و زدم زیر خنده. اخه الی خوله کی تا حالا با وجدانش حرف زده که تو دومیش باشی؟

-والا خودم خوندم تو همه رمانا دخترا با وجدانشون میحرفن

+حالا اونا یه غلطی کردن توهم باید بکنی؟

-اوا وجدان بالادب باش دیگه هی هیچی بهت نمیگم

+چشم

یهو به خودم اومدم دیدم مامانو عزت خانوم با صورتا قرمز و سرخ شده دارن نگام میکنن.. اوممم

هـ—ین! [?] و اای نکه صحبتای درخشانمو با وجدان جون بلند گفتم؟ مامان سرشو بالا
پایین کرد

- و اای خاک — عالم. اینم بلند گفتم مامان تو شنیدی؟

مامان دوباره سرشو بالا پایین کرد که ینی اره [?] منم دیدم بدبختا خیلی خودشونو کنترل
کردن که نخندن واسه همین گفتم: بهرحال اتفاقیه که افتاده شماهم راحت باشین بخندین

یه — و هردوشون منفجر شدن هی خدا [?]

- ماکه رفتیم مامان خانوم. وبه دنبال این حرف از پله ها اومدم بالا و رفتم تو اتاقم.

خوووووووووب برنامه امروز چی بود؟ اومممم فک کنم قرار فرهاد با بچه ها گذاشته
بودم. اها اره... سریع یه دوش گرفتم و پریدم بیرون. باهمون حوله لباسی یاسی رنگم
نشستم روی صندلی میزتوالت و بعد از خشک کردن موهام با اتومو لخت
شلاقوی کردم و بعدش رفتیم برای ارایش صورت! اوپس مٹ همیشه یکم کرم
مرطوب کننده یه خط چشم بعدم یه رژ گونه اجری و یه رژ صورتی زدم به لبام. اینم از
این!

میریم توکار لباس. اصولا از شلوارای گشاد خوشم نمیاد واسه همین همه شلوارام یا تنگن
یا راسته

+ اووه بله - خفه وجدان

خوب یه شلوار تنگ مشکی یه تاب تونیکی بلند، یه مانتو سفید خوشگل و مامانی که جلوش
فقط یه دکمه میخورد دراوردمو سریع همشو پوشیدم. موهامو ساده دم اسبی بالای سرم
بستم و یه تیکه از جلوشو ریختم کنار صورتم. یه روسری سفید مشکی رو میندازم سرمو
جلوشو ساده یه گره شل میزنم. اومم حالا کفش و کیف... یه کفش اسپرت مشکی بایه کیف
کتابی کوچولوی مشکی تیمو کامل میگرد. جلوی ایینه قدی می ایستم و به خودم یه نگاه
میندازم. اووووف — همه چه تکمیله!

+ جیگری شدی واسه خودتا النازم

- tanx وجدان

ساعت ۶:۴۰ دقیقه عصر به وقت مشهد مقدس خخ [?]

سریع گوشیمو انداختم توی کیفم با سوییچ ماشین جیگرم از اتاق زدم بیرون. خووووب با اینکه وقت پایین رفتن از این همه پله نبود اما خوب از نرده هاهم نمیشد لیز خورد چون دراون صورت.....

+چرا

-گل گفتی وجدان عزیزم

+قربانت

واسه همین خیلی خوشگل و شیک و خانومانه و باوقار....

+تو حلقم!

-خفه وجدان. رفتم بیرون.

مامان با دیدن من یه سوت زدو یه نگا به تیمم کردو گفت: کجا خانومی؟ برسونمت؟

-واا ماما!?

+خو راست میگم دختر. با این تیپ باید امبولانس پشت سرت راه بندازم

-مامان!?

+جونم؟ حالا کجا میری؟

-با بچه ها قرار فرهاد داریم

مامان یه چشمک زدو گفت: اوکے مواظب خودت باشیا

گونشو بوسیدمو گفتم: خیالت راحت ماما خوشگلم.

+برو دیگه بلبل زبونی نکن

-چشم. خدا حافظ

+خدا حافظ عزیزم

مامانم خیلی خوب مونده بود. اخه خیلی زود ازدواج کرده بود. خودش که میگه ۱۶ سالگی ازدواج کرده و تو ۱۷ سالگی هم آرسام به دنیا اومده و تو ۲۱ سالگی هم من. منو آرسام ۴ سال باهم اختلاف سنی داشتیم. هیین!

بچه ها منو میکشن ساعت ۷ شددد!!

سریع سوار آودی شدمو از خونه زدم بیرون. خونه ساناز اینا دوسه کوچه بالاتر از ما بود اول رفتم دنبال اون. دم در خونشون دوسه تا تک بوق زدم و ساناز هم اومد بیرون. اوووف — رفیق مارو باش ببین چه کرده! شلوار تتگ سفید یه مانتو جذب مشکی که دور کمرش یه کمر بند چرم میخورد و یه شال مشکی. موهای به رنگ زغالشم از زیر شال بیرون بود. بابا فدات!!!!!!

سوار ماشین شدو شروع کرد به غر زدن منم که آماده باشماره سه من. ۱ ۲ ۳ شروع

+ اخه احمق مگه نگفتی ۷. یه نگاه به ساعت انداختی؟! الان ساعت ۷ و ۱۵ دقیقه. این چه وقت اومدنه جناب؟! نمیومدی که سنگین تر بودی. دوساعته دم در منتظرتم میفهمی؟؟؟ دیگه الان داشتم میرفتم بالا که صدای بوقت اومد. شانس آوردی وگرنه حقت بود میرفتم بالا تا بشه واست درس عبرت!

- اووه ساری مامازل یه نفس عمیق بکش اها دم —

+ وا روانی واسه چی؟؟

- خو خره دقت کردی از اون موقع که سوار شدی یه ریز داری به اون فک مبارک زحمت میدی؟

+ برو بابا راه بیفت

- باشه

بعدم گازشو گرفتم و رفتم دنبال مهرنازو ساناز اونا هم نامردی نکردنو کلی غر زدن + کله پس گردنی

+ حقته تاتو باشی سر موقع بری

- بشین بینیم بابا + پیپرووو

خووب رسیدیم فرهاد - برویج بریزین پایین تا ماشینو پارک کنم

سانی + سریع لطفا باشه بابا

شهاب یه پسر باحال بود که به فرهاد کمک میکرد. خیلی باهش حال میکردم

+ به به چشم روشن!

- خف بابا بار اولم که نیست میام اینجا پایه ثابتم. واسه همین همه رو میشناسم.

+ باشه بابا نزن مارو - ایش!

شهاب اومد به طرفمون و گفت: جونم داداش؟

فرهاد+شهاب خانومای گلو راهنمایی کن قسمت مهمونای ویژه.

شهاب+چشم بفرما اجی الناز.

اووووو بفرما دیدی گفتیم؟ همه به دنبالش راه افتادیم و مارو برد قسمت مهمونای ویژه. WOOOOOW! اینجا محشره. میزای چهار یا پنج نفره سفید توی یه فضای سبزیه فضای باز با یه عالمه درخت چنار خوشگل. با چراغ های سفید که فشارو روشن میکرد. پسر اینجا عالی...؟؟؟

شهاب+خوب خانوما بفرمایید. الان میام خدمتون.

- ممنون شهاب + خواهش اجی الناز

شهاب رفتو ماهم نشستیم روی یکی از میزای چهار نفره. اونجا ما تنها بودیم. خو معلومه اینجا ویژه بودو ماهم فوق ویژه!!!

تِـــــر خخخ؟؟

به نظر من که جا بهتر از این گیرتون نمیداد..

بهی: خو معلومه خره هر کسی هر کسی نمیتومه بیاد اینجا...

+ بله دیگه از صدقه سر منه. وگرنه الان باید تو خیابون میبودیم

سانی: بله اگه شما خانوم زود تر اومده بودین که الان ما اینجا نبودیم...

- بیخی بابا. اینجا که بهتر از اونوره...

- مهرناز: اره بابا. ولکنین.

همون موقع شهابم اومد تا سفارشارو بگیره.

شهاب: خوب خانوما چی میخورین؟

-من پیتزا...

-منم پیتزا...

-منم پیتزا...

- و منم پیتزا...

بسیار خوب نیم ساعت دیگه ...

الی: باشه مشکلی ندا ره. فقط میشه بگی دسشویی کجاس؟

شهاب: اره حتما دنبالم بیا.

- باشه بچه ها من برم؟

سانی: اوکی

تا بلند شدم دیدم چهارتا پسر خوشگل و جیگر دارن میان سمت ما... فرهادم باهاشون بود. یکم که بیش تر دقت کردم یه چیزی یادم اومد. یکی ازون پسرا رو من قبل دیده بودم. اون چشای عسلی که زیر نور میدرخشید برام آشنا. اومممممم اهاااا یادم اومد این همون دیواریه که یه دفعه تو دانشگاه بهش خوردم. و اااا او چه تیپیه؟ ...

یه تیشرت تنگ آبی تنش بود با یه کت مشکی ساده... با لوار تنگ سیاه.

شهاب: ایناهم که اینجان.

- شهاب ایناکین؟

+ایما رفقای منو فرهادن. همیشه میان. مت شما از دوستان ویژه اند واسه همین اینجان...

ای بخشکی شانس. اگه شانس داشتم اسمم شمسی خانوم بود. رسیدن به ما همشون از دم بدنای ورزشکاری داشتناااا...

- خو به تو چه؟

+ پیپیپرو

-والاااا به تو چه ربطی داره؟

+ همینجوری میخواستم اظهار نظر کنم.. اشکالی داره به نظر شما وجدان جون؟

- نه چه اشکالی میخواد داشته باشه؟

+ آفرین پس ششششششش...

شهاب: به به رفقا... ازین ورا؟ اون پسره که اون دفعه تو دانشگاه بود اسمشم سهیل بود گفت: گفتیم امشب بیایم اینجا به یاد چند وقت پیش.

شهاب: کار خوبی کردین بفرمایین.

اه اه نکبت بیشعور به من نگا میکنه پوز خند میزنه.

راه افتادن سمت میزا سریع رفتم بازوی فرهادو گرفتم

- فرهاد؟

+ جونم؟

- چرا اونارو آوردی اینجا؟

+ چون اونا هم رفقای ویژمون هستن امشب بعد چند وقت اومدن اینجا همه میزا هم پر بود نمیتونستم ردشون کنم که برن مگه میشه؟

- نه نمیشه!!!

+ افرین دختر خوب... نگران نباش حراسم بهت هست.. راستی جایی میرفتی؟

-اره میرفتم دسشویی...

+باشه با شهاب برو مواظب خودتم باش.

- باشه فرهاد تو به کارت برس

اینو یه یه حالت غمگین که سرم پایین بود گفتم و فک کنم قیافم خیلی ناز شده چون فرهاد پیشونیمو بوسید و گفت: نگران نباش الناز جونم.

لبخند اطمینان بخشی بهش زدمو و اونم شهابو صدا کرد تا متو ببره. دنبال شهاب رفتمو اونم راهو نشونم داد و رف پی کارش...

دستامو شستمو اومدم بیرون که با دو جفت کفش ورنی و خیلی براق روبهروم شدم. اومدم بالا تر یه شلوار چسب سفید یه پیراهن سورمه ای که جذب تنش بود و استیناشو تا ارنج داده بود بالا به چهرش که رسیدم قیافم در هم شد. یه پسر ازین جوجه تیغیا بود... ایشششششش....

پسره: چیه؟ خشکله چرا ماتت برده؟ نترس.

- ببین به نفعته بری پی کارت وگرنه جیغ میزنم.

+ اوه مادمازل. اینجوری نگو میترسم. شما دخترا جز جیغ زدن مگه کار دیگه ای هم بلدین؟

-اره میخوای نشونت بدم؟

+ نه عزیزم خشن نشو بهت نمیداد..

- خفه شو اشغال

+ اووو... فوحش نداشتیم مادمازل. قول میدم بهت خوش بگذره...

- حالا دیگه داش میومد طرفمو من بیش تر میترسیدم. سرویس بهداشتی یکم اونور تر بود. مطمئنا جیغ تو این سروصدا کارساز نیس. وای خدا حالا چیکار کنم حالا خودت کمکم کن...

پسره: چیشد خشکله؟ نظرت عوض شد؟ قول میدم راضیت کنم..

.

دیگه چیزی به دیوار نمونه بود

- خفه شو کثافت. بزار برم.

+ اوووو. نشد تو بام میای جوجه کوچولو...

- باید تلاشمو میکردم جیغ بنفش که نه فرا بنفش بکشم تا بلکه کسی به دادم برسه...

اما تنها هیچ کاری رو از پیش نبرد که بدترم کرد و منو چسبوند به دیوار. نفساش و بوی الکل دهنش حالمو بد میکرد. چشممو بستم تاچهره نحششو نبینم. وای خدا...

+ چیشد خشکله؟ داری لذت میبری؟

دستمو برده بود بالا و محک به دیوار فشار میداد داشتم از درد میمردم. سرشو برد زیر گردنمو داشت حالمو بد میکرد. خدایا صدامو میشنوی؟ کمکم کن لطفا....

دیگه ناامید شده بودم که صدایی اومد...

-داری چیکار میکنی اشغال و لش کن..

اومدو از من جداش کرد.کنار دیوار سر خوردم و افتادم پایین یه قطره اشک از گوشه چشم چکید. چشممو باز کردم تا ببینم کی منو نجات داد اما با کمال تعجب دیدم همون پسر(دیواری که یه بار بهش خوردم)همون چشم عسلیه...

اونا هنوز در گیر بودن منم حالم بد بود.

- چیه تو هم میخوای؟شرمنده مال خودمه من اول پیداش کردم.

+ خفه شو اشغال.بفهم داری چیکار میکنی...

- مثلا اگه نفهم چی میشه؟

+ اینجوری میشه...

بعدش محکم زد ترگو صورتش از دور دیدم مردم جمع شدن .چند نفر پسر و جمع کردن فرهادم اومد پیش من.تا رسید گفت:

- الناز؟ عزیزم؟ خوبی؟

فقط همین چند کلمه نیاز داشتم مه بپریم تو بغلش...

اونم منو محکم بخودش فشار داد..

اغوش فرهاد یه اغوش برادرانه بود.واسه همین مشکلی نداشتم

بعد چند دقیقه که اروم تر شدم از بغلش اومدم بیرون.بهی و سانازو مهربی هم اومده بودندو با نگرانی به من نگاه میکردن.سرمو که چرخوندم با تا چشم عسلی که به شدت برق میزد روبه رو شدم.تو چشاش یچیزی بود.نگران...ینی واسه من نگران شده؟

- همه الان نگرانتن.زیاد بهش توجه نکن.عاشقت نشده.تو این شانسا نداری...

+اره راس میگی...البته خودم میدونستم لازم نبود بگی...

- گفتم که یادآوری باشه....

+ممنون از یاداوریت...

- خواهش...

ساناز با نگرانی اومد جلو پرسید:

+النازی خوبی؟

-اره عزیزم خوبم نگران نباش. ببخش شبتون خراب شد

+نه این چه حرفیه خواهری

فرهاد گفت:الناز جان خوبی عزیزم؟

-اره فرهاد من خوبم. میخوام برم

اومد جلو گفت:

+اگه حالت خوب نیست بروخونه من مآشینتو میارم

-نه خوبم فرهاد نمیخوام شب بچه ها خراب بشه

+باشه عزیزم برو

بعدم بچه ها اومدنو کمکم کردن تا بریم. همه دوستای چشم عسلیه هم

بودن. اووووووووووف————

+الناز خجالت بکش. هنوز چند دقیقه بیشتر نیست که میخواستی به فنا بری! یادت رفت؟؟

-نه یادم نرفته ولی خوب دلیل نمیشه به اطرافیانم توجه نکنم.

+Oh.yes madem.

-بله.

رسیدیم به میز. همگی نشستیم آماده بازجویی بودم. اول بهناز شروع کرد.

بهناز+ببینم اونارو دیدی الناز؟ همونایی بودن که اون روز دیدیمشون.

-اره خودشون بودن

بهی+خیلی بدجوووور اونموقع نگات میکردا[?]

-خخخ اره خودم متوجه شدم

مهرناز+ببینم الی چرا اون موقع اون اتفاق افتاد؟ اون پسره از کجا پیداش شد؟

-من با شهاب رفتم دشوویی بعدکه اومدم بیرون اونو جلو در دیدم.چرت وپرت میگفت.منم داد زدم که اونم منومحکم چسبوند به دیوار و بعدشم دستامو گرفت که باعث شد هیچکاری نتونم بکنم.بعدم که.....

ساناز+بعله.اقا خوشگله اومدونجاتت داد بعدشم که تو بغل فرهادجوون [?]بودی.ببینم الی توکه این فرهادو داری پس بیخیال دیگه همینو بچسب.بدجووور بغلت کرده بودا.از من گفتن بود

-نخیر سانی جوون.اون فقط مٹ داداشم میمونه.همینو بس

ساناز+داداش کشکه

-نه اتفاقا فرهادفقط برام مٹ داداشمه.اونم به من به چشم خواهرنگا میکنه.دیگه درمورد موضوع فرهاد بحث نکن.همین که گفتم

بهناز+خوووووب النازجون چیشد که جنتلمن اومدنجاتت؟

-جنتلمن کیه؟؟

مهرناز+خودتوبه اون راه نزن همون پسرچیگره دیگه.اونی که چشاش عسلیهههههه [?] [?] [?]

-وا!من چه میدونم اون واسه چی اومد!!!

ساناز+ای شیطون!دیدم وقتی فرهادبغلت چیجوری نگات میکرد

-چرا مگه چیجوری نگا میکرد؟؟

بهناز+اگه ولش میکردن میومدفرهادو لت و پار میکرد بچم غیرتیه اوووخی [?]

مهرناز+اره راست میگه.بعدشم اینقدر با نگرانی و خوشگل نگاات میکردررررد

-جمع کنید خودتونو توهم زدید شدید!!!!!!اون فقط اومدو منو نجات داد بخاطر این کارشم ازش ممنونم.معلوم نبود اگه اون نمی اومد چه اتفاقی ممکن بود برام بیوفته.و این یعنی من یه تشکر بهش بدهکارم.همین لطفا مسئله هارو باهم قاطی نکنید دوستان.الانم بخورید که ازدهن افتاد.قرار بود دیگه به اون فکر نکنیم.خواهش میکنم بچه ها.

ای جاانم جونم جذبه همه شون سراشونو تگون دادنومشغول خوردن شدن.هه.امشبم کوفتمون شد.راستی این یاروها دیگه نیومدن

+کدوم یاروها؟

بعداز رسوندن بچه ها رفتم به سمت خونه. دروباریموت باز کردم. ماشینو پارک کردم
رفتم بالا. بابا و ماما روی کاناپه جلو TV نشسته بودن. ماما کتاب میخوند و بابا هم داشت
کارای مجتمع تجاریشو انجام میداد. دروکه بستم هر دوشون متوجه من شدن. رفتم طرفشون

بابا+سلام الناز بابا. خوبی دخترم??

-سلام بابایی سلام ماما. ممنون خوبم

ماما+سلام گل. خوش گذشت??

آهه — از نهادم بلندشد

-اره خوب بود ماما

ماما+پس چته؟ دمقی!!!?

-هیچی ماما. فقط خسته شدم. بالاجازه من برم بالا.

بابا+برو دخترم

گونه ماما و بابارو بوسیدمو رفتم بالا. ماشین ارسام نبود پس هنوز نیومده. ارسام همیشه
دیر میادخونه. خوب پسره! چه میشه کرد...

خسته و کوفته ازون همه پله رفتم تو اتاقمو لباسمو سریع عوض کردم پریدم تو

تخت. آخخخخخخخخخ.....?

صبح بااحساس زنگ خوردن چیزی یه چشممو باز کردم. گوشیم بود. —روبابا کی
پیداش کنه. بزار زنگ بخوره. یه کش و قوسی به بدنم دادم دوباره گرفتم خوابیدم

_____زینگ

ای مرده شور توبیرن. اصن نمیخوام جواب بدم. اییییییییییییییییییییی

گوشیم سه چهاربار زنگ خورد بعد طرف خسته شد دیگه زنگ نزد. منم با خیال

راحتنم — به ادامم — خوابم رسیدم. ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

دوباره بعد یه مدت احساس کردم یه چیزی داره رو صورتتم وول وول میخوره. فک کردم

مگسه. دستمو بردم بالا و توی یه فرصت مناسب دنگ چسبوندم ولی باز ازون ور

صدای جیغم — دراومد. زدم تو صورت خودم! ایییییییییی — خداهمینجوری داشتم ناله

میکردم با دستم صورتمو باچشای بسته نوازش میکردم که احساس کردم صدای خنده میداد. لایه چشمم باز کردم دیدم ساناز نشسته روی مبل کنار تختو ریز ریز به من میخنده!

-کووووووفت رواب بخندی جلبک. مگه مرض داره اخه؟؟

ساناز یهووی منفجر شد. داشتم با چشای اندازه نلبکی نگاش میکردم. قشنگ که خندید ساکت شدو منو نگاه کرد

-این وقت صبح خونه ماچه غلطی میکنی سانی؟؟

+هرچی زنگ زدم به گوشیت ج ندادی خودم پاشدم اومدم اینجا.

-بچه پیرووو

+زرنزن گمشو قیافتو درست کن گشمنه

-به من چیکار داری؟

+اومدم اینجا صبحونه بخورم

-شما خییلی غلط میکنی

+زر موقوووووف—

رفتم دشوویی کاراموانجام دادم دلم هوس یه دوش گرم کردم. سریع از در بین حمومو دشوویی پریدم تو حمومو یه دوش گرفتم و خیلی ریلکس حولمو پوشیدمو اومدم بیرون. اوا!!! ساناز کو؟؟؟؟ باهمون حوله از اتاق رفتم بیرون ببینم باز کدوم گوری رفته. دراتاق ارسام باز بود رفتم جلو دیدم بعـله ساناز خانوم بالا سر ارسام بودوخییییلی شیک قصد داشت به پارچ اب یخو روش خالی کنه. ارسام شبا لخت میخوابیدو بی نهایت هم عصبانی میشد اگه کسی موقع خواب باهانش شوخی کنه. یه بار یه شوخی خرکی باهانش کردم از دماغم دراورد. [حالا هم قطعاً سرنوشت ساناز جز این نخواهد بود. اومدم جیغ بکشم بگم نه دیدم سانی نصف بیشتر پارچو خالی کرد. ارسام بدبخت مٹ جت پاشد سر جاش نشست. اوخی داداشی خوشگلمو. موش ابکشیده شده. بعد چند دقیقه که حافظش برگشت و موقعیتو درک کرد بایه قیافه میر غضب زل زد به سانی. هـے فاتحش خوندس! یه کم که گذشت اروم از زیر پتو اومد بیرونو سانی هم از اونور دبروکه رفتی.

ارسام در حال دو+سانی اگه جرئت داری وایستا. دمال از روزگارت درمیارم.

سانی+ارسام جونم بیخی دیگه فقط یه شوخی کوچولو بود

+شوخی کوچولو؟اره؟؟واستا تا نشونت بدم

بعدم خیلی سریع خودشو به سانی رسوندو گرفتش.مامان باباهم از سروصدای این دوتا اومدن بالا ببینن چه خبره.

بابا+ععع ارسام!این چه کاریه ولش کن

ارسام+اخه شماکه نمیدونی.این نیم وجبی نصف پارچو روسر من بدبخت خالی کرده مگه نمیدونین خوشم نمیاد؟

سانی+نه ارسام!باورکن دیگه اذیتت نمیکنم.قول میدم دیگه تکرار نشه.چیز خوردم ارسام[?]

مامان+ارسام بسه دیگه ولش کن دختره بیچاررو.

منم که عین یه مجسمه رومبل نشسته بودمو اونارو تماشا میکردم.خوحقش بود.اون از من اون از ارسام.اصن کلا این دختر کرم داره!

ارسام با اصرار مامی و ددی سانازو ول کرد ولی با چشاش واسش خطو نشون میکشید منم پاشدم رفتم تو اتاقم سانازهم دنبالم.نشستن رو صندلی میزتوالتو مشغول خشک کردن موهام شدم.

+ببینم مگه قرار نبود دست و صورتتو بشوری بیای بیرون؟

-چرا ولی خب دیشب ازراه اومدم خوابیدم گفتم الان یه دوش بگیرم.واس توهم همچین بدم نشدا!!!

+واسه چی؟

-خورفتی کرم ریختی دیگه

درحالی که کمکم میگردخمن موهامو خشک کنم یکی زد پس کلمو گفت:تقصیرخودته دیگه.اگه تو زودتر اومده بودی نمیرفتم سراغ ارسام بدبخت.روی تو کرم میریختم.

-ععع نه بابا.بچه پیپروووو

+اخه من ممرض دارم ————— اخه من

ممرض دارم[?]

بعدشروع کرد به قر دادن اوووف————

-هع ایشالله خدائشفات بده سانی

+زرنزن برنامه ای داری واسه امروز یا میخوای درجوارخانواده باشی؟

-برنامه ندارم ولی خب قصدم ندارم درجوار خانواده باشم تو برنامه ای داری؟

+هوووم مگه میشه من بدون برنامه ازخونه بیرون!؟

-خوووب خانومه برنامه ریز برنامه چیه؟

+اووووممم میتونیم بریم خرید یاهم شهربازی. بستگی به شوما داره

-تنهایی بریم؟

+شهربازی که دوتایی حال نمیده ولی خرید میشه دوتایی رفت

-خوووب من هر دوشومیخوام. میشه الان بریم خرید شبنم میریم با بچه ها شهربازی!

+اوکی میریم(...)

-باشه پاشو

موهام خشک شده بود. ارایشم بمونه واسه بعدصبحونه. باهم رفتیم پایین. آرسام داشت صبحونه میخورد. آرسام تقریرریباا شبیه من بود. صورتی نه گردونه کشیده پوستی سفید! ابروهای خشگل کشیده چشمای طوسی. بینی خوش خوش فرم و لبای متناسب با صورت خشگلش. موهاشو یه طرفشو ازته زده بود بقیشم ریخته بود یه طرف صورتش. من و آرسام ته چهرمون شبیه بابابودو اجزای صورتمون شبیه مامان. رفتم پشت سرشو گونشوبوسیدم که باعث شدتعجب کنه

+الناز خوبی؟؟

-اره واسه چی؟؟

+اخه ازون موقع که اومدی پایین زل زدی بهم بعدشم که... (به گونش اشاره

کرد)... چیزی شده؟؟

-نه چیزی نشده

+مطمئنی؟

-اره بده محوداداش خوشلم بشم؟

+نه چه بدی داره؟؟!!

-پس صبحونتوبخور حرفم نزن

+باشه بابا

بعدم مٹ بچه های کوچولوناناز ادامه صبحونشوخورد.اووخی

منوسانی هم نشستیموصبحونه مونوخوردیم.ارسام الان فعلا کاری بهش نداشت ولی بعدا بدجورتلافی میکرد بعدازخوردن صبحونه هممون رفتیم بالا.منوسانی هم رفتیم تا آماده بشیم....

اول ازهمه یه کم کرم مرطوب کننده،ضدافتاب،یکم رژگونه صورتی کم رنگ یه رژصورتی و تمام.یه شلوار تنگ سفید،مانتونخی ابی اسمانی،شال سفید،کفش اسپرت ویه کیف دوشی هم کج انداختم رو شونم وسایلامو ریختم توش وبا عینک دودی و سوئیچ ماشین باسانی ازاتاق میریم بیرون.مامان همون موقع ازتوی اشپزخونه اومدبیرون.

مامان+جایی میرین خانوم خوشگلا؟

-اره مامان جونم میریم خرید اشکالی نداره؟

مامان+نه عزیزم مواظب خودتون باشین

گوشوبوسیدم و گفتم:باشه مامان بابای

سانی+خداحافظ افسانه جون

مامان+خداحافظ دخترا

بعدم ازخونه زدیم بیرون.سوار ماشین جیگرم شدیم و رفتیم به طرف پاساژ.اووووف—
بازم چراغ ق—رمز؟

+من نمیدونم این مردم کاروزندگی ندارن همش توخیابون ولوان؟؟

-خواونام مٹ ما میرن خرید

+مگه هفت روز هفته روخدا ازشون گرفته؟

-خوشایدکاردارن نمیتونن اینقدر غرنزن.خوبه من رانندمااااا[?]

+ایششش حالا انگار چیکار میکنه یه فرمون میچرخونی دیگه

خواستم جواب بدم که یه صدای مزاحم نداشت:او..اوو خانوم کوچولوهاا دعوا بده اووف
میشین

-هرهرهر خندیدم.توسرت توکارخودت باشه جوجه تیغی

اینو گفتم چون هر دوپسری که توی بنز مشکیه طرف سانی بودن موهاشونو عین هو
جوجه تیغی داده بودن بالا....

پسره+او نه خانوم خوشگله خشن نشو.واسه پوستت خوب نی.یه امروزو مهمون ماباش
یه فکری به سرم زدواسه همین گفتم:

-اومممم باشه.شمارتو بده شب میزنمگم باهات قرار میزارم

چراغ قرمز اخراش بود منم هم حواسم به جلو بود هم به پسره

پسره+حتما عزیزم.منتظرتما.اخرشبم از خجالتت درمیام

سانی باتعجب داشت به منو اون پسره نگاه میکردمنم واسش یه چشمک زدمو اونم فهمید
جوابمو با یه چشمک داد.

.....4.....5

پسره کارتشودر آورد وخم شد تابده به سانی.فاصله ماشین یکم زیاد بود واسه همین سانی
هم خم شدتا شک نکنن

.....1.....2.....3

ویژ گاشو گرفتم و رفتم اونم همینجوری ازماشین اویزون موند

سانی+اخی طفلکی دستش دراز موند خخخخ

-اره حقشه

+ایول خوب حالشو گرفتی

-چاکرررر شوما

+اره بریم

حساب کردیمو رفتیم بیرون.سانی رو رسوندم خونشون

+پس منتظرتما.نرب مثل اون دفعه خواب بمونی ودیر بیای

-باشه باباحواسم هس.بچه هاروخبر میکنی؟

+اره من بهشون میگم

کمکش کردم خریداشوبیره بالا.

-خوب من رفتم

+باشه گلم خداحافظ جای

رفتم به سمت خونه.ماشین و پارک کردم ورفتم بالا.

مامان و عزت خانوم داشتن میزناهارومیچیندن

ســـــــــــــــلام

مامان+سلام عزیزم

عزت+سلام النازجان

مامان+الناز مامان.خریداتو بزار بالا وارسامم صدابزن بیاین نهار

-باشه مامان باباکو؟

+تواتاقشه.اونم صدابزن

-اوکی

خریدای سنگینو بردم بالاو همشو انداختم گوشه اتاق.اوووووفــــــــــــ دستم شیکست

واای خدا بعدا باید بچینم توکمد.لباسامو بایه تیشرت و شلوارکش عوض کردم و رفتم
طرف اتاق ارسام.بدون درزدن درو باز کردم.پای لبتابش بود

-ارسام ناهار بیاییااا

+باشه برو زلزله الان میام

-زلزله هم خوودتییییی

رفتم طرف اتاق کاربابا. در زدمو رفتم تو. باباهم مشغول بود

-سلام بابایی

+سلام دخترگلم. خوبی عزیزم؟

-ممنون باباجون. مامان گفت صداتون کنم واسه ناهار

+باشه الان میام

رفتم جلو و گونشو بوسیدمو گفتم: باشه بابایی. منتظریم

بعدم رفتم پایین. مامان پشت میز نشسته بود منم رفتم سر جام نشستم.

+وا کوشن پس؟

-گفتن الان میان

+خوب خوش گذشت؟ چیزی هم خریدی؟

-اره رفتیم (...)

+باشه میام ببینم چی خریدی

-اوکے

همون موقع باباو ارسام اومدن پایین

بابا+به به خانوم چه کردی! بوش کل خونه رو برداشته.

مامان+قابل آقامونو نداره. بیاین تا از دهن نیوفتاده

منو ارسام باخنده به این دوتا مرغ عاشق نگاه میکردیم و ریز میخندیدیم. درسته تقریباً

نزدیک ۲۷ ۲۸ سال از ازدواجشون میگذره ولی باز عشقشون پابرجاست

ارسام+اله نظرت چیه بریم تواسپیزخونه غذا بخوریم تا این دوتا مرغ عشق به کارشون

برسن! مزاحمیم

-آره بریم

بعدم راه افتادیم به طرف اسپیزخونه که باباگفت: بشینین سر جاتون ببینم

برگشتیم سرجامون بعدم با خنده وشوخی منو ارسام غذاخوردہ شد. مامان بعضی روزا خودش غذا درست میکرد مٹ امروز. ولی بقیہ روزا کلاس داشت. اخہ مامی جووون مربیہ باشگاهہ. دسپختشم عالیے اوممم. عزت خانوم و سہیلا میزوجمع کردنو ماہم رفتیم بالا. گوشیمو چک کردم. مدلگوشیم سامسونگ نوت4 بود یہ گاردخوشگل عروسکی ہم واسش گرفته بودم. یہ اس ازسانی داشتہ نوشتہ بود سولماز ہم باہامون میاد. یہ دخترخیلی گل بود. امسال تازہ کنکورداشت. گوشيو گذاشتہم رومیزوپریدم توتختو خواب چشمامو ربوود[?]

اخیش یہ کش و قوسی بہ بدنم دادم وساعتو نگاه کردم. ۵ بود. دوش گرفتم و داشتہ موہامو خشک میکردم کہ مامان اومد تو. سشواریو خاموش کردم:

- مامان شایدمن لخت باشم. تونباید در بزنی؟

+اولا من مامانتم عیب ندارہ دوما در زدم شما نشنیدی

- ععع! +بلہ

- خوب حالا کارم داشتی؟

+ارہ اومدم خریداتو ببینم

-اونجاس ہنوز جمع نکردم

+جایی میری؟

-ارہ بابچہ ہا میریم پارک ملت

+اوکی منو ہمایونم میریم بیرون ارسام کہ....

-بععععلہ بیرونہ +ارہ ہمون کہ گفتی

ادامہ موہامو خشک کردم بعدم ارایش. شلوار تنگ مشکی مانتو سبزابی کہ خییلی دوشش داشتہ. شال مشکی نخی موہم میندازم سرم. یہ کیف و کتونی ہم بہ رنگ مانتوم میپوشم. سوئیچ و گوشيو پیش بہ سوی ماشین. ساعت ۶:۳۰ بود خداروشکر این دفعہ بہ موقع حاضر شدم. از خونہ زدم بیرون. رفتہ دنبال بچہ ہا و بعدابہ طرف پارک ملت. یہ زوووووووریہ جاپارک پیدا کردم. قفل فرمونم زدم کہ ماشین نازنینمو نذر دزدن. البتہ کہ امشب با سانتافہ اومدم بیرون. پارک خییلی شلووووغ بودو بچہ ہا ہم امشب

ترکـــــــــــــــــــــونده بودن. حوصله توصیف تپپاشونم ندارم (معذرت خخخ) رفتیم به طرف در
وردوی جایی که مفت مفت از مردم پول میگرفت. ایش! یه گوشه واستاده بودیم
توصیف. یهویه فکری زد به سرم. چندتاپسر جیگرومامانی یه گوشه واستاده بودنو کلشونم
عین رادارررررمیچرخید! به بهناز که کنارم بود گفتم: بهی هستی یه کاری کنیم؟

+اره چیکار؟

-بهی تو عشوه اومدنت بیسته یه عشوه واسه اون پسرمامانی ها بیایویه چشمک بزن خرشن
بیان پیشمون

+به به ایول باباتوهم؟؟؟؟

-چی چیو توهم؟ بابامیخوام خرشن بیان پول بلیط ورودیو حساب کنن

+خخخ جووونم. باشه هستم

-ایول دمت گرم

بعدم به طرز ماهرانه ای یه عشوه خرکی اومدو به پسراکه نگاشون سمت ما بود یه
چشمک زدواشاره کرد که بیان پیش ما. بابامخلصتم بهنازگلی. پسرا باکله اومدن
پیشمون. مهرنازوسانازوسولماز قشنگ جاخورده بودن

+سلام خانوم خوشگلا. همراه نمیخواین؟

-چراکه نه!

پسره+پس بفرمایین

ایول خداجوووون نقشم گرفت. قیافه مهری وسانی وسولی شده بودعلامت تعجب!!!

پسرامیخواستن پول بلیطاروحساب کنن ولی منو بهی گفتیم نه خودمون حساب میکنیمو نه
فلان و فلانو ال و بلو هــــــــــــــــوووش کلی تعارف تیکه پاره کردیم بعدا مٹ بچه ادم کم
اومدیم? و پسراهم خیییییلی شیکــــــــــــــــ بلیط ورودی ماپنج تاروکه نفری ۴تومن بودوحساب
کردن خخخ. ازدرورودی که ردشدیم پسره گفت:

+خووب اول معرفی. من روهامم

+منم رادینم داداش روهام. البته از نوع دوقلوش

وووووووووووووییییییی من عاشق دوقلو هام?!

+منم ایمانم +منم رامیار

روهام +خوب شما معرفی نمیکنین؟

-من النازم

بقیه بچه هاهم یکی یکی خودشونو معرفی کردن

روهام +خوشبختم خانوما.سوارچی میشین؟

بهی +اووممم ترن هوایی

رادین +مطمئنین نمیترسین؟ حالتون بدنشه بوقت؟

هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه هه حالا عین سگ میترسیدما یه بار سوار شدم واسه هفت

پشتم بس بود. اما خودمو نباختم

-خیر شما نگران مانباش. نمیترسیم

روهام +باشه پس ما میریم بلیط بگیریم

مهری +ما هم همینجا هستیم

بعدم اونارفتن تا بلیط بگیرن

-بچه ها درریم یابمونیم؟

مهری +نه بابا درریم من حوصله شماره گرفتن ندارما!!

سانی +اره راست میگه بریم.

-باشه بریم

پسرا حواسشون به ما نبود. ما هم سریع در رفتیم. اول سوار فافانار شدیم بعدم چندتا شانسی

زدیم بعدم سوار تاب گردان شدیمو در اخرم رفتیم بیرون پارک یه رستوران شیک تا دلی

از عذا در بیاریم. دیگه تو پارک اون پسرا و ندیدیم خدارو شکر وگرنه نمیدونستم چی بهشون

بگیم خخخخ

-حال دادا!!!

سانی +بعله مخصوصا دودر کردن اون پسر جیگرا

مهری +اره خییلی باحال بود

سولی+خووب حالا نقشه کی بود؟

-خومعلومه دیگه مخ این گروه منم(فقط نمیدونم چرا سقف نمیریزه؟)(?)

بھی+اووو نه بابا. عشوه هاشو که من ریختم

-خوب حالا. اصل خودنقششه

+نخیراگه من نبودم تو هیچجوره نمیتونستی اون پسرارو به سمت خودت بکشونی

-چرا اتفاقا. میتونستم ولی دیگه گفتم حالا اینجا به یه دردمون بخوری

جیغ کشید+خیییلی کثافتی. اینجوریه؟؟

-اره عشقم

+باشه تلافی میکنم

-خخخخ منتظرتم

سانی+اییشششش بسه دیگه. وردارین کوفت کنین

-عع بی ادب

سانی+بابا بادب — برداربخوووو

-باشه باباخوردم

بعدم مٹ بچه ادم بدون هیچ حرف اضافه ای پیتر اهامونو خوردیم. پول پیتر اهارو ایندفعه

سانی حساب کرد. بعداز رسوندن اونابه خونه هاشون منم رفتم خونه. ساعت ده ونیم

بود. ارسام که نیس. مامان باباهم ازون بدتر رفتن عشق و حال(?)

اووووو — منم بعداز طی کردن اون همه پله پریدم تواتاق و لباسامو عوض

کردم. مسواک زدم و سریع پریدم تو تخت. فرداباز باید میرفتم دانشگاه اووووووو —

کی حوصله داره(???)

دنی لے عسلے رنگ م ن, [۱۹/۰۴/۰۷ ۲۲:۰۳]

دینگ — دینگ....(?)

بلندشدم چنان زدم روساعت که دست خودم درد گرفت ساعت که بماند. اه... چاره ای نبود
باید میرفتم. بلندشدم سریع کارامو انجام دادم اومدم بیرون. یه شلوارلی ابی کمرنگ
مانتو مشکی که دور کمرش کمر بند چرم داشت و مقنعه مشکی. موهای جلوسرمو محکم
کشیدم مقنعم دادم عقب تر. یه رژ اجری زدم اخر سرم کفش اسپرت مشکی و کولم و
سوئیچم و زدم بیرون. یه صبحونه مختصر خوردم و ازارسام که داشت صبحونه میخورد
خدافضی کردم و سوار ماشین شدمو پیش به سوی یونی. رفتم سر کلاس اوووف هتگنوز
استاد نرسیده بود. رفتم پیش اکیپ خودمون.

-سلام بچه ها

+سلام الی

+سلام الی

+سلام الی

-اوووووووبسه دیگه مگه سوزنتون گیر کرده هی سلام الی سلام الی بعدم اسم
نازنینموووو نشکنین

بعدم خودمو ول کردم روصندلی

مهری+چته بابا اول صبحی پاچه میگیری؟

-اصن حوصله ندارم

بهی+چته بابا؟

-هیچی تابستون خییلی بهم ساخته الان اعصابم از دست دانشگاه و استاداش خورده.

سانی+خوبه هنو حالا روز دومه ها

-بهر حال

دیگه نشد بچه ها چیزی بگن چون استاد او مدتو کلاس بعد دو ساعت ورر زدن کلاسو
تعطیل کرد. ساعت ۲ هم کلاس داشتم. بابچه ها رفتیم توی محوطه روچما طاق باز
بدون توجه به بقیه دراز کشیدم.

-بچه ها برنامه ای ندارین واسه اخر هفته؟

بهی+نه ولی اگه دوس داری یه برنامه بچینیم

-اگه بریزین که لطف میکنین فقط بزارین ببینم مامیم اخر هفته برنامه ای نداره خبرتون میکنم. فقط اگه جورشد برنامه چیه؟

سانی+یابابروچ میریم کووه یاهم میریم خارج شهر یه جوجه اتیشی بزنین
-ایول خوبه.

تاموقعی که کلاس شروع بشه رفتیم کافه و بعدشم دوباره سرکلاس. ساعت چهار بود که استاد گفت: کلاس تمومه. خسته نباشید.

اوووف — یه کش وقوسی به بدنم دادم ازونایی که پاهاتوبه جلومیکشی سرتم به عقب. اخیش

-بچه ها برسونمتون؟؟

سانی+من خودم ماشین اوردم

مهری+منم با سانی میرم

-توچی بهی؟

بهی+بهنام میاد دنبالم

-دم بهنام گرم. پس من رفتم کاری باری؟

سانی+نه. پس خبر بدی اگه شد برنامه کوهو بچینم

-باشه خبرت میکنم. فعلا بچه ها.

بهی+خودافس الی

سوار ماشین شدمو گازشو گرفتم و رفتم. واقعا نمیدونم چرا اعصابم خوردبود. همه شو داشتم سردنده و فرمون خالی میکردم. پشت چراغ قرمز بودمو کنارم یه BMW مشکی و ایستاده بود که رانندشم یه پسر خوشگل بود. ولی تا موقعی که فک و وانکرده بود[2]: خانوم خوشگله شماره بدم؟؟

جوابشو ندادم که دوباره گفت: کورس بزاریم؟ البته فک نکنم بتونی ببری!!

یکم فکر کردم. فکر خوبی بود. پس گفتم:

-قبوله. زیاد به خودت مطمئن نباش. جوجه رو اخرپاییز میشرن

من به خودم اطمینان داشتم. میتونستم

پسره+باشه اخر میشریم.حاضری؟

-اره

1.....2.....3.....4.....5

ویژ رفتم.اولاش گذاشتم یکم ازم جلو بزنه دلش خوش باشه.ولی بعدش دیگه نذاشتم
ازم جلو بزنه جوجه هرکاری کردنتونست.الکی که نیست من همیشه با ارسام میرفتم
پیست ولی خب چند وقتی میشد که نرفتم.اخرم کم آوردو چراغ داد که وایستم.کنار بزرگ
راه نگه داشتم و بایه لبخند پیروزمندانه نگاهش کردم.

+کورس خوبی بودخانوم کوچولو.خوشم اومد دست فرمونت خوبه!

-اولا خانوم کوچولو عمته!ثانیا میدونم دست فرمون خوبی دارم نیاز به گفتن نیست!

+بابا تودیگه کی هستی دختر؟؟!!!!

-من؟دختر بابام

بعدم گازشو گرفتم ومنتظر جوابش نشدم.ماشینو پارک کردم و رفتم بالا.بابا تازه از کارخونه
اومده بود.بابام علاوه بر اینکه تاجر فرش بود دوتا کارخونه تو ایران.یه مجتمع تجاری
تو(...).ویه کارخونه هم تودوبی داشت.بابا غذاشو تو کارخونه میخورد البته بعضی
روزا.الانم تازه داشت از پله ها میرفتم بالا که با صدای در برگشت و متوجه من شد

-سلام باباجون

+سلام گلم.از دانشگاه میای؟

-اره بابایی.تا ۴کلاس داشتم.

+پس حتما خیلی خسته ای برو استراحت کن دخترم

-چشم

به بابا رسیدمو اونم دستشو انداخت دور کمرم و باهام هم قدم شد.به بالا که رسیدیم
گوشو بوسیدیم و رفتم تو اتاقم.لباسامو گذاشتم تو کمدم و رفتم زیر پتو.اووووووف [?]

یه لایه چشممو باز کردم اتاقم در تاریکی مطلق فرورفته بود. مژگن جت پاشدم. وا چرا اتاق اینقدر تاریکه؟؟ من چندساعته خوابم؟ الان ساعت چنده؟ ساعت روی دیوار و نگاه کردم. دیده نمیشد. بلندشدم و توان تاریکی دنبال گوشیم گشتم. بعد از چند دقیقه کاوش پیدا شد. تو کولم که کنار تخت افتاده بود پیداش کردم. اووه اووه ساعت ۹ بود. ۵ساعتی ————— خوابیدم. ببینم ینی هیچکی تو این خونه پیدا نمیشه بیاد منو بیدار کنه؟ هعه خداا

بلندشدم رفتم تودشویی. صورتم وحشتناک باد کرده بود. چند دقیقه گرفتم زیر آب یخ تابلم کم پفش بخوابه. یکم که بهتر شد لباس خوابم بایه تیشرت قرمز و شلوارک مشکی عوض کردم و رفتم بیرون. اول رفتم اتاق ارسام. در زدم ولی صدایی نشنیدم. در باز کردم هیشکی نبود. اتاق مامان باباهم که همیشه رفت. پس بیخیال شدم و رفتم پایین. البته از پله ها که نه! از نرده ها لیز خوردم یوه ————— ووو

مامان پایین رومبل جلو TV نشسته بود و Gem نیگاه میکرد

-مامان خانومی یه وقت تو زحمت نیوفتی بیای یه خبر ازم بگیر ی ببینی زنده!! مردم!!

+چرا عزیزم. او مدم اتاقت دیدم به خرس گفتم زکی عین خر خواب بودی بیدار کردن تو هم که کار حضرت فیله. واسه همین بیخیالت شدم؟

نه به عزیزم اولش! نه به فوحشای بعدش!?

-دست شما درد نکنه

+خواهش گلم. حالام چیزی نشده فقط یکم بیشتر خوابیدی. الانم بیا شام بخوریم.

-بابا او ارسام کجان؟

+بابات تو اتاق کار شه. ارسام که دیگه...

-بیرونه بعله بابا واسه شام نمیداد؟

+میبرم واسش بالا.

-اووکے بریم بخوریم

باکمک مامان و عزت خانوم میز و چیدیم. شام سالاد ماکارونی بود و ماکارونی و مخلفات کامل

-راستی مامی

+جونم؟؟

-آخر هفته برنامه ای نداری؟؟

+نه هنوز که.اگه خبری بشه بهت میگم

-خواهه قرار شده به بچه ها بگم برنامه کوه بچینن اگه شوما برنامه ای نداشته باشین

+خو حالا به دوستات بگو پس فردا بهشون خبر میدی.اگر برنامه ای باشه بابات فردا بهت میگه

-وا!مامان بهت میگه ینی چی؟مگه تو خودت خبر داری؟؟

+آره یه چیزایی از همایون شنیدم

-خو چه کاریه.خودت بهم بگو دیگه

+نه دیگه خودش بهت میگه

-هعی باشه پس با این حساب بگم به بچه ها برنامه کنسل شد

+دیگه...

بعدم بدون هیچ حرفی غدامونو خوردیم.بعداز اتمام غذا رفتم بالا.مامانم غذاهای بابارو برداشت و رفت تواتاق کاربابا.ماکه حسودنیستیم!!!!

+اصلن

-بعله پس چی فکر کردی؟

+هیچی

رفتم تواتاقم.نشستم دوراز جونم مٹ اســــــــــــب خوابیدم حالامگه خوابم میاد.حس درس خوندن هم که نیست!آها.لب تاب اپلمو برداشتمو رفتم توچتروم.البته مشتی چت!!چتروم مخصوص برویچ مشهدے!اوووپس

تا ساعتای ۴و۵ با پنج شیش نفری یه جا قرار گذاشتم.از ۲،۳نفرم شماره گرفتم که بزنگم به ۲،۳ نفرم شماره دادم که بزنگن معلوم نی شماره ها مال کدوم بدبختایی بود خخخخ

ساعتی نزدیکای ۶ بود که دیگه چوب کبریت لازم شدم از چتروم خارج شدم لب تابو گذاشتم کنار. فردا ساعت ۱۰ تا ۱۲ و ۱ تا ۳ کلاس داشتم. ساعت کنار تختو واسه ساعت ۸ کوک کردم خوابیدم

صبح دوباره با صدای نکره این ساعت لامذهب بیدار شدم. بادستم محکم زدم رو ساعت. من نمیدونم چی جوریه که این ساعت با ضربه های من ناکار نشده؟! الله واعلم!

+ اووهوووک — حجت الاسلام

- اول صبحی باز تو گیر دادی؟!

+ باشه بابا غلط کردم

- افرین

ساعت ۸ بود. رفتم یه دوش مختصر گرفتم. سریع موهامو خشک کردم. یه رژ لب و واسه تنوع یه خط چشم کشیدم تو چشم. اهااا خوبه! یه شلوار کتون طوسی جذب، مانتو مشکی یه طرفه و مقنعه مشکی هم انداختم سرم. کولمو برداشتم و رفتم پایین. هیچکی خونه نبود. عزت خانوم سریع واسم میز و چیدو منم جلدی خوردمو زدم از خونه بیرون. و چون که حوس سرعت کرده بودم با سرعت تو خیابونا از بین ماشینا لایی میکشیدم و یه ۱۰۰ تومن ناقابل به علت سرعت و لایی غیر مجاز گذاشتم رودست ددی جون. ماشینو بردم پارکینگ دانشگاه. بچه ها هنوز نیومده بودن. منم رفتم گوشه کلاس نشستم و منتظر بچه هاشدم. سرم و گذاشتم روی پشتی صندلی و چشمامو بستم. چند دقیقه بعد احساس کردم صندلی داره از پشت میفته. سریع چشمامو باز کردم از صندلی پریدم پایین. بعله سانی مهربی باز در حال کرم ریختن بودن

+ ببینم شما نمیتونین یه روز از کرم ریختن روی سر من بدبخت صرف نظر کنین؟ هعی خدا. موقعی که خدا کرمارو تقصیم میکرد من کجا بودم اخه هه هه هه؟!؟!؟!!

بهی + دش — وویی؟!؟!!

بعدم هر سه شون به علاوه همه بچه های کلاس زدن زیر خنده خودم خندم گرفته بود اخه خیلی باحال گفت

- بمیر بابا

سانی + ایش بیجنه!

-بیجنبه عمته بیشعور! اخی من چندبار بگم موقعی که خوابم نبایدانیتم کنی؟؟

سانی+مگه اون ارسام نبود خوشش نمیومد؟

-خونم خوشم نمیاد

مهری+خوشترمنده اخلاق ورزشیت ابجی. ببخش دفعه دیگه تکرار نمیشه

روصندلی نشستم دست به سینه

-امیدوارم....

همون موقع استاد اومتو کلاس. دوساعت فقط یه ریز به فک مبارک زحمت داد. ایش سرم
رف. بعدم گفت کلاس تمومه

-بچه ها من رفتم بوفه شمام سریع بیاین

بعدم سریع همراه استاد پشت سرش از کلاس رفتم بیرون. تورا هرو داشتتم میرفتم که چشمم
خورد به دوستای همون پسره اومممم چی بود اسمش؟؟!!! او مممم... اهااا ارتین. شهاب
ومهدیار بودن. تیپ زده بودن دخترکش. یه نگاه به سرتاپای من انداختن کلشونو تکون
دادنو از کنارم رد شدن. منم که کلا بی تفاوت رفتم سمت بوفه یونی. واسه خودم یه ذرت
مکزیکی سفارش دادم. اخی خیلی گشتم بود. داشتتم میخوردم که بچه هاهم اومدن

-کجا مونده بودین سه ساعت؟؟؟

سانی+همین دورورا بودیم

-ععع همین دورورا چه غلطی میکردین؟

بهی+هیچی به جان تو

-از کیسه خلیفه می بخشی؟ به جان خودت پیپپروو

بهی+حالااااا

-خوب بگین چیکار میکردین؟ هرکی ندونه منکه شماهارومیشناسم

مهری+بگم سانی؟

سانی+بگو!

مهری+هیچی همون پسر جیگرارو دیدیم

-جانم؟؟؟ کدوم پسر جیگرا؟
بهی+همونایی که توفرهااد دیدیمشون دیگه
-اها.خوب منم دیدم.بقیش؟
سانی+دیدی؟
-اره توسالن.شهاب و مهدیارودیدم
مهری+جدی؟ولی ما ارتین وسهیلو دیدیم
-ععع خوب خوش گذشت؟
بهی+جای شوماخالی
-چه خوب!چی گفتین چی شنفتین؟
سانی+هیچی خیلی محترمانه سلام کردن.اوناهم توهمین دانشگاهن.
-خوب؟
مهری+ترم سومین!
-خوب؟
بهی+مهدسی معماری میخونن!
-خووب؟
سانی+خوب که خوب بزمچه هی خوب خوب میکنه!الاخ
-خوب که خوب چه ربطی به منوشما داره؟
مهری+وا!هیچی.فقط اطلاعات عمومیمون میره بالا
پس خفه.لازم نکرده اطلاعات عمومیتون بره بالا!
بهی+بی ادب بی شخصیت
مهری+ول کن بابا.چی میخورین؟؟
سانی+اب هویچ بستنی

بھی+بستنی

مہری ہم رفت تاسفارشارو بگیرہ۔

-راستی سانی۔برنامہ کوه کنسل شد۔مثل اینکه بابا برنامہ دارہ واسہ اخر ہفتہ۔

بھی+چہ برنامہ ای؟

-خودم نمیدونم ولی امروز میفہم

سانی+باشہ میزاریم واسہ یہ وقت دیگہ

-اوکے

سفارشارو کہ آورد بچہ ہا خوردنو رفتیم بہ سمت کلاس۔ولی میگما اگہ ارتین اینا تو ہمین

یونی ہستن پس چرا ماتا حالا اونارو ندیدیم؟باید سرفرصت از این خبرنگارای BBC

بیرسم۔والا ہمہ خبرای دانشگاه دست این رفیق رفقای ماست۔اون کلاس دیگمونم

ساعت ۳تموم شد۔منم از بچہ ہا خدافسی کردم و رفتم سمت خونہ۔ماشینو پارک کردم

رفتم بالا۔اووووہہ چہ عجب!امان ویاباو ارسام رومیل نشستہ بودند داشتن

میخرفیدن۔بلند سلام کردم کہ بلندتر از خودم جواب دادن۔چہ خانوادہ گلے!!!!

بابا+بیا اینجا الی

رفتم و رومیل کنار ارسام نشستم۔

-چی شدہ؟

بابا+حتما خبرداری کہ اخر ہفتہ مهمونی دعوتیم

-مهمونی!!!!انہ من چیزی نمیدونم

بابا+اخر ہفتہ شریک من تو کارخونہ دوبی کہ البتہ از دوستای خانوادگی قدیمیمون ہستن

یہ مهمونی تولد واسہ پسرش گرفته۔مام دعوتیم

-واا مگہ بچس میخواد واسش تولد بگیرہ؟؟؟

+بہ خواست پسرش نیست۔البتہ بہ مناسبت موفقیتمون در دوبی ہم ہست

-باشہ بابا۔گرفتم

+فقط یہ چیزی النازجان۔زحمت کادو خریدن ہم بہ گردن تو۔افسانہ کہ خودت میدونی

وقت ندارہ

-باشه بابا. فردا میرم ببینم چیز خوبی گیرم میاد یانه.

+ممنون عزیزم

-فقط یه چیزی گفتم پرسش؟

ارسام+به توجه ربطی داره؟

حالا مثلا اینم رگ غیرت...ش الان باد کرده پووووف...□

یکی زدم به بازو شو گفتم: خو خله ناسلامتی قراره براش کادو بگیرما. باید بدونم جنسیتش چیه!

ارسام سرشو خاروندو بابا با خنده گفت

+اره الناز جان پسره

-باشه بابا. حله با اجازه من برم بالا

مامان+برو عزیزم

ارسام+منم میرم بالا

بابا+بفرمایید

بعد منو ارسام از جامون بلند شدیمو رفتیم بالا.

-ببینم ارسام پسر چه چیزایی دوس دارن؟

+واا الی ینی نمیدونی؟

-چرا میدونی چون هفته به هفته مدل دوس پسرامو عوض میکنم به علایقشون اشنام

+باشه بابا! ادکلون، ساعت از اینایی که کمر بندو کرواتو اینا سته (مسخرش نکنین بچموو

اسمشون میدونه خو) او ممم بقیشم به درد تونمیخوره

-وا ینی چی؟ مگه چیه؟

+چون اونارو دختر او اسه دوس پسر اشون میخرن

-عع پس بیخی. ممنون از اطلاعات مفیدت

+خواهش میکنم ابجی خانوم گل. انعام ما لطفا

بعدم به گونش اشاره کرد. روپنجه پام بلندشدموگونشو بوسیدم. بعدم رفتم تواتاقم. خوب حالا که بابا این وظیفه رو به من داده پس باید روشو زمین نندازم. باید زنگ بزوم از بهنام ادرس جاهایی که واسه خودش خرید میکنه رو بگیرم. از ارسامم باید ادرس بپرسم. پس با این حساب کلی کار دارم. درضمن باید واسه خودمم یه لباس توووپ بخرم. لباسامو عوض کردم و رفتم پایین ناهار بخورم. بعدناهار ساعت ۴:۳۰ که زنگ زدم به بهناز. یه بوق دوبروق سه بوق.....

دیگه داشتم قطع میکردم که یکی با صدای گرفته گفت:

+هاااا؟؟

خخخ خواب بود. بزار یکم ادیتش کنم

-سلام عزیزم. خوبی عشقم؟؟

+اشتباه گرفتی عاقا. برو خداروزی تو یه جای دیگه حواله کنه

خخخ خدایا اینقدر گیجه که نفهمید من صدام زنونس گفت عاقا؟

-نه من مطمئنم درست گرفتم

+بشین بینیم بابا

بعدم قطع کرد. دوباره زنگ زد

+ها؟؟ دیگه چی میگی؟

-بهی منم الناز

+احمق وقتی میخوای زنگ بزنی یه نگاه به ساعت بندازی به جایی

بر نمیخوره هااا

-اییییش برو بابا. زنگ زدم چندتا ادرس بپرسم میتونی بهم بدی؟

+اره دیگه خوابم از دست سرکارالیه و اون یارو دیوونه که قبل تو زنگ زد پرید. ادرس

کجارو میخوای حالا؟

[[[[ینی تا این حد خنگ بازم نفهمید خودم بودم! عادتشه موقع خواب تاموقعی که

معرفی نکنی نمیفهمه کی پشت خطه

-میخوام واسه پسر دوست بابام که اخر هفته تولدشه کادو بگیرم. از بهنام ادرس جاهایی که میره میپرسی؟؟

+والخو چرا از ارسام نمیگیری؟

-خوازاونم میپرسم

+باشه بصبر بپرسم ازش

ادرسایی که بهنام گفت+ادرسایی که ارسام دادو یه جانو شتم تا فردا برم ببینمشون. حالا خوبه فردا کلاس ندارم.

یکی دوساعت خوابیدم تا ۷. بعدم یه نگابه جزوه هام انداختم. بعدشام ساعت ۱۰ بود که خوابیدم.

یه غلت زدمو دوبمب_____ از روی تخت پرت شدم پایین. اخ خدا کرمو باسنم داغوووووون شد؟ وای خدا بلندکه کرمم تیر کشید. یه جیغ زدم و لنگ لنگ کنان رفتم تو حموم وانو پر آب گرم کردم دراز کشیدم تو وان. دردش که بهتر شد خودمو شستم واوادم بیرون. مو هامو خشک کردم و ارایش کردم. ینی همون رژ خودمون!! یه مانتو کرم خوش رنگ. شلوار تنگ قهوه ای و شال کرم قهوه ای کیف و کفش اسپرت کرم گوشیمو سوئیچو خلاص. بزار یه زنگ بزنم ساناز باهام بیاد اون سلیقش خوبه.

بوق...بوووق...بوق.....

+بله بفرمایید؟

-اووه چه لفظ قلم مادمازل

+عع الی تویی؟

-په ن په روح عمه بابابزرگ خدایا مرزته اومده حالو احوالی از نتیجش بپرسه

+بمیر باباتو هم! بنال ببینم چیکار داشتی؟

-اها راستی زنگ زدم بگم میای بریم بیرون خرید؟

+الناز؟ همین دوروز پیش خرید بودیما. دوباره؟

-نه بابا. میخوام یه چیزی بخرم میای؟ واست تعریف میکنم حالا

+باشه حاضر میشم تا نیم ساعت دیگه دم درخونمون باش!

-باشه سانی جون. فعلا!

+بای

گوشیو قطع کردم یه صبحونه خوردم و ازخونه زدم بیرون. سرنیم ساعت دم درخونه ساناز اینا باجیگر حاضر بودم. سانازم باتیپ پسرکشش اومد و سوار شد

+درود بر شکلات کاکائویی جیگروهلو

-مرض. سلام. خوبی؟

+خوبم ممنون تو چطوری؟

-مرسی

+خوتعریف کن ببینم کجا میخوایم بریم؟

-یادته گفتم اخر هفته مهمونیه!؟

+اره مهمونی کی هس حالا؟

-تولد پسر دوست بابام. گرفتی؟

+اره. بعد میخوای براش کادو بگیری؟

-اره

+چرا تو حالا؟ خبریه؟

-چه خبری؟

+نمیدونم والا. تو بهتر میدونی

-بشین ببینم بابا. مامان وقت نداره. ارسامو باباهم که هیچ

+ولی بالاخره ارسام پسره به علایق پسر ابیشتتر اشناس

-ایشش نمیای همینجا پیادت کنم. فقط که کادون نیست واسه خودمم باید لباس بخرم

+اووووه تسلیم بابا. حالا کجا میری؟

-چندتا درس از ارسام و بهنام گرفتم

+واسه لباس چی؟

-نمیدونم توجایی سراغ داری؟

+اره بریم(...)?

-خوبه لباساش؟؟

+اره خوبه گرونه ولی می ارزه

-قیمتش که واسم مهم نیست!

+بعله ماکه حسودنیستیم.دارندگی و برازندگی!

-ایبیشش حالا نیست که خودت فقیریو نیازمند!

+مٹ شماکه نیستیم

-زرزنن بابا

بقیه راه تو سکوت گذشت.اهنگ و play کردم.فقط صدای حسام الدین موسوی بود که سکوتو میشکست.

رسیدیم به پاساژی که ساناز گفت.ماشینوبردم پارکینگ و رفتیم توپاساژ.واقعا لباساش عالی بود ولی باسلیقه من جور در نمی اومد.یاخیبیلی باز بود یاخیبیلی کوتاه.دیگه اخرای پاساژ بودیم که یه لباس نظر موجب کرد.

-سانی سانی.اونجاروببین.چطوره؟

+WOOOOWخوبه بریم تو؟؟

-اره بریم.

یه لباس کوتاه بود تازانوم.کلا تنگ بود.رنگشم ابی کاربنی بود.مدل دکلته.زیرسینش یه ردیف مروارید ونگینای ریزمیخورد که زیرنورمیدرخشید.روی لباسم یه کت کوتاه مشکی میخورد.فروشنده خوشبختانه یه خانوم میانسال بود!

+سلام عزیزم.خوش اومدین

-سلام خانوم.ببخشید میشه اون لباس ابی کاربنی پشت ویترینو برام بیارین؟

+همون رنگو میخوای؟

-بله همون رنگ

خانومه سرشو تکون دادو رفت و لباسو واسم آورد. ازدستش گرفتم ورفتم تواتاق
پرو. لباس دقیقا کپیپ تنم بود. انگار واسه من دوخته باشنش

-ساناز؟

+جونم؟

-بیا ببین

ساناز دراتاق پروکه بازکرد اول چند دقیقه مات من شد.

-سانازی؟! الووو

دستموجلو صورتش تکون دادم

+هاهااا چی میگى؟

-میگم خوبه؟

+خوبه چیه؟ عالیه. میگم شک ندارم پسره اخرسری مٹ تورمانا عاشقت میشه ها!!

-اییششش. بمیربابا توهم. آه.....!

+واا راست میگم خو

ازتوی آینه قدی یه نگاه به خودم میندازم. کتشنوپوشیده بودم. بازوهای سفیدم بارنگ ابی
کاربنی لباس تداخل جالبی داشت. اندامم تواون لباس خیلی خوب دیده میشد. همین
طورپاهای کشیدم. گودی کمر، باسن و سینه های خوش فرم خیلی زیاد به چشم
میخورد. گرچه که من اینونمیخواستم ولی خب نمیتونستم ازون لباس بگذرم که!!

+اووووییییی دخترخانوم باشمام! خوردی خودتو. واسه بقیه هم بزار

-اه ساناز گمشو تانزدم اسفالتت کنم

+باشه بابا مارفتیم

سانی رفتونم جلدی لباسو دراوردم اومدم بیرون. بعدازحساب کردن پول از مغازه اومدیم
بیرون. یه کفش ابی کاربنی خوشگل پاشنه ۱۰ سانت و یه تل که گل همرنگ لباسم داشتو
هم خریدم. داشتیم ازپاساز خارج میشدیم که چشمم خورد به یه لباس خوشگل عروسکی. یه

لباس دوتیکه یه نیم تنه سفید که پشتش حالت ضربدری داشت و پایینشم گیپور داشت. یه دامن ناناز گلپه کلوش هم داشت که بلندیش تازیر باسن بود. جـــــووووون؟؟؟

واسه الان که به دردم نمیخوره ولی برای آینده چرا. مثلا واسه خر کردن شوهر بدجور بدردمیخورد!! (بی حیام خودتونین. اقامون میگه باید خانومم جلوم بی حیا باشه!! البته هنوز که پیدانشده ولی اگه پیدا شد حتما همینو میگه خخخ) سریع دست سانازو کشیدم و رفتم اون لباسو هم خریدم. دریک تصمیم انی سریع رفتم مغازه کفش فروشی و یه چکمه بلند تازانوم که یه پاشنه کوتاه توپر داشتو کنارشم کار شده بود خریدمو از پاساژ اومدیم بیرون.

حالا میریم برای خرید کادو. اول رفتیم ادرسایی که ارسام داده بود. یکیشون یه مغازه ساعت فروشی فوق العاده شیک بایه دکوراسیون عالی بود. دکور مغازه کلا مشکی قرمز بود. فروشندشم دوتا پسر خوجیل. خوبه منچه! وال!!

همه ساعتاشو با ساناز یه دور نگاه کردیم ولی اون چیزی که جذاب و توچشم بیادو پیدانکردم. اخرم به پسره گفتم:

یه ساعت خالص میخواستم. دارین؟

+ هست. منتها...!

- مشکلی هست؟

+ نه! فقط با قیمت که مشکلی ندارین؟

- نه! هرچه قدر که باشه مهم نیس.

+ باشه الان میارم خدمتتون

پسره ازین چشم چروناهی عووضی هیز نبود خیلی هم محترمانه رفتار کرد. خوشمان آمد!! رفت و بعد بایه جعبه تو دستش برگشت. یه جعبه مخمل ابی که دورش یه ربان باریک ابی کمرنگ میخورد. اومدو جعبه روباز کرد. یه ساعت خیلی خوشگل ۳ موتوره! یه بندنقره ای اهنی داشت و دور خود ساعت نگینای کوچولو داشت. عدد ۹، ۳، ۶، ۱۲ رو هم با خط لاتین به طرز زیبایی نوشته بود. صفحه بزرگی داشت. داخلشم نگین داشت. زیر نورپردازی های داخل مغازه که خیلی برق میزد زیر نور شب چه شود!!!!!! سانارگرم از ساعت خوشش اومدو گفت که همونو بردارم. منم چون گفته بودم قیمتش واسم مهم نیس خیلی شیک و مجلسی ۴ تومن پول ناقابل فقط پول ساعت دادم. البته منظورم از ۴ تومن همون ۴ میلیـــــون تومن خودمونه ها. کوفتش بشه اون پسری که من این همه پول حرومش کردم. تویه لحظه دهنم از قیمت ساعت باز موندولی

موهام. جلوشم ریختم کنار صورتم. لباس ابی که خریدمو پوشیدم کتشم روش. چکمه هامم پوشیدم در نتیجه نیازی به جوراب شلواری نیست. خوب من آماده ام. یه روسری ابی کاربنی بزرگ سرم کردم موهامم بالای سرم جمع کردم. پالتوی مشکیمو هم برداشتم. یه کیف کتابی ابی کاربنی که روش نگین داشت. گوشیه روژم انداختم تو کیفمو از اتاق رفتم بیرون. همزمان بامن ارسامم از اتاقش اومد بیرون. یه سوت بلند واسش زدم. کت شلوار خوش دوخت تنگ مشکی. پیراهن سفید و کروات مشکی. عضلاتش از روی کتم معلوم میشد. دکمه کتش و بسته بود دستش گذاشته بود توجیب شلوارش. بابا چه تیکه ای دستم بوده و من متوجش نشده بودم

-جوووونم بابا ارسام چه کرردی باخودت!?

+خوب شدم؟

-عالی شدی بعدم صدامو کلفت کردمو گفتم: از کنار من جم نمیخوریا ضعیفه. فهمیدی؟؟

+اینوکه من باید به تو بگم الی خانوم. از کنار من جم نمیخوریا

-چشم داداشی توجوون بخواه کیه که بده؟

+منودست میندازی؟

-من غلط بکنم

+وایستا تا نشونت بدم الی خانوم.

بعدم افتاد دنبالم چند دور دور طبقه بالا دویدمو جیغ زدم ارسام دنبالم. و من همیشه زورم از من بیشتر بود و اومدمنو از پشت گرفت تو بغلش. همون موقع بابا و مامان دست در دست هم از اتاقشون اومدن بیرون. مامان من همیشه یه لباس شب بلند که یه دنباله کوتاه داشت و روشم بالای لباس باطلایی کار شده بود. لباسش تقریباً پوشیده بود. پس نیازی به روپوش یا کت نداشت. یه لباس یقه هفت که ایتیای سه ربع داشت. موهاشو هم فر داده بود. یه ارایش ملیح روی صورتش بود. باباهم من ارسام کت شلوار مشکی پوشیده بود. الهی من قربونشون بشمممم که اینقدر خوشگلن (اووه اووه)

+اووووییی شمدوت! من صاحب دارما! (باعشق به بابا خیره شد) چشا درویش

ارسام من اینکه خیلی وقت بود منو ول کرده بود

بابا+خوشتیپای بابا آماده این؟

منو ارسام به طور اتفاقی باهم:اره بابا

دستمو اروم و به طورنامحسوس از پشتش بردم و محکم یه دسته از موهاشو کشیدم که دادش رف هوا.اونم شروع کرد به فحش و فحش کشی.منم لبمو به دندون گرفته بودمو سربه زیر نگاهش میکرده اونم ادامه میداد.با صدای بابا خفه شد:بس دیگه باز توجیکارش کردی اتیش پاره!؟

-هیچ به جون خودم.فقط خواستم شوهرمن از زن ارسام خوشگل تر بشه با صدای قهقهه های سه تاشون خونه باجالش رف هوا.بعد چند دقیقه تموم شد. بابا+خلخوب بریم.

بعدم با مامان رفتن از پله هابالا.

ارسام گف:بریم مادمازل شیطون من؟

-بریم آقای مظلوم واقع شده ی من

بعدمنم بازوی ارسامو گرفتمو رفتیم پایین.سوارماشین بابا شدیم.

اینجا دیگه کجاس؟!باباکارت دعوتو جلوی نگهبان کوچه گرفتواونم اون چیزه که نمیدونم چیه(میدونین که بیسوادم خودتونین)رواز جلوی ماشین دادبالا تا ماوارد کوچه بشیم.بابا اینجا نمایشگاه ماشین نبود ایا؟همه ماشینا ازدم پورشه و بی ام و وبنزو لکسوز و...درست بود خونه ما هم بزرگ بود ولی اینجا یه چیز دیگس.یه ساختمون که هیچ یه قصر قهوه ای وسط یه باغ گنده.جلوقصرشون(به قول من)یه حوضچه کوچولو داشت که وسطش دوسه تا فواره داشت یکی بزرگ پنج تا کوچیک هم اطرافش.مجسمه های مرمر بزرگ هم جلو در ورودی قرار داشت.واااای خدای من!به خودم که اومدم دیدم داریم همراه بقیه وارد قصرمیشیمو ارسام دم گوشم میگه:بابا ندید بدید بازی درنیار الناز.اینجا فقط یکم ازخونه ما بزرگتره

-اوکی اوکی فهمیدم

بعدم سریع رفتم توجلد مغرورو خانومانه خودم.یه اقاوخانوم دم در خونه درحال خوش آمدگویی بامهمونا بودن.احتمالا باید همون دوست بابا باشه.رسیدیم به اونا

بابا+سلام اتابک جان

اقاهه+به سلام همایون خان.سلام خانوم خوش اومدین

مامان+سلام آقای فرهمند.سلام ژیلایان

هــــااا؟؟؟؟!!؟؟!!!!!!ژیلایا؟ اتابک؟ به از قافله جاموندیم

فرهمند+افتخاردادین همایون جان

بابا+این حرفا چیه اتابک!

خوب مٹ اینکه ما فراموش شدیم.ارسام یه تک سرفه مصلحتی کرداونا متوجه ما شدن.

بابا+اوه این دوتا رویا دمون رفت. اتابک خان خانوم فرهمند این دوتا دختر پسر من ارسامو النازجان هستن.

من+سلام

ارسام+سلام خانوم و آقای فرهمند خوشبختم از شناییتون

ارسام و آقای فرهمند باهم دست دادنواقای فرهمند هم ارسامو کشیدجلوو دراغوش گرفت.

فرهمند+همایون بهت تبریک میگم به خاطر داشتن این دختر پسر گل

بابا+لطف دارین اتابک جان

اون خانومه هم که ژیلایانوم بود منو به گرمی دراغوشش گرفت

ژیلایا+افسانه جون دختر گلت هم مثل خودته.خوشگلو خانوم

اینبار من گفتم:لطف دارین خانوم فرهمند

+خانوم فرهمند نه عزیزم بهم بگو ژیلایا

-اخه.....!

+راحت باش دخترم

-چشم ژیلایانوم

+حالا شد بفرمایید داخل. اتابک!تعارف کن

اتابک+اخ بیخشید.بفرمایید تو بفرمایید

باباوارسام با اتابک خان رفتن منومامانم با ژیلایانوم.

± افسانه جون النازجان نميخواين لباساتونو عوض كنين؟

مامان+ من نه! ولي الناز چرا بايد لباساشو عوض كنه

ژيلا+ عزيزم خودت ميتوني بري؟

-بله فقط ميشه بگين كجا بايد برم؟

ژيلا+ برو طبقه بالا تويكي از اتاقا لباساتو عوض كن ببخش نميتونم باهات بيام باهات.

-نه خواهش ميكنم راحت باشين ژيلاجون با اجازه

بعدم راه افتادم به طرف بالا. اگه اشتباه نكرده باشم يه ۱۰، ۱۵ تايي اتاق اونجا بود. خوب حالا توكدوم اتاق برم؟؟؟؟؟؟؟؟ تا وسطاي راهرو رفتم و تصميم گرفتم چشمامو ببندم و دستم رو هركدوم از اتاقا كه اومد برم تو چشمامو بستم يكي دو دور چرخيدم يه نفس عميق كشيدمو دستم و گذاشتم رو دستگيره درو بازش كردم. يه اتاق با دكور سفيدو سورمه اي خوب كنار ديوار تماما كمديواري بود. كف سراميك بعد ميرسيم به يه ميز تحرير خييلي شيك به رنگ سورمه اي. بعد يه ميزتوالت سفيد با دوتا كشوي سورمه اي كه رووش پر ادكلون بود. Wooooow! خوب اينورتر يه پرده سغيد بايال سورمه اي و كتيبه سورمه اي. خوب اينورتر يه تخت دونفره خييلي بزرگ. بالاي تخت سورمه اي بودو مخمل. روتختي سورمه اي وبالشت هاي سورمه اي سفيد كه خييلي خوشگل روتخت چيده شده بود. يكم اينورتر.....

يكم اينورتر يه نفر ايستاده بود. چه؟!!! [?] چشمامو بستمو دوباره باز كردم. نه درست ميديدم. يه پسر بايه حوله به كمرش وبالاي تنه لخت پشت به من وايستاده بود. يه حوله ديگه هم دستش بودو داشت موهاشو خشك ميكرد. اب دهنموقورت دادم. دروموقعي كه اومدم داخل بسته بودم خواستم بازكنم درم كه صداش اومد:

+اويسا برو بيرون يه دفعه گفتم. الان ميام ديگه

صداش خييلي اشناست ها. خواستم سريع برم بيرون كه برگشت. اوووووف! بدن شيش تيكه! بازووهاشوو ژووووووووووون. تا حالا هيچ پسري روبغيراز ارسام لخت ندیده بودم (منظورم همون بالا تنشه) نگامو از بدن روفرمش گرفتمو به صورتش نگاه كردم. ها؟؟؟ اين بوزينه اينجا چي ميگه؟؟؟؟

هردوهم زمان باهم: تو!!!

بعدم رفتم تو و درو بستم. دکور اتاق سفیدمشکی بود و چیز خاصی هم نداشت. پالتو روسریمو در آوردم. موهامم باز کردم خوب خداروشکر فرش خراب نشده بود. رژمو تجدید کردم کیفمو برداشتمو رفتم بیرون.

"ارتین"

آهههه این بابای ماهم وقت گیر آورده. آخه کجای دنیا دیدین واسه پسر ۲۵ ساله تولد بگیرن؟؟ هعی خدا این همه مهمون. بابای ماهم چه کارا که نمیکنه. با حوله بدنمو خشک کردم و بستم به کمرم و اوادم بیرون. داشتم با حوله موهامو خشک میکردم که باز این اویسا مٹ چی سرش و انداخت و اومتوو. اصن حرف تو گوش این دختر نمیره!

- اویسا برو بیرون خودم میام.

پشتم بهش بود نمیدیدمش ولی صدای درم نیومد پس هنوز نرفته بیرون

- اویسا برو بیرون یه دفعه گفتم الان میام دیگه

اینو گفتم و رومو برگردوندم سمتش. ععع اینکه اویسا نیست! یه دختر با چکمه های بلند تا زانوش یه پالتو مشکی و روسری ابی کاربنی— سفید موهاشو یه طرفه ریخته بود کنار صورتش. ارایش ملیح رژ صورتی اووووف— و ایستا بینم این همون دختره نیست که یه توفرها و یه بارم تو دانشگاه دیدمش؟؟ دستمو به سمتش گرفتمو هر دوهم زمان باهم گفتیم: تو!!!!؟

+ تو اینجا چیکار میکنی؟

- ببخشید مثل اینکه من باید از شما بپرسم اینجا چیکار میکنی؟

پرو پرو زل زد تو چشممو گفت: واسه چی اونوقت؟

- چون اینجا خونه منه اینجا هم اتاق منه. حالا میگی واسه چی اینجا یانه؟

+ او مممم... چیزه... راستش... میدونی... من...

اخی دختره بدبخت بدن لخت منو میبینه نمیتونه حرف بزنه. چشماشو بست منم سریع یه تیشرت کشید بیرونو تنم کردم و درست توی نیم قدمیش و ایستادم. یه نفس عمیق کشیدو چشماشو باز کرد. خواست جیغ بزنه که سریع جلو دهنشو گرفتم: جیغ نزنیا!!

چه چشایی داشت لامصب! اروم سرشو تکون داد دستمو برداشتمو گفتم: خوب حالا حرف بزن

چشاشو به چشم دوخت و گفت: خوب راستش اومدم لباسمو عوض کنم مٹ اینکه اشتباهی اومدم تواتاق جنابعالی. معذرت

واسه چی بایکی از خدمتکارا نیومدی؟

+ژیلاجون کارداشت گفت خودت برو منم اومدم. اشکالی داره به نظرت؟

به ژیلجون! مٹ اینکه یه چیزایی هست که من ازش بیخبرم

نه! بیابریم یه اتاق بهت نشون بدم

اینو گفتم دروباز کردم رفتم بیرون. اونم دنبالم اومد. رفتم سمت یکی از اتاقای مهمانو بهش گفتم که میتونه اونجا لباساشو عوض کنه

+باشه ممنون

بعدم رفتم سمت اتاق خودم. درکمدوباز کردم. یه شلوار جذب ابی نفتی پیراهن سفید یه کروات ابی نفتی و کت ست شلوارمو پوشیدمو جلو اینه و ایستادم. موهامو طبق معمول به سمت بالا حالت دادم. ادکلون محبوبمو برداشتمو تقریبا خالی کردم روی خودم! خوب بریم دیگه همه چی خوبه! بیرون اومدن من همزمان شد با بیرون اومدن اون دختر که حالا خیلی زیباتر از قبل شده بود. هنوز همون چکمه ها پاش بود. یه لباس تنگ ابی کاربنی کت کوتاه مشکی. اونم درحال اسکن کردن من بود. از بالا به پایین پایین به بالا. به خوش اومدو بایه ببخشید که به زور شنیدم رفت به طرف پله ها. منم دراتاقو بستمو رفتم

اوووف — ببشعور چه تپیی زده بود. همدیگرو انالیز میکریم که سریع به خودم اومدمو با یه ببخشید که به زور از حلقم اومد بیرون رفتم سمت پله ها. درحال پایین اومدن از پله ها احساس کردم کسی داره نگاه میکنه. سرمو که بالا اوردم با شونصد هفصد تا چشم که داشتن منو دید میزدن روبه روشدم. پشت سر من ارتین از پله ها اومد پایین که اونم عین من با موج نگاه ها مواجه شد. توان شلوغی دنبال مامانم گشتم دیدم پیش ژیلجونو یه دختر و ایستادس. اون زختره یه لباس نسبتا کوتاه عروسکی پوست پیازی که دور کمرش بود یه کمر بند میخوردو پایین داشت تنش بود. جلو لباسشم از کمر کلوش میشد و سینشم کار شده بودو دوبندی ساده بود.

+الناز مامان اومدی؟

نه توراهم پنج دقیقه دیگه میرسم! این ننه ماهم چه سوالایی میپرسه ها[?] [?] [?] -بله مامان

ژیلا+ عزیزم ایشون دختر من هستن اویسا جان!

ععع پس اویسایی که ارتین میگفت اینه. خیلی ناز بود.

اویسا+ سلام النازی. من اویسام. از دیدنت خوشحالم

دختره خیلی خوبی بود. همون اول فهمیدم. خودشو نمیگرفت. ازش خوشم اومد

-سلام عزیزم. منم از اشنابیت خوشحالم

+میای با من بریم؟

-اره بریم

همون موقع بابا ارسام آقای فرزند و ارتین اومدن طرفمون. جان؟؟؟ ارتین این وسط چی میگه؟؟ راستی گفت: اینجا خونشونه! وووویی نه! اینی ارتین همون پسر دوست باباس که امشب تولدشه؟ نه! مثل اینکه اونم از دیدن من تو این جمع تعجب کرده بود

بابا+ خانومم! ایشونم اقا ارتین

مامان+ سلام ارتین جان (بایه لحن شگفت اور ینی من تازه دیدمت بعد

چندسال) خوبی؟ راستی تولدت هم مبارک. ایشالله ۱۲۰ سالگیت

ارتین+ سلام خانوم تاجیک. ممنون. خیلی خوش اومدین.

مامان+ ممنون ارتین جان

فرزند+ همایون ایشونم دختر گل بنده اویسا جان هستن.

بابا+ به به اویسا خانوم. خوبی؟

اویسا+ ممنون آقای تاجیک فعلا با اجازه همگی

بعدم دست منو گرفتو با خودش کشید.

+بیبینم اون پسره کی بود پیش بابات؟

-هان؟؟؟ [?]

+باباهمون پسر خوشتیپه دیگه!!؟

-چے؟ ارسام؟؟

باورم نمیشد این الان به ارسام گفت پسر خوشتیپه؟ وای خدامردم از خنده ایول ارسام بالاخره یه خودی بین این همه ادم نشون دادیاا زمت گرم بعداز نیم ساعت خندیدن(البته مبالغه بودا) به اویسا نگاه کردم که داشت بادهن باز منونگامیکرد

+ببینم من حرف خنده داری زدم؟

-اره خب

+خوب بگوتامم بخندم!

-اخه اون پسر خوشگلکه که گفتی ارسام داداشمه

+جـدی میگـی؟؟؟؟؟؟؟؟

-اره خب واسه چی؟

+هیچی. همینجوری(اره جون عمت)میشه یه چیزی ازت بخوام؟

-چی؟

+میشه الی صدات بزوم؟

-البته!! منم میگم اوی

+باشه. اینجوری بهتره. میای بریم پیش دوستای من؟

-اره بریم.

دستمو گرفت و منو برد سمت چندتا دختر که گوشه سالن وایستاده بودن. خیلی هم خوش پوش مٹ اویسا. فقط یکیشون مٹ بقیه نبود. لباس نامناسبی تنش بود. خیلیلی باز بود.

اویسا+سلوم رونی. سلوم غزل. سلوم اتری

اونا هم سلام کردن

اویسا+بچه ها این الناز دوست منه. شمام باهانش آشنا شید

±سلام الناز من رونیم

±سلام الی من غزلم(چه پیرووو!الی?)

±سلام.منم اتریسام

از همشون خوشم اومد الا این اخریه.ایششش دختره فک میکنه دماغ فیل افتاده.صورتشم که واسه رضای خدا هیچ کجاش مال خود چلغوزش نبود.همش عملی!اه اه اه.....

بعداز یکم گپ و گفتگو ازشون جداشدمو رفتم یه گوشه رویه صندلی نشستم.از شربتایی که پذیرایی میشد برداشتم و یه ذره خوردم.مامان و ژیلانوم باچندتا خانوم دیگه واستاده بودنو میگفتن و هرچند دقیقه هم میخندیدن.بابا و آقای فرمند هم باچندفردیگه بودن.ارسامو ارتینم باهم بودن.مثل اینکه خیلی باهم جورشدن.مٹ منو اویسا!چندتا دختر خییلی جلف رفتن به طرف ارسام وارتین.ارسام درسته یه ذره دختر باز بودوبماندکه منم چقد دوس دختراشو ادیت کردم ولی از دخترای این ریختی خوشش نمی اومد.الانم مطمئنم داره به زور لبخندمیزنه.دیگه خوشگلیه و هزارتا دردرس!هعی داداش ماهم که جیگر خخ

ارتینم مٹ اینکه زیاد ازین جور دختر خوشش نمی اومد چون قیافش درهم بود.اصن اونکه کلا با دخترا مشکل داره.ایششش ولس کن بابا.به من چه!والا بعضیا اون وسط داشتن خودشونو میکشنتو خالی میکردن.منم که قرتو کمرم فراونه نمیدونم کجا بریزم!!!خداروشکر هیشکی هم حواسش به مانیت!پوووووف توهمین فکرا بودم که کسی کنارم نشست.بهش توجهی نکردم که گفت:به چی فکر میکنی؟

سرموبه طرفش برگردوندم.قیافش خییلی اشنا بود

بیخشید من شمارو جایی ندیدم؟

+دست شمادرد نکنه الانا خانوم.حالا شمارو کلاه میزاری بعدم یادت نمیداد؟

جان؟؟؟الناز؟؟؟این یارو اسم من بلده؟!جلل خالق یکم به مغزم فشار آوردم ولی ارور داد...

-معذرت.هرچی فکر میکنم یادم نمیداد کجا دیدمت!

+من رو هامم.پارک ملت....بازم بگم؟

وووووووووووییییییی بدبخت شدم!اب دهنمو قورت دادم-نه نه لازم نیست!یادم اومد.خوبی؟

+به لطف شما بله.اینجا چیکار میکنی؟؟

وبا این حرف من جوووری کمرمو فشار داد که جابه جاشدن مهره اول و اخر ستون فقراتمو به خوبی احساس کردم

-ایی ارتین؟

+بله؟

-اصن احساس نمیکنی که داری کمرمو بادستات خورد میکنی؟ زورت به من رسیده!!

+عع جدی؟ حواسم نبود!

احمق بوزینه گاومیش عنترک کمرمو داغون کرده اونوخ میگه حواسم نبود. کثافت عبضی! لامصب خیلی قشنگ تانگو میرقصید. منم که رقصم عالی. پس باهانش همراهی کردم. منو کشید طرف خودش جوری که دقیقااا تو بغلش بودم نمیدونم چرا! ولی این دفعه هیچ اعتراضی نکردم! اروم با اهنگ لایت میرقصیدیم. اخر رقص یه دور چرخیدم و رودستش به عقب خم شدم. موهام ریخت پایین. هر دو مون نفس نفس میزدیم. نفسای ارتین دقیقا میخورد به گردنمو حالمو عجیب عوض میکرد. منو بلند کردو ترچشام خیره شد. منم توچشای اون. نمیدونم اون چشای داشت ولی منو توی خودش غرق میکرد. یهو صدای دست و سوت بلند شد. دوست نداشتم ولی نباید بیشتر از این ضایع بازی درمی اوردم نگامو ازچشاش گرفتمو به جمعیت نگا کردم. تازه فهمیدم همه صحنه رقصو خالی کردنو فقط زل زدن به ما! از ارتین جداشدمو رفتم یه گوشه نشستم. بدجور عرق کرده بودم. اوپسا باجیبیغ اومد طرفم.

+مهرکه بود دختر!

-چی مهرکه بود دقیقا؟؟!

+رقص با ارتین! اونقدری که همه محوشمادوتا بودن! اخخخ که چقدر دلم خنک شد

خندیدم-دیگه واسه چی؟؟

+چونکه تمام دخترایی که دورارتین بودن داشتن میمردن. اخ اخ حتی اون رویا

خله! دختره ی نجسب!

-وا! رویا دیگه کیه؟؟

+دختر عموم. خواهر همون روهام که باهانش رقصیدی! راستی تو روهامو میشناسی؟؟

من اومدپایین. حالا من داشتم از حرکات مامان بابا از خنده ریسه میرفتم و ارسامم باتعجب منونگاہ میکرد. یهو ارسام دادکشید: بســـــــــــــــــــــــ

به معنای واقعی کلمه هممون لال شدیم. مامانم از بغل بابا اومد بیرون. ولی وقتی دوباره اون صحنه یادم اومد پقی زدم زیر خنده. اووووفـــــــــــــــــــــــ

من [?]

مامان بابا ارسام [?][?][?][?]

مامی+وا الی به سلامتی دیوونه هم شدی؟

یهو انگار یه چیزی یادش اومد باجیغ گفت:

+اون چه کاری بود کردی الی؟هاا؟؟؟

-خومعذرت مامی. نمیتونستم که وایستم نگاه کنم؟میتونستم بابا؟

بابا با لبخند محوی که سعی در کنترلش داشت نگام کرد ولی مامان....

+خییییلی پیپروووی الی. وایستا دستم بهت برسه!

-نمیرسه افسانه جونم

+وایستا ببین!

بعدم سریع از پله ها دویدم بالا و پشت ارسام قایم شدم. مامانم خواست بیاد دنبالم که بابا دستشو کشیدو چون تعادل نداشت افتاد تو بغل بابا! ای بابــــــــــــــــــــــــا! این مامان بابای ماهم رابه را درحال لاوترکوندنن! منو ارسام شاهد این صحنه بودیم. بی هوا گفتم:

-عاقا ینی چی؟خوماهم دلمون میخوایی!

یهو هرسه تاشون با برگشتنو منو نگاه کردن

-اوممهمم چیزه.... عاقا اصن من دلم شیر میخواد.... فعلا!

بعدم رامو کج کردم سمت اشپزخونه. شلیک خنده هرسه شون ستون خونه رو لرزوند. همه چی رومیز بود! سرسری یه چیزی خوردمو اومدم بیرون. رفتم جلو TV کنار ددی نشستم

بابا+اتیش پاره؟؟

خندیدم-جونم ددی؟

+مزه نریز دختر شب خونه مامان فروغ دعوتیم

-اخخ جون ایول

بابا ریزخندید. مامانم که ازون موقع رفته بود بالا فک کنم نشستم کانالارو بالا پایین کردم
اخرم هیچ چیز یافت نشد! تبلتمو برداشتمو شروع کردم به خوردن رمانی که تازه شروعش
کرده بودم. دوسه ساعتی که خوندم تبلتمو گذاشتم کنارو بعداز خوردن یه ناهار عالی
درکانون گرم خونواده هرکسی رفت اتاق خودش. هعی هیچ خری هم پیدانشد به مای
بدبخت فلک زده اس بده. با یه جهش رفتم زیر پتوی گرمو نرمم. چشمامو بستم و اولین
چیزی که جلوچشمم اومد چشمای به رنگ عسل ارتین بود! جلال الخالق!!! اینی چی؟ چرا
چشای اون؟! یاد رقص باهانش افتادم. چقدر قشنگ رقصید. وبا فکر به چشای خوش رنگش
خوابم برد!

دم در قصر باشکوه مامان فروغ وایستاده بودم. اما..... سرتاسر کوچه پر بود از پارچه
سیاه. وا اینجا چه خبره؟ نکنه واسه مامان فروغ اتفاقی افتاده؟ نه! باقدم های لرزون
رفتم به سمت خونه. از داخل صدای گریه می اومد. دم در همه با لباس سرتاپا مشکی
وایستاده بودن. باباهم داشت گریه میکرد! عمه ضجه میزد! مامان هم مث ابربهار گریه
میکرد! دستو پاهاش شل شد. چشمم خورد به میزگوشه سالن! عکس مامان فروغ روی میز
بود! یه ربان مشکی هم گوشه قاب عکس زده بود! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! نه! این
اشتباهه! مامان فروغ نمرده! مامانی من نمرده! روی زمین افتادمو باتموم وجودم
جیغ کشیدم.....!!!!

دربه شدت باز شدو بابامامان اومدن تو اتاقم. صورتهم خیس عرق بود! بابا اومد طرفمو منو
گرفت تو بغلش! صدای هق هقم کل اتاقو گرفته بود!

بابا+اروم باش عزیزم. من اینجام. هیش! الناز؟؟؟؟

ولی من همچنان گریه میکردم. بعد چنددقیقه که اروم شدم از بغل بابا اومدم بیرون.

مامان+چی شده الناز؟ چرا گریه میکردی؟ خواب بد دیدی؟

باهق هق گفتم من.... خواب دیدم..... مامان فروغ.....

دیگه نتونستم ادامه بدم

بابا+سسسس! مامان فروغ حالش خوبه دخترم. اون هیچیش نیس

-میشه بریم بابا؟

+اره عزیزم.پاشو آماده شو

مامان کمک کرد از تخت بیام پایین.رفتم دشوویی و صورتمو شستم.یه جوراب شلواری کلفت مشکی دامن کوتاه مشکی.یه بافت مشکی که حالت خغاشی داشت و طرحای سفید رنگ داشت و پوشیدم.یه شال مشکی پالتو خز دار مشکی و بوتامو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون.بعدم رفتیم خونه مامان فروغ.عمه هانیه عموحوراد با بچه هاشون بودن.چشم چرخوندمو وسط اونا دنبال مامان فروغ گشتم.مٹ همیشه با غرور خاص خودش روی صندلی سلطنتیش نشسته بود.بدون توجه به عمو و عمه دویدم طرفش.اغوششو واسم باز کردو منم خودمو تواغوشش جادادم.بعد چنددقیقه منو ازخودش جدا کرد و پیشونیمو طولانی بوسید.محکم لپشو بوسیدم که صداهش دراومد

+اووخ بچه جوون له شدم اه اه

خندیدمو اون لپ دیگشتم بوسیدم

عمه+الی اصن فک نکنی ماهم اینجاییماا

باخنده رفتم طرف عمه و محکم بغلش کردم.دوتا لپشم بوسیدم

عمه+اههه حالم بهم خورد بچه پرتف شدم

-خییلی دلتم بخواد عمه خانوم

بعدم رفتم طرف عمو.با عمودیگه نمیشد شوخی کرد.تواغوشش فرورفتم و عموهم روی موهامو بوسید

+سلام الناز جان

-سلام عمویی.خوبین؟؟

+ممنون دخترم

با خشایارخان هم دست دادم.خشایارشوهر عمه هانیه بودبعدم رفتم بغل زن

عموفهمه.خیلی زن مهربونی بود

-سلام فهیم جون

+سلام عزیزم.خوبی؟

-ممنون زن عمو

بابا+الناز دخترم برو بالا پیش بقیه

-باشه من رفتم

مامان فروغ مامان بابام بود.من خیلییی دوست داشتم وصدالبته من سوگولی مامان فروغ بودم.ینی عزیز دل مامان بزرگ!بابام و مامانم هر دو شون خان زاده هستن.کل ثروت عاقا بزرگ رسید به مامان فروغ.بعد از اونام میرسه به بچه هاش.من تودلم هزار بار خداروشکر کردم که خوابم واقعیت نداشتو مامان فروغ صحیحو سالمه.بچه های عمه و عمو همه بالا بودن.عمو حوراد یه دختر به اسم بارانا ودوتا پسر به اسم بردیا و باربد داشت که همشون از من بزرگ تر بودن اما نه خیلی!!دویاسه سال!عمه هانیه هم دوتادختر به اسم سحروسپیده داشت و یه پسر به اسم سروش.اینهام بزرگ بودن فقد سحر یه سال از من کوچیک تر بود.ارسامم باهام اومد بالا.

-به به خویشاوندان گرام.میبینم که جمعتون جمعه فقط گلتون(اشاره به خودم)کم بود که اونم تشریف فرماد

باربد+الی یکی دوتا ازون هندوانه های زیر بغلتو بده من واست بیارم خسته میشی عزیزم

-نه تونگران نباش پسر.خسته شدم میدم به ارسام بیاره!مگه نه??

بردیا+بابا بزار ازراه بررسی بعد شروع کن

-بردیا جان ماز راه نرسیده شروع میکنیم.مشکلی هست??

بردیا+نه چه مشکلی??

-پس ببند لطفا...

ارسام+الی بسه!سلام بچه ها!!!

همه باهم+سلام ارسام

-جوووووونم هماهنگی.خدایی چند روز تمرین شبانه روزی داشتین??

سپیده+بشین بینیم بابا

-عع سلام سفید! خوبی تو دختر؟ کجایی تو؟ دلم واست یه ذره شده بود

سپیده با جیغ+اولا من سپیده ام. این هزاربلاار!!!! دوما بله خوبم. سوما! خونه دانشگاه دوباره خونه دوباره دانشگاه. چهارما گشادکنه تنگ نشه.

-اولا یه نفس بگیر یه ریز حرف زدی. دوما من گفتم یه ذره نگفتم تنگ. ثانیاً بابا تو حافظت عالیه ها. همه سوالاتم جواب دادی! دختر عمی دیگه به خودم رفتی

سپیده+اولا یه ذره و تنگ فرقی نمیکنه مهم مفهوم جملمس. دوما من از تو بزرگ ترم. پس در نتیجه توبه من رفتی. اندرستن؟؟؟

خواستم جواب بدم که سروش پرید وسط:

+الناز سپیده، اگه یه کلمه دیگه حرف بزنین خودم اسفالتتون میکنم! شیرفهم شد؟؟؟

سروش جیگر خونواده و سگ در درصد مخ ما بود. ماهمون مخ بودیما ولی سروش یه چیز دیگه بود

باربد+ا—خ قربون دهنتم سروش. اگه میدونستیم کار میکنه زودتر دست به کار میشدیم. سرمونو خوردن

تاخواستم جواب باربد نفله رو بدم سروش دستش گذاشت روی دهنم

سروش+الناز بسه! باشه؟؟؟

از دستش یه گاز کوچولو گرفتم که سریع برداشت

پوووووووف — سروش داشت خفه میشدم روانی. این چه کاری بوووووود؟؟؟ هاان؟؟؟

+حقته تا تو باشی دوباره حرف بزنی

-باشت بابا غلط کردم. شما چطورین و روجکای خاله؟

ممظورم بارانا و سحر بودن. چون ازون موقع هیچ حرفی نزدنو داشتن مارو تماشا میکردن

بارانا+به لطف احوال پرسیای گرم شما عالی

-بعله لطف دارم. تو خوبی؟؟؟

سحر+خوبم ممنون [?][?]

-خوووووب خوووووب بچه هااا جمع شین واسه بازی

بردیا پرید وسط+من با النازما گفته باشم?

بردیاهم لامصب بزجیگر بوداا ولی فقط به چشم برادری!

-ارووم باشین دوستان.من متعلق به همه شمام.

من ☺ ☹ ☹ ☹ ☹

بچه ها ☹ ☹ ☹ ☹ ☹ ☹ ☹ ☹

طبق معمول پایه ها ریختن وسط.میخواستیم پاسور بازی کنیم.توپاسورم مهارت خاصی داشتم.بعله اینجوریاس ما ازهرانگشتمون یه هنر میباره(سقف مقم نداریم تو حیاطم?)من وبردیا افتادیم با سپیده و باربد.سروش وارسام رفتن پایین.سحرو باراناهم که پایه نیستن.چند دست بازی کردیم و باربد چند دفعه جرزد که هر دفعه مچشو گرفتم.بعد از ۱۰ دور پیاپی که ۷_۳ به نفع ما شد خسته و کوفته رفتیم پایین.وقت شام بود

مامان+الی باباتو مامان فروغو از توی اتاق کارصدا بزن

-باشه مامان

راه افتادم سمت اتاق کار مامان فروغ.اتاق کار به اونجایی که بقیه بودن دید نداشت.خواستم در بزنم که منصرف شدمو گوشمو چسبوندم به در

+همایون همیشه.اخرین وصیت پدرت همین بود.تونمیتونی بزنی زیرش

±ولی مادر من نمیتونم النازو مجبور به کاری بکنم.اون حق انتخاب داره

+ولی این تقدیر از چندسال پیش واسه اون رقم خورده.باید اینکارو بکنی.این همه سال از زیرش در رفتی ولی دیگه نمیتونی.ینی من اجازه نمیدم

±ولی مادر....

+شششش همین که گفتم.یا اینکار انجام میشه یاتو از ارث پدرت محروم خواهی برد.این حرف من نیست!وصیت پدرته!خود دانی

±باشه سعی میکنم کم کم واسه الناز همه چیو توضیح بدم

+سریع تر همایون.من وقت زیادی،ندارم.میخوام عروسی النازو ببینم.من یه پام لب گوره!

±دیگه این حرفو نزن مادر جان. میگم بهش. ولی بدونین از طرف من اجباری بالای سرالناز نخواهد بود!

دیگه صبر نکردم و رفتم سمت حال. اونا در مورد چی حرف میزدن؟! چه تقدیری؟؟؟؟!! اون چیه که به خاطرش بابا شاید از ارث محروم بشه و این به من بستگی داره؟ و اااااااااا خدا!?

مامان+الناز ب.....

-الان میان مامان

رفتم نشستم سرمیز. از مزه غذا هیچی نفهمیدم. حالم گرفته بود. هرچی هم مامان پرسید چیشده یه جوری پیچوندمش. همه فکر و ذکر سمت اجباری بود که بابا در موردش با مامان فروغ حرف میزد. ولی یه چیزی مامان فروغ گفت میخوام عروسی النازو ببینم باباهم گفت اون حق انتخاب داره. ینی.....؟؟!! اینی قراره بایه فردی با اجبا ازدواج کنم؟! یه ازدواج از پیش تعیین شده؟؟ نه! ولی اون یه نفرکیه؟ و ااای سرم داشت منفجر میشد. پر بود از سوالای بیجواب. بهتر بود بهش فکر نکنم تا بابا خودش برام بگه! ااره همین درسته. به خودم که اومدم توتخت زیر پتوم بودم. ینی من کل راه داشتم فکر میکردم؟؟؟ اووووووف_____

فردا باز دانشگاه باز اون استادای مسخره... پس بدون فکری خوابیدم

ا_____ خخخ... یه کش قووس اها! به ساعت کنار تخت یه نگاه میندازم. ساعت هفت بود. با غرغر از تختم اومدم پایین. ای تو روح هرچی دانشگاه و استادو معلم و مدرسه و درس و سایر مربوطین اهههههه....

رفتم طرف دشوویی یه اب زدم به صورتمو اومدم بیرون. سریع یه مانتو جذب سورمه جین و مقنعه مشکی و کوله مشکی برداشتمو یه کفش ورنی سورمه ای هم پام کردم. ارایشم فقط یه برق لب!! همین!! کولمو انداختم رودوشمو گوشیم برداشتم. سریع یه صبحونه مختصر و پیش به سوی یووون_____....

*

بچه های اکیپمون یه گوشه جمع بودن

بهی+به به باد امدو بوی پشکل آورد....

با کولم محکم کوبوندم تو مخش

-پشکل دوس پسر عتیقته بزغاله

+او!! منظور ت داداشته؟؟

-جان؟؟!!؟؟

+خوگفتی پشکل دوس پسر عتیقته.منم که بی افم ارسام ژووووووونه!

-و|||||اتـــــــــــــــ؟؟

+همین که شنفی مشتی!!

دورتادور کلاس افتادم دنبالش که اومدن استاد هردومون نشستیم سرجامونو به گفته های استاد گوش جان(اوووووووووووووووق اره جون عمم)سپردیم

بعدتموم شدن کلاس سانی گفت:

+بچه ها میریم کافی شاپ بیرون یونی؟! نظرت؟؟!!

-اره خوبه.مهری چته ساکتی؟

مهری+هیچی همینجوری.چیزی نیست بگم!

دستمو انداختم پشت کمرشو روبه اون دوتا گفتم-ما رفتیم سریع بیاین

توی راه کلی با مهری خندیدیم.رسیدیم به کافی شاپ.اوووه اینجارو!چه شلووغ!البته نسبتا.بیشترم پسر بودن.تک و توک دختر.یهو یه چیزی رفت توپهلوم.بعله مهری دیوونه باز رم کرده

مهری+الی الی اونجارو

-کوکو کجا؟؟

+ارتین اینا

جایی که مهری گفته بودو نگاه کردم.اره راست میگفت.ارتینو دوستاش بودن.یه لحظه چشم ارتین خورد بهم.اول تعجب کرد ولی بعدیه پوزخند حال بهم زن زدو روشو کرداونور!عاقا اصن این میخنده؟؟؟نه جااان من؟!والااا!من تاحالا خنده این بشرو

ندیدم! اخمام رفت توهم دست مهری روکشیدمو بردم سمت یه میزخالی. بهی وسانی هم بعدما اومدن تانشستن شروع کردن....

بهی+وااای الی دیدی؟ ارتین ایناهم اینجان

مهری+اره دیدیمشون. اونا هم مارو دیدن

سانی+هعه خدا! چی افریدی! جیگر هلو بیرتوگلو! [??]

حوصله اونا رو نداشتم. سریع از روی صندلی بلندشدمو رفتم طرف دستشوویی. نگاه خیره خیلیارو روی خودم حس میکردم ولی اهمیتی ندادم. از دشوویی که اومدم بیرون دیدن که نخیر مایه روز خوشم نمیتونیم داشته باشیم. یه جوجه فکلی و ایستاده بود دم در. یه اخم وحشتناک کردم

پسره+اووه عزیزم. اخم نداشتم! اا

خواستم از کنارش ردشم که مچ دستمو گرفت.

±اهای یابوو! دستت بهش بخوره قلمش میکنم.

برگشتمو با تعجب به ارتین نگاه کردم. وااای خدای من. [?] شلوار جذب مشکلی، پیرهن

سورمه و کفش اسپرت سورمه ای. جوووونم تیپ [??]

یه نگاه به جوجه فکلی کردو گفت: گورتو گم کن.

پسره گر خرید!!

-ببینم این چه قراردادای هست که تو درست سربه زنگا میرسی؟؟

+ببخشید که مزاحم معاشقتون شدم. دیگه قول میدم هرگز این اتفاق نیفته!

بعدم رفت. ای—ن الان چه گفت؟؟؟؟؟؟ گفت من داشتم با پسره

لاومیترو کوندم؟؟؟ پسری ایکیبری نفله بوزینه گاومیش بزغاله عتیقه. منو بگو که میخواستم

ازش تشکر کنم... بیبشعور بی جنبه بی لیاقت... همون بهتر که منظورمو

نگرفتم. با عصبانیت رفتم طرف میز خودمون

بهی+باز که عاقا فرشته نجاتت داد. غلط نکنم تورو میخوادا!!

-بهی خفه شو. به من چه که اون دقیقا همون موقع میرسه! وگرنه من خودم بدم چطوری

از پس مزاحمم بر پیام. سریع بخورید که دیر شد.

دیگه هیچی نگفتن. اعصابم به کلی بهم ریخت

آهههههههههههههههههههههههههه

از کلاس بعدی هم یکی درمیون فهمیدم. خاک برسر شدم رفت. چند وقتع دیگه میان ترما شروع میشه. اه. اینجوری که همشو گند میزنم که پس باید کاملاً حواسمو بدم به درس. اره همینه! سریع از بچه ها خدافظی کردم و رفتم به طرف خونه. بعد ناهارم نشستم کتابا و جزوه هامو یه دور مرور کردم که روهم جمع نشه! خانواده روهم که کلاً بیخیال شدیم ما! رفتم پایین و بعد از شامو گفتوگو باخونواده محترمه رفتم که بکپم.... نه ینی بخوابم

"دوماه بعد..."

اوووف — دوماه مثل برق و باد گذشت. توی این دوماه همش مشغول درس خوندن بودم. هیچ اتفاق خاصی نیفتاد غیر از اینکه دوباره صحبتای مامان فروغو بابارو شنیدم که از بابا میخواست سریع تر موضوعو به من بگه!! ولی نمیدونم چرا بابا دست دست میکنه؟! الانم نشستم دارم واسه امتحان ۱ ساعت دیگم نکته مهمو دوباره مرور میکنم. تموم که شد سریع پاشدم حاضرشم که برم یونی. قرار بود من برم دنبالش سانی. رفتم دم در خونشونو یه میس زدم به گوشیش تا بیاد بیرون. سریع اومدو سوار شد منم گازشو گرفتمو رفتم. مهری و بهی توی محوطه روی صندلی ها نشستند بودن. رفتم پیششونو یه بار دیگه مرور کردیم (اصن میبینم ما چه بچه های خوب و گلی هستیم؟! [9]) بعدم رفتم سر جلسه امتحانش از اونچه که فک میکردم اسون تر بود! سریع نوشتمو اومدم بیرون و منتظر بقیه شدم. بعد نیم ساعت اونا هم اومدن

-چطور بود بچه ها؟؟

همه باهم: عاللی

-اوووف اره عاللی بود. منم خوب دادم. دم استاد شهابی گرم خیلی اسون داده بود

مهری+ اره واقعا جا داره یه بوس ابدار از لپش بگیرم

سانی یکی زد پس کلشو گفت+ واقعا تو خجالت نمیکشی؟؟ به یه پیرمرد چشم داری؟؟

مهری+ وا به شهاب جونم گفتی پیرمرد؟! ایستا بهش نگفتم!

± چپو باید به من بگی؟؟

هر چهارتامون کله هامونو چرخوندیم طرفشون.چی!شهاب مهدیار سهیل و
ارتین!یااا خدا!چهارتفنگ دار که میگن اینان!(البته اونا سه تابودن اینا ورژنشون
۲۰۱۶ هستش پیشرفتن چهارتان)

مهری+من؟؟؟

شهاب+اره دیگه الان گفتمی به شهاب جونم میگم!(یه چشمکم زد...ایششش چندش)!

مهری+اهااا ان اونو میگی!سانی گفت شهاب خیلی پیره منم ازت دفاع کردم.عیبی داره؟؟

خخخخ صورتی از خنده قرمز شده بود.اخ مهری بمیری

شهاب+من پیرم؟؟چشم روشن.دست شمادرد نکنه ساناز خانوم!

سانی به زورخندشو قورت دادو گفت

+اوووممم اشتباه نکنید!منظورمون استاد شهابی بود.این مهرناز خله بهش میگه شهاب
جون

یهو قیافه مهدیار درهم شد!وااا خدا شفات بده..(آمین?)

شهاب+اهاا!بعله خوب خانوما کافی شاپ مهمون ما.چطوره؟؟

چی؟؟ همین مونده!تاخواستیم بگم نه بهی گفت:چراکه نه!عالیه

سهیل+پس بفرمایید

-چی چیو بفرمایید.ماباید بریم.مگه نه دختر؟؟

سانی هم که قربونش برم خواست ضایع نشم گفت:اره ماباید بریم.با اجازه

بعدم منو سانی دست اون دوتارو گرفتیمو راه افتادیم سمت ماشین

-اصن حواستون بود داشتن چه غلطی میکردین!؟

بهی+بعله چه اشکالی داشت باهم میرفتیم یه چیزی میخوردیم؟؟

-خیلی اشکال داشت.سوار شین خودم میبرمتون یه جای خوب!زووود

همشون چون چاره ای نداشتن سوار شدن.منم یه راست رفتم دم در خونه هاشون.

بپر پایین بهی

بھی+واا اینجا کہ خونمونہ گفتی میریم یہ جای خوب!

-خوب چه جایی بهتر از خونتون!

یکی زد پس کلمو گفت: تلافیشو سرت درمیارم

-باشه منتظرم

سانی و مہری روہم رسوندمو یہ راست رفتم خونہ

یہ ہفتہ گذشتہ و من همچنان دارم درس میخونم. امتحانام ہمشو عالی دادم. الانم دارم
میخونم واسہ فردا. در زدہ شد

-بیا تو!

مامی+الی ماداریم میریم خونہ مامان فروغ. تونمیای؟

-نہ مامان شما برین خوش بگذرہ

مامی+باشہ عزیزم پس خداحافظ

-خودافس مامان

بعدم رفت. منم ادامہ درسو خوندم. یکی دوساعت بعد صدای شیکم بدبختم دراومد. رفتم
پایین تايہ چیزی بخورم. عزت خانوم سریع واسم یہ چیزی درست کرد. داشتم از پلہ ہا
میرفتم بالا کہ تلفن زنگ خورد. دوبارہ برگشتمو جواب دادم.

-بلہ؟؟

+الو! الناز!

-مامان!

+عزیزم ماشاید یکم دیرتر بیایم. نگران نشی

-واسہ چی خب؟؟

+او ممم.... هول نکنہ گلم باشہ؟

-وا مامان جون بہ لبم کردی. بگو دیگہ

+ راستش مامان فروغ یکم حالش بد شد الان دکتر بالا سرشه. شاید من موندم

- چـــــ؟؟ چش شده مامان؟ اونکه خوب بود

+ هیچی نیست الی. فشارش رفته بالا نگران نباش عزیزم. ارسام میاد پیشت

- نه مامان من باید پیام اونجا

+ مگه تو درس نداشتی؟

- گوووووور بابای درس. الان من مامان فروغمو میخوام

+ من بالاسرشم الناز. حالش خوبه خوبه!

- پس اگه خبری شد بهم بگو مامان باشه؟؟

+ باشه دخترم فعلا کاری نداری؟

- نه مامان خدافس

+ خداحافظ عزیزم

گوشیو قطع کردم همونجا روی مبل نشستم. اگه مامان فروغ طوریش بشه من طاقت ندارم. و ایاای خدا. خدا جونم اونو از من نگیر! خواهش میکنم [؟] ناخودآگاه یاد خوابم افتادم. به خودم که اومدم صورتم خیس خیس بود. من داشتم گریه میکردم!! صدای در اومد. از پشت پرده اشکم به دم در ورودی نگاه کردم. ارسام بود

+ الناز. خواهر گلم. خوبی؟؟

دوبیدم طرفش اونم دستاشو واسم باز کردو منو درآغوش گرفت

+ چی شده الناز؟ گریه واسه چی؟؟

- مامان فروغ....

+ اون حالش خوبه الناز. گریه نکن

سرمو بالا پایین کردم

+ مامان و بابا امشب خونه مامانی میمونن

- فین... باشه

دوماه گذشت.تو این مدت با هیچکی حرف نزدی.حتی واسه چهلم مامان فروغم نرفتم.نه چهلمش نه بقیه مراسم.هرچی مامان اصرار کرد نرفتم.درک اینکه مامان فروغ دیگه پیشم نیست واسم سخته!باباهم بدجور داغون شد.حالمو درک میکردو از مامان میخواست تنهام بزاره.سه تا امتحانمو گند زدیم.اگه دست من بود که اصلن نمیرفتم ولی مامان گیر سه پیچ داده بود هیچجوره نمیشد دکش کرد.بازم نمرم در حد قبولی بود دیگه.در زدن.بابیحالی گفتیم:بیاتو

+الناز جان باید باهات حرف بزیم

-الان نه بابا.حالم خوب نیست

+الان دوماه گذشته.به خودت بیا الناز.مامان فروغم دوست نداره سوگولیشو تو این حال ببینه

-اون اگه سوگولیشو دوست داشت تنهانش نمیداشت

+این حرفو نزن الناز.مرگ مال همه است.مامان فروغ عمرشو کرده بود(بغض بدی داشت ولی نمیخواست نشون بده!داشت سعی میکرد بزور کنترلش کنه)بعدهم اون تورو تنهانداشته.اون همیشه باهاته

-اره بابا شاید تورااست میگی.ولی الان نمیتونم به هیچکی فکرکنم

+باشه دخترم.پس من تنهات میزارم.هروقت حالت بهتر شد بهم بگو.باهات کاردارم.واجبه!

-باشه بابا.ممنونم

بابارفت.گفت کارواجب.ینی منظورش همون اجباره؟بالاخره هرچی هست الان همیشه.ولی اینجوری هم همیشه ادامه داد.من باید بشم همون الناز قبلی.حق با باباست!یه دوش گرفتمو لباس سیاهامو دراوردم.حسابی به خودم رسیدم ورفتم بیرون.رونرده نشستم و ویـــــــــــــــــــــــژ

-اهل خـــــــــــــوونه نیستین؟مامان،بابا،ارساممممممم؟؟؟؟

مامان بابا از اتاق کار او مدن بیرون.ارسامم از توی اشپزخونه او مدبیرون

مامی+الناز مامان خوبی؟

-اره مامان من خوبم

ارسام+آ—خ الناز این چندوقته که تو حالت بدبود خونه اصن بی روح بود

بامشت یکی اروم زدم به بازوشو گفتم:حالا روح خونه برگشته.بابا بریم بیرون؟

بابا+اره چی ازین بهتر.حاضرشین

سریع پریدم بالاو یه شلوارگرم مشکی با تونیک مشکی پالتو خردار و بوتای زرشکی
ویه شال مشکی پوشیدمو رفتم پایین.چندلحظه بعد مامانو باباو ارسامم خیلی شیک پوش
اومدن پایین.یه سوتی واسشون زدمو گفتم:

-خوب خونواده گرام بریم؟؟؟

مامان+بریم

منم دست ارسامو گرفتمو بابا مارو برد شانددیز.اون شب،شب خیلی خوبی بود.بعد دوماه
دوباره صدای خنده هامون بلندشد.مامان فروغ دلم خیلی برات تنگ شده.کاشکی میشد
که نمیرفتی!ولی همونطور که بابا گفت مرگ مال همس.منم دیگه باید با بابا حرف
بزنم.بعد کلی مسخره بازی و گپ و گفتگو برگشتیم خونه.کلی منوارسام زدیم توسروکله
هم وبابا مامانم باخنده همراهیمون کردن.من خونادمو خیلی دوس دارم!شبم بعد دوماه
اروم خوابیدم

واللهای خدای من!معدلم خیلی هم بد نشده بود.اون سه تای اخرم همونطور که حدس
میزدم نرم درحد قبولی بود.نگران بودم که باید دوباره بردارم.اوووووف— خداروشکر
بقیه بچه هاهم نمره هاشون خوب شده بود

سانی+بچه ها به مناسبت اتمام امتحانات بریم بیرون شام مهمون الناز؟هووم؟؟چطوره؟؟

یکی محکم کوبوندم پس کلش

-از کیسه خلیفه میبخشی؟ازخودت مایه بزار خسیس!

سانی+باشه واسه روکم کنی توهم که شده شام مهمون من

بهی+خیلخوب.یه شام مجانی هم افتادیم.فعلا کاری باری؟؟؟

-نه ممنون.شب میبینمتون بچه ها.گودبای!

همه باهم خدافظی کردیمو رفتم به طرف خونه. میدونستم بابا الان خونس. پس سریع رفتم بالا و لباسامو عوض کردم و رفتم دم در اتاق کار بابا. در زدم

+بفرمایید

-باباجون؟

+ععع تویی دخترم! سلام

-سلام بابایی

+دانشگاه خوب بود؟

-اره بدن بود. باباجونم؟

+جانم؟

-وقت دارین باهم حرف بزنیم؟ درمورد همونی که شما میخواستین بهم بگینو من هر دفعه پیچوندم

+اووه! راست میگی. بشین باباجون

-چشم

روکناپه نشستمو بابا شروع کرد به حرف زدن

بابا+سال ها پیش دو خانواده بودن که باهم روابط دوستانه ای داشتن. در یکی از این خانواده ها دختر کوچولویی به دنیا اومد. قرار شد پسر بزرگ خانواده دیگه که اون زمان پنج سالش بود و نامزد این دختر کوچولو اعلام کنن تا وقتی که این دوتا بزرگ شدن باهم ازدواج کنن. سال ها گذشت و دختر شد ۴ساله و پسر ۹سالش شد خانواده پسر از ایران رفتن المان. دیگه از اون به بعد روابط این دو خانواده بهم خورد. دختر ۱۷سالش شد! اون موقع بود که پدرش دوباره رفیق قدیمیشو پیدا کرد. اون دختر و پسر باید باهم ازدواج میکردن. اما پدر دختر که خیییییلی دختر کوچولوشو دوست داشت دلش نمیخواست که دخترشو مجبور به کاری کنه! دوسه سال به همین منوال گذشت هر دفعه که مامان بزرگ دختر این موضوعو به بابای دختره گوشزد میکرد، پدر از زیرش درمیرفت و جواب های قبلی رو میداد تا اینکه مادر بزرگ دختره مردو وصیت کرد که اگر این ازدواج سرنگیره پسرش (پدر دختر) از ارث پدریش محروم میشه....

یکم مکث کرد

+اون پدر من بودمو اون دخترکوچولوهم توبودی.مامان فروغ اخيرين حرفش قبل مرگش
اين بود که تو با ارتين ازدواج کنی وگرنه.....

-بابا!آر...آر...تین کیه؟

+همون پسر دوستم که رفتیم جشن تولدش.تواز خیلی وقت پیش نامزد ارتين هستی.حالا
هم تصمیم باخودته دخترم.من تورو مجبورتم نمیکنم

-تموم شد؟؟؟

+اره همه ماجرا همین بود

-ببخشید با.....باید برم

+برو عزیزم

رفتم به طرف در

-ولی بابا!اگه من قبول نکنم چی میشه؟

+چیزی نمیشه فقط ارث به من نمیرسه

-باید فک کنم بابا

+باشه دخترم.فقط بدون من تورو مجبورتم نکردم.اگه قبول کردی که خوشبخت بشی اگه
قبول نکردی هم گوربابای ارث.من دخترم واسم مهم تره

-باشه باباجون

بعدم رفتم طرف اتاقم.روتختم دراز کشیدم.الان این یینی چی؟؟یینی من باااااااااااااااااااااااید با ارتين
ازدواج کنم؟؟ارتینی که حتی ازش خوشم نمیداد؟ارتینی که ازش متنفرم؟ارتینی که نمیتونم
حتی یه لحظه هم کنارش بمونم؟؟ارتینی که ازش فراریم؟؟؟؟؟اخه چـــــرا
تقدیرمن باید این باشه خدا!!!!جوابم معلومه.منفی.ولی پس بابا چی میشه؟؟نه نمیتونم
ازبابا بگذرم وبه منافع خودم توجه کنم.باید خوب فکر کنم.وااااااااااااای...الان حوصله
هیچکشو هیچکیو نداشتم.زنگ زدم به سانی و گفتم پیام بیرون.الان فقط میخوام بخوابم
همین!!بعدم اروم چشمامو بستم وخوابیدم

توی باغ بزرگ من بودم سرتا پا سفیدپوش!از دور مامان فروغو دیدم.دویدم به طرفش
منو تو اغوشش گرفتو گفت

+الناز عزیزم. ارتین تورو خوشبخت میکنه. توفقط با اون خوشبخت میشی دخترم. خوب فکر کن. از دستش نده فرشته من!!

تا خواستم چیزی بگم مامان فروغ ناپدید شدو من از خواب پریدم

نفس نفس میزد. این دیگه چه خوابی بود! مامان فروغ از من خواست با ارتین ازدواج کنم؟ گفت فقط با اون خوشبخت میشم. ینی راست میگفت؟ سرمو گرفتم بین دستام. آخه چرا من باید اینقدر بدبخت باشم؟؟ از دواج کردنم مٹ ادم نی هووووووف خدایا خودت بخیر کن. شب شده بود رفتم پایین وباقیه شام خوردیم وقتی رفتم بالابه بابا گفتم میخوام باهات حرف بزنم. اونم گفت بیا تواتاق کارم. رفتم پیشش

+خوب الناز. چی میخواستی بگی؟

-بابا درسته خیلی زوده ولی من تصمیممو گرفتم

+خوب باباجون بگومیشنوم

-اول از همه مامان فروغ اومد به خوابم. گفت ارتین میتونه منو خوشبخت کنه. گفت با هیچکی جز اون خوشبخت نمیشم. منم میخوام....

سرمو انداختم پایین: میخوام به حرفش گوش کنم. قبوله باباجون

بابالبخندی رولباش نشست. اومد جلو

+ارتین پسر خوبی. الناز. مامان فروغ راست میگه. اون میتونه تورو خوشبخت کنه. امیدوارم که از تصمیمت پشیمون نشی

اومدو منو گرفت تو بغلش. یه قطره اشک از گوشه چشم سر خورد پایین. تولدم گفتم "منم امیدوارم بابایی امیدوارم که یه روزی پشیمون نشم که چرا چنین کار احمقانه ای با ایندم کردم فقط واسه یه تقدیر مسخره از پیش تعیین شده!"

یه هفته مٹ برق و باد گذشت. شب قراره ارتین و خونوادش بیان اینجا خواستگاری. به نظرتون اسمش خواستگاریه؟ هه! یه کت دامن خوشگل و خوش دوخت پوست پیازی تنمه. یه جوراب شلواری هم پوشیدم. کفشای پاشنه ۱۰ سانت هم رنگ لباسم. دامنم تازانوم بود. پیشتم یه چاک داشت. یه روسری پوست پیازی و سفیدم خیلی خوشگل سرم کردم. موهامم از زیر روسری ریختم بیرون. البته فقط یه ذرشو! ارایشتم خیلی سادس. صدای زنگ ایفون اومد. استرس کل بدنمو گرفته. رفتم پایین. اول از همه آقای فرهمند اومد

داخل رفتم جلو و باهش دست دادم. خیلی گرم باهام احوال پرسى كرد. بعد ژيلاجون اومدو منو در آغوش گرفتو گفت: سلام عروس گلم. بي اختيار لبخند زدم. عروس گلم. چه واژه غريبي. بعد از اون آويسا اومدو منو بغل كردو توگوشم گفت: خيلى دوس داشتم تويشى خانوم ارتين. خنديدمو گونشو بوسيدم. حالا نوبت خودش بود! اومدتو مثل هميشه خوش تيبو دخترکش!!!

يه شلوار تنگ مشكى، كت اسپرت زرشكى بلوز مشكى يقه ديپلمات. يه دسته گل خوشگلم دستش بود. رزاي سفيدو قرمز. رفتم جلو و گلارو ازش گرفتم. اروم گفت: سلام

نگاهش روتك تك اعضاى صورتم ميچرخيد

منم مٲ خودش اروم گفتم: سلام. خوش اومدى

رفت و پيش بقيه نشست. منم رفتم تو اشپزخونه. همونطور كه مامان گفته بود. منتظر موندم تا مامان صدام بزنه. صداى حرف زدنشون ميومد. هرچيزى گفتن غير از موضوع اصلى رونيم ساعت بعد مامان صدام زد. چايي هايي رو كه عزت خانوم ريخته بودو واسشون بردم. بعدم نشستم پيش مامان. يكم گفتتو خنديدن بعد يادشون اومد كه واسه چي اومدن!

فرهمند+ همايون از بحث اصلى خارج نشيم ما واسه چيزه ديگه اى اينجايم. اگه اجازه بدى برن حرفاشونو باهم بزنى. ماهم تا اون موقع به چيزاي ديگه رسيدگى ميكنيم

بابا+ اجازه ماهم دست شماس اتابك جان. الانا دخترم اقا ارتينو راهنمايى كن اتاقت

-چشم بابا

بعدم راه افتادم سمت پله ها. صداى قدماش ميومد كه داره دنبالم مياد. رفتم تو اتاقو روى صندلى ميز توالتم نشستم. اومدتو و دروهم بست!!!!!! پيپرو پيپرو نشست روى تخت

+ اتاق قشنگى دارى به ادم ارامش ميده

-ممنون همه همينو ميگن

خم شد به جلو

+ بهتره همين الان همه چيو روشن كنم. من به خواست خودم اينجا نيستم. فقط بخاطر پدر و مادرمو پدر و مادرت اينجام و سرنوشت مسخره و وصيت نامه مضخرفى كه اونا بين خودشون نوشتتو ما الان بايد جورشو بكشيم. پس پيش خودت فكري مسخره نكن. من عاشق سينه چاكت نيستم. ازت هيچ انتظارى ندارم. فقط پاييچم نشو. كاري بهم نداشته

باش. قرار نیست بینمون اتفاقی بیفته. مافقط قراره باهم زندگی کنیم. مث دوتا همخونه. افتاد؟؟؟

حرفاش بدجور برام گرون تموم شده بود. پسره الاغ پیش خودش فک کرده من عاشق چشم و ابروشم که الان اینجامو قصد دارم بهش جواب مثبت بدم. ایشالله جواب مثبتم بخوره تو کلم. اخه روچه اساسی من میخوام این بوزینه خودپرست از خودراضی مضخرف جواب مثبت بدم؟؟؟؟؟ یه لحظه خواستم بزمن زیر همه چیو این خواستگاری مسخره و تموم قول و قرار او بهم بزمن ولی یاد حرف بابو مامان فروغ افتادم! اخه این چه دوراهیه که بینش گیر افتادم. خدایا!!! پس حالا که نمیشه کاریش کردبزار زهرمو بریزم روش الاغ فک نکنه بایه بی زبون نفهم طرفه

-اره تودرست میگی منم فقط باعث قول و قرارای مسخره بین خونواده هاراضی شدم که به این وصلت و جواب مثبت ولی حالا که فک میکنم میبینم کار فوق العاده بچه گونه ای میخواستم بکنم که بهت جواب مثبت بدم. ازت ممنونم که چشمامو به روی حقایق باز کردی! الانم میریمو میگیریم به توافق نرسیدیم

بلندشد اومد طرفم. توچشمام نگاه کرد. منم بلند شدمو توچشماش خیره شدم.

+اره حق باتوئه! واقعا حماقت بزرگی بود تن دادن به این ازدواج از پیش تعیین شده!

یه قدم رفت ولی دوباره برگشت اینبار نزدیک تر از قبل

+چشات آدمو به اتیش میکشه!

ج_____انم؟؟؟ □□ پس نیوفتم خ

وبه! بینی الان از رنگ چشای من خوشش اومده؟؟ نه به اون حرفای قبلس که تا.... سوزوند نه به حرفای الانش که مث خر کیف کردم! واقعا! انعطاف اخلاق تاچه حد؟!!

+بریم

بعدم خودش راه افتاد سمت درمنم دنبالش رفتم.

بابای ارتین مارودید.

فرهمنده خوب چیشد بچه ها! شیرینی روبخوریم؟

خواستم بگم نه! که دستاش محکم بین انگشتام قفل شد وبعد منو گذاشت توآمپاس

شدید_____د!!!

ارتین+اره به توافق رسیدیم

اییششششش انگار ۱+۵. وایستا ببینم مگه نگفت بگیم ما از هم خوشمون نیومد وبه توافق
نمیرسیم؟؟؟بعدشم مگه من نباید جواب بدم؟؟خییییلی (..)ارتین.انت.....ر.خ.دایاااا
اینم بخته ماااا داریم.....م؟؟؟؟هرچی فحش بالا وپایین +۱۸ بلد بودم نثارروح
پرفقوح خودشو اجدادش کردم و بعدشم دستمو از دستش کشیدم بیرون که پوزخند حال بهم
زنش از چشمم دور نمود

ژیلا+خوب پس مبارکه

اومدطرفمو منو درآغوش گرفت.بعدم منو بزور نشوند کنار ارتین.آههههههههههههههههه.....

ژیلا+همایون خان،افسانه جوانگه اجازه بدید النازجونو واسه ارتین نشون کنیم تاخیالمون
راحت باشه

مامان+خواهش میکنم.النازم دختر خودتونه(به به مامان جون چه زود ماروفروختی!زر
زدم بابا زیاد احساساتی شدم جدی نگیرین)

ژیلا+پس با اجازتون

بعدم یه جعبه خوشگل مخمل ازتوی کیفش دراوردو روبه ارتین گفت

ژیلا+ارتین پسرم

ارتین بلندشو جعبه رواز دست مامانش گرفت وگفت

+بالاجازتون پدرجون

او هوک_____!اخی بابام باچشای اشکی سرشوتکون داد.دستمو گرفت وحلقه
خوشگلی روتوی دستم کرد.حلقش پرنگین بود.یه تک نگین□بزرگم روش بود.خدامیدونه
چقدر قیمتشه

+خوبه.اندازه دستته.نگران بودم بزرگ باشه

-نه ممنون.خوبه

ارسام پاشدوشیرینی هاروتعارف کرد.این ارسام ماهم یجوریه ها.بدجوور داره به اویسا
نگاه میکنه.ای شی_____طووون

فرهمند+خوب همایون جان اگه مشکلی نیست عقدونامزدی روبزاریم واسه اخر این
ماه.تاریخ عروسی هم باشه واسه ۴عید.مهریه هم هرچی شما بگین قبوله.چطوره؟

بابا+خوبه.مهریه هم هرچی الناز گفت.الناز بابا!

حالانوبت منه!خییلی دلم میخواست یه چیزی بگم که دهن همشون صاف وسیقلی شه!ولی
خب دلم راضی نشدگناه پسر الاغشونو به پای پدرومادر نازنیش بنویسم.ینی همون
خودشیرینی خودمون واسه خونواده شوور

خخخخ

-راستش من هیچی نمیخوام.فقط...

توچشای خوشگلش خیره شدمو گفتم:

-فقط اینکه مهرتو میخوام.باهام مهربون باشو بزاربخت تکیه کنم.همین

واقعااااا خودشیرینی نبود.اینو ته دلم گفتم.بااینکه نداشت جواب منفی بدم ولی دلم
میخواست منم مٹ دخترای دیگه یه تکیه گاه محکم داشته باشم.موقع ناراحتیام!ارزوی
هردختری موقع عروسیش همین بود دیگه.مگه نه!؟

چشاش برق زدولبخند محوی روی لبش نشست ژیلا بلندشد اومد طرفمو منودرآغوش
کشیدوباگریه گفت

+خیالم ازبابت تو راحت شد عزیزم.خوشحالم که ارتین همچین خانوم خوبی گیرش اومده

پیشونیمو بوسیدو رفت نشست سرجاش.اوی هم واسم چشمک زد.منم باخجالت سرمو
انداختم پایین

اون شبم گذشت.قرار شد فرداصبح ارتین بیاد دنبالم وباهم بریم دنبال کارای دیگه.مهریه
هم بااصرار اتابک خان شد به ازای تاریخ تولدم سکه رفتم بالاوبعداز اینکه
لباساموعوض کردم رفتم توتختم.تموم شد!به همین اسونی من شدم نامزد ارتین.البته
نامزدش که بودم.اما ایندفعه به قول خودشون بارضایت طرفین.سه چهارماه دیگه هم
میشم زنش.به همین اسونی دیدارهای ساده ماختم شد به ازدواج.ازدواجی که اجبار
بود.ازدواجی که تعیین شده بود.ازدواجی که توی تقدیرو سرنوشت من بود!خواه یا ناخواه
معلوم نیست سرنوشتم به کجاختم میشه.امیدوارم که هرچی بشه بدبخت نشم.خدایا خودت
کمکم کن.وچشماموبستمو خوابیدم

+النااز.....الناز...عزیزم...بلندشوو...دیرشد...

-مامان بیخیال بزار بخوابم.خستم

-من امدم بریم

چشای عسلیشو به طرفم برگردوندوگفت

+چه عجب مادمازل!خداحافظ افسانه جون.ماباید بریم

چشام گردشد!چقدررر پیپروو

مامی+خداحافظ ارتین جان.شما برو من یه کوچولو بالناز کاردارم

ارتین+باشه فقط سریع تر

وبعد رفت بیرون

-چیشده مامان؟؟

+الناز سعی کن لجبازی نکنی باهاش.تالانم کلی ازدستت عصبانی شده.سربه سرش نزار

گلم.باشه؟؟

خندیدمو درحالی که به طرف درمیرفتم گفتم

-سعی خودمو میکنم مامان.فعلا بای

عینک دودی هاشو زده بودو به ماشینش تکیه داده بود.وقتی دید من اومدم رفت

وسوارشد.بیشعور احمق.هنوز بلدنیست بایه خانوم متشخص چجوری باید رفتار کنه

اونوقت اومده زن بگیره.ای زنت بخوره توسرت

+حالا نیست که توهم خیلی خوب باهاش رفتار میکنی

-آهههه ولم کن توهم

حقشه الان برم بشینم عقب تاحالش جاییاد ولی کلا من شانس کلاس گذاشتم ندارم چون

متاسفانه ماشینش یه فراری قرمز دودر بود.پوووووووووووووووووف———— تف به

این شانس.رفتمو بغل دستش سوارشدم.به محض اینکه دروبستم گازشو گرفت

ورفت.درسته ازسرعت خوشم میومد ولی این یکی خیلی زیادی بود.

-اووووووی چته؟سر میبری مگه؟؟

همچین دادزد که ازترس به درچسبیدم

+خفه شوووووو فهمیدی فقط خفه شوووووو

نزدیک بود ماشین خوشگلشو ابیاری کنمااا. بخیر گذشت. دیگه از ترسم که شده هیچی نگفتم. داشتم فکر میکردم که یهو نگه داشت وگفت: پیاده شو

احمق زورگو بیخاصیت. به دوروبرم نگاه کردم. اومده بود از آزمایشگاه. از ماشین پیاده شدمو پشت سرش رفتم تو

آزمایشگاه خیلی شلوغ بود. بزور یه جاواسه نشستن پیدا کردیم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. سرمو بلند کردم که بایه عاللمه چشم مواجه شدم. هههه اینارو باش. پسرابه من و دخترا به ارتین. عجب رویی دارن اینا. آه... حالا تو این هیروی ویری دلم میخواست پاشم برم سراون دخترارو بکوبونم تودیوار. دیگه تاچه حدرو!!!! هرچی نباشه من قراره زن ارتین بشم (اوهوک) حرصم گرفته بوود عجیبی. به ارتین نگاه کردم خیلی خونسرد چشاشو بسته بودو سرشو به دیوار تکیه داده بود. نمیدونم چرا اینکارو کردم ولی بی اختیار دستمو انداختم دور بازوی ارتین و سرمو گذاشتم روشونش. فک کنم شکه شد. چون تکونی خورد ولی بعدانگار موقعیتو درک کرد چون انگشتاشو توی انگشتای ظریف دستم قفل کردو سرشو گذاشت روی سرم. خوشم اومد! ضایعم نکرد

+الناز... پاشو... نوبت ماست

اروم چشمامو باز کردم

+پاشو دیگه بایدبریم آزمایش بدیم

-اوهووم... پاشو بریم

رفتیم به طرف جایی که آزمایش میگرفتن. هنوز داشتن ازم خون میگرفتن که ارتین اومد

دکتر+تموم شد میتونی بری عزیزم

-ممنون

بلندشدمو استین مانتومو مرتب کردم. اخیش خوب شد ایندفعه حالم بدنشد وگرنه ابروم جلوارتین میرفت باخودش میگفت میخواد نازکنه. رفتم طرفش که یهوسرم گیج رفت وداشتم میوفتادم که ارتین سریع منوگرفت

+الناز چیشدی؟؟

مث خودش زور گفتم. شی کاکائورو از دست گرفتو از همون جایی که من خورده بودم خورد. حالا بیاد یکی چشای منوبگیره شده بود اندازه نلبکی.

+چته چرا اونجوری نگاه میکنی؟

- هیچی

+اگه حالت خوب شده پاشو بریم. به اندازه کافی بخاطر تو معطل شدم

بیــــــــــــا!!! حالا میخواد منتم بذاره. وظیفه بوده بچه پیرو. میخواستی زن نمیگرفتی. بلندشدمو از تخت اومدم پایین. حالم بهتر شده بود. سوار ماشین شدیمو رفتیم به مکان مجهول X. چند دقیقه بعد جلوی یه جواهر فروشی نگه داشت. باهم رفتیم تو. با فروشنده گرم احوال پرسی کرد. مرده گفت

±ارتین جان معرفی نمیکنی

یه نگاه به من انداخت وگفت: خانومم الناز جان هستن

وووووییییی کارخونه قندوشیکرو نی شیکر توی دلم باهم چندتا شعبه روتاسیس کردن

ارتین+ خانومم ایشونم عموفر دین هستن از دوستای بابا

-سلام عموفر دین

±سلام دختر. ماشاءالله خیلی بهم میاین

یه نگاه به ارتین انداختم خیلی ریلکس گفت:

+ممنون عموجون.. میشه حلقه هارو واسه خانومم بیارین؟

-البته

بعدم رفت تا بیاره

-ارتین میشه بگی حلقه واسه چی؟؟ □

+واسه منو تو

-مرسی واقعا آقای ای کیوسان. اونوکه خودم میدونم میگم منکه خودم حلقه دارم. دیگه

واسه چی؟؟

+اون با این فرق میکنه. حرف نزن فقط انتخاب کن

-باشههه

عمو فردین حلقه هارو آورد و خودش رفت. خداییش خوشگل بود. از وسط اون همه حلقه یه حلقه ست که مردونه و زنونه داشت انتخاب کردم. خیلی شیک بود. ارتین حلقه منو برداشتو دستم کرد. خیلی به دست کوچیکو ظریفمو سفیدم (دوستان درجریانید که سقف مقفی درکار نیست) میومد. بعدم دیدم و استاده عین بز به حلقه هانگه میکنه. نگاش کردم دیدم داره باچشاش به حلقه خودش اشاره میکنه. ینی الان این انتظار داره من براش حلقشو دستش کنم؟ چه پیروو

+خواون حلقه تورو دستت کرددیگه بی انصاف نباش الی

-اومم اره راست میگی

بااین فکر حلقه رو برداشتمو توی دستای مردونش کردم. مال اونم خیلی خوشگل بود.

+نه خوشم اومد. خوش سلیقه ای. همین خوبه دیگه؟؟

-پس چییی! به نظر من که اره. تورو نمیدونم

+اره معلومه خیلی خوش سلیقه ای وگرنه من الان اینجا کنارت نبودم.

بادهن باااز نگاش میکردم. عمو فردینو صدا زدو همونو حساب کرد. روشو کرد طرف منو به قیافه نگاه کرد. هنوز تو بهت حرفش بودم. پسره خودشیفته از خود راضی بییی! جعبه رو گرفت و راه افتادیم سمت ماشین. سوار شدیم

-میشه بگی الان میخوای منو کجا ببری؟؟

+میریم لباس بخری

-هاا

کله خردوق شدم. خخخ. خریدو دوست داشتم گرچه که مطمئنم با این عتیقه بهم خوش نمیگذره. منو برد یه پاساژ معروف. و ایاااااای جونم. باهم رفتیم داخلو منم ازهرچی خوشم اومد خریدم. ارتینم بدون حرف همشو واسم خرید. دوتا پلاستیک دست من بود دوسه تا هم دست ارتین. همینجوری داشتیم میرفتیم که دیدم ارتین و استاده داره یه جایی رونگاه میکنه. ردنگاهشو گرفتم دیدم داره به یه مغازه ای که لباس زیر میفروخت نگاه میکرد. خیییییییییی... لا اله الا الله

-ارتین خان؟؟

+هوم؟

-بفرمایید بریم

+بیابروهرچی میخوای بخر

-من چیزی نمیخوام

+ببین الناز یابازبون خوش میری هرچی لازم داری رومیخری یاخودم میرم باهاتم شوخی ندارم

-من که عمرا برم

دیدم داره میره به طرف مغازه.واللهای خدا میدونستم این باون اخلاق گذنش واون اخمش باکسی شوخی نداره برای بار هزارم به خودمو بدبخت گندم کلی فحش فرستادمو بدوبدو رفتم جلوش وایستادم

-صبرکن ببینم کجا؟؟

+اونجا بروکنار

-عاقا مگه واسه من نیست؟؟من نمیخوام

+من حوصله ندارم دوباره بیام یا برو یا برم!؟

-پوووووف — باشه میرم ولی تو بمون اینجا باشه؟

+خلیخوب فقط زود بیا

پوفی کردم و رفتم طرف مغازه.حالا که خیلی اصرار داره باشه منم میخرم.یه عالمه لباس زیر خوشگل عروسکی خریدم سه چهارتا هم لباس خواب.لباس خواباش خیلی لختی بود ولی بالاخره اسمش لباسه خوابه دیگه خخخخ!پولشو حساب کردم بیرون.ارتین یه نگاه به نایلون توی دستم کردوگفت

+خوبه چیزی نمیخواستی!اگه میخواستی چیکار میکردی؟

-خومعلومه بیشتر میخریدم.راه بیفت بریم.دارم میمیرم از گشنگی

دهن ارتین واموندبودمنم بیتوجه بهش راه افتادم سمت ماشین.خریدارو گذاشتیم توماشینو رفتیم رستوران ویه چلوکبابم مهمون ارتین خان شدیمو کلی خرج گذاشتیم رودستش.بدبخت!بیخی بابا نمیخواست زن نمیگرفت.خخخخخخخخ □ □

البتہ ناهار خیلی چسبید. کلی همدیگرو مسخره کردیم وساعت ۳ بود که رسیدیم
خونه. تادرو باز کردم پلاستیکارو همونجا دم در ول کردم رفتم خودمو انداختم
رومبل. مامان وبابو اسام از توی اشپزخونه اومدن بیرون داشتن ناهار میخوردن. اومدنوب
ارتین سلام کردن منم که کلا همه جا برگ چغندر واقع میشم. اییییششششششش
رفتم پشت سرشونو گفتم: اھممم علیک سلام. منم خوبم شما خوبین؟؟؟

بابا+ عع الناز تو اینجایی؟

-باجازتون باباجون

اومدو منوبغل کردو پیشونیمو بوسید. اسخ قریون بابایی خودم بشم. مامان که ازون داماد
دوستاس.

بابا+ خسته شدی دخترم؟

-اره خبییلی

یه نگاه به ارتین انداختم که داشت باتعجب وبروهاییی بالارفته نگام میکرد. خخخخ

-باجازه همگی من رفتم بالآ

دیدم داره مامان باچشم وبرو وچشم غره بهم میفهمونه که باید از ارتین تشکر
کنم. آهههههههههههه..... □

از دست این مامان خانوم ما. اعصاب واسه ادم نمیزاره. رفتم جلو وگفتم

-خیلی ممنون ارتین. خسته شدی

+قابل شمارونداشت. وظیفه بود

میخواستم بگم اونکه معلومه ولی جلوی مامان بابا خودمو کنترل کردم.

-فعلا بعدا میبینمت

بعدم روپاشنه پام چرخیدمو بدو بدو از پله هارفتم بالآ. لباسامو عوض کردموب بایه جهش
جانانه خودمو رسوندم به تختو بعدم لالا.....

هعی... امروز روزنامزدیه منه باکسی که توی این یه ماهی که گذشت همش درکل سه چهاربار باهاتش رفتم بیرون. موهامو یه طرف جمع کردویه بافت درشت زد. جلوسرممینی روی پیشونیم تقریبی تاج خوشگل که گلای ریز سفید میخورد گذاشت. چشمام باوجود ارایش ملایم طوسی و طلایی خیلی خوشگل شده. لباسم یه پیراهن کرم رنگ بلند که ازدو وجب پایین کمر کلوش میشد پشتشم دنباله کوتاهی داشت. بالاشم همش کار شده بود. طرحای برجسته ی طلایی و سفید. خیلی توتتم قشنگ بود. کفشای کرم پاشنه ۱۰ سانت. باکفشامشکلی ندارم میتونم عادی راه برم. دراتاق زده میشه و ارسام پشت بندش میاد تو

+ آماده ای الناز؟

-اره داداشی

+ باورم نمیشه الناز.ینی الان مراسم نامزدیه توئه! اینب خواهر کوچولوی من اینقدر بزرگ شده؟!

جلورفتم اونم اغوششو واسم بازکردو منو کشیدتوی بغلش

-ارسام؟

+ جونم اجی؟

-خیلی دوست دارم اینو فراموش نکن

+ الناز خوبه نامزدیه ها. قرار نیست توجایی بری

از بغلش اومدم بیرونو یه مشت حواله بازوش کردم

-خیلی بی احساسی ارسام

پیشونیمو بوسیدگفت: شوخی کردم. منم خیلی دوست دارم

یهو دراتاق باز شدویکی سرشو انداخت اومد تو.

-اویسا من پیرمیشم نمیتونم به تو یاد بدم اول باید در بزنی

اویسا من من کردوگفت+ اوممم چیزه خوب باید بیای پایین دیگه

اویسام خیلی خوشگل شده بودا!! یه لباس عروسی خیلی ناز پوشیده بود. ارسامم که هیچ. پس افتاد بچم

-اقا ارسام بفرما پایین

+ها؟؟؟اها! باشه الان میرم

بعدم رفت بیرون

+بیا الناز این چادروسرت کن مامان داده!

چادروانداختم سرمو باوایسا رفتیم پایین.یه سفره عقد خوشگل وشیک توی پذیرایی پهن بود.همه اومده بودن.با ارتین رفتیم سرسفره نشستیم.حاج عاقا که شروع کرد یه استرس بدی پیچید توی تموم بدنم.خدایا! من دارم به کجا کشیده میشم؟؟؟خدایا! خودت اخرو عاقبت منوبخیرکن.نزار بدبخت بشم.یه قطره اشک مزاحم از چشمم چکید پایین.خوبه ارایشها ضداًبه(درسته ایا؟ □) وگرنه بدبخت بودم.باگرمای دستی که روی دستم نشست سرمو بلند کردم.ارتین بود.یهو صدای سپیده بلندشد

±عروس زیرلفظی میخواد

ای سپیده بمیرررری! زیرلفظی چی بود این وسط!؟ مامان ژیلایه جعبه قرمز دادبه ارتین تابده بهم.جعبه روجلوم باز کرد.یه سرویس فوق العاده که نگینای خوشگل زمرد روش میدرخشید

حاجی+عروس خانوم زیرلفظی روهم که گرفتی.ایا بنده وکیلیم؟؟

بغضمو به سختی قورت دادمو گفتم

-بالاجازه پدرومادرمو بزرگترا.....بله

صدای دست بلندشدو منم اجازه دادم اشکام بریزن.باکمک سپیده رفتم بالا تو اتاقم.

-سپیده میشه تنهام بزاری؟؟؟

+باشه عزیزم.اگه کاری داشتی صدام بزن

-ممنون

چادرو انداختم وخودم افتادم روی تختو بغضمو ازاد کردم.گریه کردم.واسه آینده نامعلوم ومجهول خودم.خدا □□□□□□□□

دربازشدو کسی اومدتو

+میشه بگی این مسخره بازی ها واسه چیه؟؟

باصداش سریع از جام بلندشدم

-واسه چی همینجوری سرتو میندازی میای تو؟! اینجا خیر سرم درداره

+جواب سوالمو ندادی!

+باید واست توضیح بدم؟؟؟

اومد جلو+ببین خانوم کوچولومن حوصله نازکشی ندارم.فک نکن من خودم خیلی

راضیم از این وضع.نه!!پس این مسخره بازی هارویزارکنار پاشوبریم پایین

-کی از تو خواست بیای نازکشی؟؟من ناز نکردم که تووو بیای نازکشی

+ببین رواعصاب من اسکی نرووو.زود بالااش

بعدم دستاشو توی موهاش فرو کرد.زورگوی بیخاصیت.فقط بلده زوربگه.لعنتی.اگه

بخاطر بابام نبود میزدم همین الان این مراسم مسخررو بهم میزدم.ولی حیف که به بابا

قول داده بودم.سرووضع کوچک کردم بیتوجه به اون عتیقه رفتم از اتاق بیرون ولی

دستم محکم کشیده شدو پرت شدم توی بغلش

-چیکار میکنی وحشییی؟نزدیک بود پخش زمین شم

+من مثلا اومدم بالا که دست خانوم عزیزمو بگیرم وببرمش پایین

انگشتای دستشو توی دستم قفل کردو گفت

+اینجوری بهتره.مگه نه؟؟

بعدم راه افتاد سمت پله هاومن دنبال خودش کشید.باهم رفتیم سمت جایگاه.هنوز نشیمن

گاه مبارکم به صدلی نرسیده بود که اویسا باجیغ اومد طرفمو منو کشید وسط.بیایااااا

گل بود به سبزه نیز اراسته شد.لعنتی فقط همین یکی روکم داشتم

صدای اهنگ کرکننده توی خونه پیچید

فرشته ناز کوچولو چشماش قشنگه میدونم

دلم میخواد اینوبدونی به پای چشماش میدونم

هوووووف چاره ای نیست.بالاخره که رقص منومیبینه.اون شوهر و محرم

منه(اووووووق)پس چه اشکالی داره؟!شروع کردم به رقصیدن.سعی کردم بهترین رقصو

داشته باشم همراه بانازو عشوه چاشنیش

"عاشقتم همه میدونن تو قلبمی خوب میدونم

مهربونی کن عزیزم تاتوی قلبت مهمونم

عسل خانوم دلتنگ شماس

عسل خانوم شیطونو بلاست

عسل خانوم خوشگلو دل بری

عسل خانوم الهی بمیرم برات (۲)

*

*ادامه اهنگ.....

*

*

اهنگ که تموم شد صدای دست وسوت جمعیت بلندشد.خواستم برم سرجام بشینم که یه لحظه چشمم توچشای ارتین قفل شد.چشاش هیچ احساسی نداشت بلکه سرد بود.یه لحظه ازسرمش تمام تنم لرزید!میدونم الان چشم امادس تندوباره بارونی بشه.ولی نه!نمیدارم.مامان فروغم!مامانی!منومیبینی؟سوگولیتو میبینی؟بابا میگه توبده منونمیخوای!ولی چطور کنارکسی زندگی کنم که هیچ عشقی بینمون نیست!من الان خوشبختم؟؟من کنار این ادم سردو مغرور خوشبختم؟؟مامان فروغ پیش تواعتراف میکنم!درسته همه فک میکنن من خیلی مقاوم ولی اونا اشتباه میکنن من خیلی هم شکننده ام.قلبم بااین نگاه ها میشکنه.مامان فروغ خودت کمک کن.بغضمو به سختی قورت دادمو رفتم سرجام نشستم.ارتین هیچ عکس العملی نشون نداد. منم زدم روفاز بیخیالی!باید یه فکری واسه این وضع بکنم.من نمیتونم یه عمرباکسی زندگی کنم که نگاش هیچ دلگرمی به من نمیده.چقدر دوست داشتم مهی وسانی ومهری هم تو مراسم باشن.ولی حیف نمیخوام اونابفهمن من نامزد دارم.حداقل تاروز عروسی.تاپایان مراسم دیگه هیچ اتفاقی نیفتاد.مراسم تمون شده بود همه رفته بودن غیراز مامان بابای ارتین.خییلی خسته شده بودم.

ژیلا+النازجان بلندشو برو تواتاقت.خیلی خسته شدی

منم ازخداخواستم انگاردنیارو بهم دادن سریع باهاشون خدافظی کردم.واسه ارتین فقط سرموتکون دادم وبعد پرواز کردم طرف اتاقم.سریع لباسمو دراوردم موهاموهم

+بازکن چشاتوبابا تموم شد

گرچه به حرفاش اعتمادی نداشتم ولی با این حال اروم اروم چشمامو باز کردم. اووووف — خداروشکر لباساشو پوشیده بود. یه شلوارک ورزشی مشکی با تیشرت جذب سفید

-خوب مٹ اینکه امشب باید تحملت کنم. ببین درکمدو بازکن و واسه خودت یه تشک وبالشت وپتو بردار

+نمیدونم من اشتباه میبینم یا تو چشات مشکل داره. ولی مثل اینکه تخت دونفرس

-خیر تواشتباه میبینی. تخت من واسه یه نفر بیشتر جانداره. تازه خیلی لطف میکنم میزارم اینجا.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که پرید روتختو روم خیمه زد. از ترس سخته کردم. همچی مٹ وحشیا پرید روم. نفس بند اومد.

+ببین الناز. بامن کل کل نکن. من امشب به خواست خودم اینجا نمودم. ولی حالا که قراره بمونم روزمین نمیخوابم. من همینجاروی همین تخت میخوابم. توآگه مشکلی داری میتونی بری روزمین بخوابی. شیرفهم شد؟؟؟؟

دستمو زدم به قفسه سینهش وای دریغ از یه میلیمتر جابه جایی.

-باشه تورویت تخت بخواب من روی زمین میخوابم. حاضریم بمیریم ولی باتو روی یه تخت نباشم

+خوبه لااقل تویه چیز تفاهم داریم.

خودشو انداخت روتخت وگفت

+شب بخیر

میخواستم بزمنش باتخت یکیش کنم. یاااا— چلمنگ—. درحالی که زیرلب فحشش میدادم واسه خودم تشک وپتو اوردم بیرون

+آگه فحش دادنت تموم شد بگير بکپ میخوام بخوابم

سرمو کردم زیرپتو وسیعی کردم بخوابم. میدونستم روی زمین خواب نمیبیره. ولی پیش اونم نمیتونم بخوابم. احمق بیبشعور بی فرهنگ. اومده توآقام هیچ! تختمم کرده مال خودش. اینقدر اینور اونور شدم تابالاخره خوابم برد

"ارتین"

اههههه همش تقصیر این ماماناس که من الان بایدببخوابی بکشم. تیشرتتم دراورم ولی
نخیر. خم شدم. کنار تخت جاشوپهن کرده بود. صورتشو میدیدم. موهای بلندش روی بالشت
پخش شده بود. چه ناز خوااییده. دختر سرسختیه. میدونستم پیشم نمیخوابه. فقط میخواستم یکم
اذیتش کنم. اخ که چقدر خوشگل شده بود. رقصش... چقدر زور زد که صورتمو نگاهم
بیتفاوت باشه. از جام بلندشدمو رفتم بغلش کردم گذاشتمش روی تخت یه زره تکون خورد
ولی دوباره اروم گرفت. چهرش شبیه یا فرشته کوچولوئه. خواستم برم خودم روی زمین
بخوابم ولی بازم دلم خواست یکم این فرشته کوچولورو اذیت کنم. از پشت دستمو دورش
حلقه کردم پاهاشم باپاهام قفل کردم. نمیدونم چی شد ولی به خواب ارومی فرورفتم.

"الناز"

میخواستم تو جام غلت بزنم که احساس کردم توی یه جایی گیر کردم. بینی چی؟؟ چشممو باز
کردم. به شکم نگاه کردم یه دست مردونه دورش حلقه شده بود. هااااااااا؟؟؟ و ایستاببینم! مگه
من دیشب تقصیر این ارتین بیشعور روزمین نخوابیدم؟ پس چرا الان روتختم؟ تازه
بدررررررر توووی بغللالل ارتینمممم؟؟؟؟؟؟؟؟

بادرک موقعیت بایه جیغ خفیف سریع از جام بلندشدم که باعث شد ارتینم از خواب بیدار
بشه.

-توبه چه حق منوگرررررررتییبی توی بغللالللتنتنت هاااااااا؟؟؟؟؟؟

+به همون حق که تو از دیشب زن منی. قانونی و شرعی! نکنه یادت رفته.

-نخیر بدبختیام یادم نرفته. ولی قرار نیست من شب توی بغل تو بخوابم. یادت نره که این
ازواج به خواست هیچ یک از ما نیست. فقط فرمالیتس. الان که هیچ توخونت هم پیام
پیشت نمیخوابم. فهمیدی یانه؟؟؟

+هوووووی چته؟ ترمز بریدی؟؟؟ دیشب فقط دلم برات سوخت که گذاشتمت روی تخت. بایز
میزاشتم روتخت بخوابی تا صبح از کمر درد بمیری. نگران نباش منم عاشق سینه چاکت
نیستم که بخوام شبا پیشم بخوابی. مطمئن باشه دیگه نزدیکت نمیام

بعدم پاشد تیشرتشو پوشیدورفت بیرون. دلم میخواست برم بمیرم! اخههه اینممممم شدددد
زنددددگگگییییییییی؟؟ منم بلندشدم رفتم توحموم. وانو پراب گرم کردم تو ش دراز
کشیدم. خدایااا کمکم کن بتونم تحملش کنم. رفتم بیرون لباسمو پوشیدمو رفتم پایین. همه
سر میز صبحانه نشسته بودن. رفتم کنار مامان نشستمو نیم نگاهی هم به ارتین نکردم. پسره
بی شخصیت

سه هفته به عیدمونده. ۴ فروردین تاریخ عروسیمه. هههههه چه خنده دار. تو این یه ماه حتی
تلفنی هم با ارتین حرف نزد. به درک — به جهنم. قراره از هفته دیگه کلاسارو دودر کنیمو
نریم. امروز عصر کلاس دارم. صبح رفتم دوش گرفتم موهامو خشک کردم ریختم
دورم. یه شورت لی کوتاه خوشگل پوشیدم بایه تاب صورتی که بنداش به حالت ضربدری
پشت گردنم بسته میشد. پشتتم لخته. یه ارایش ملیح صورتمو خوشگل کرده. مامانم از یه
ماهه که درگیر جهیزیس. منکه تا حالا اصن جهازم ندیدم. اونکه هیچ خونم ندیدم. ولی
واسم مهم نیست. من باید ارتینو راضی کنم که یکی دوسال بعداز ازدواج به طور توافقی
از هم طلاق بگیریم. امروز همینجوری تیپ زدم دارم میرم پایین یه چیزی بخورم. هوس
کردم از نرده ها لیز بخورم. موهامو بالای سرم جمع کردم تا مزاحم نباشن. رونرده نشستم
وچشامو بستمو ویژ. یهو احساس کردم بین زمین وهوام. خدایااا ایاااا اگه بیفتم بمیرم
ارتین بی زن میشه. اییش ارتین و بیخیال بابا مامانم بی الناز میشن. خدایااا ببخش سربه
سر دوس دخترای ارسام گذاشتم. یکی دوبارم سردوستام کرم ریختم. لباسای سپیده هم
باقیچی پاره پوره کردم. همین جوری داشتم دعامیکردم که حس کردم افتادم تو بغل
کسی. اخییییییییییی داشتم میمردمااا! دستمو انداختم دورگردنش و سرمو گذاشتم روی
سینش. وای خدایاا قلبش مث یه بچه میزنه. چه عطرش شناس. عطر ارسام که
نیست باباهم که امکان نداره پس..... سریع چشممو وا کردم. ارتین بود. تادید چشممو
باز کردم منوبیشتر به خودش فشار داد. منو گذاشت وی زمین ولی دستش هنوز دور کمرم
بود. خیره شده بود توی چشمم منم توی چشای اون. اصن نمیتونستم نگاهمو ازش
بگیرم. غرق شدم. روشو کرد اونورو دستشو برد تو موهاش. منم به خودم اومدمو سریع
رفتم تو اشپزخونه. نفسمو با صدا دادم بیرون. اووووووووووف — قبلم میخواست بزنه
بیرون. وای خدایاا. وایسا ببینم اصن اون اینجا چیکار میکرد؟ کلید خونه رواز کجاش
آورده؟ اه لعنتییییی! منو بگو! چه ضایع بازی! یکی محکم چسبوندم به پیشونیم. اخخخخخ

بمیری

+ خوب ببین الناز الانم که طوری نشده. عادی پاشو برو بیرون

- هووووووف — اره راست میگی

دوتا شربت واسه خودمون درست کردم ببرد بیرون. روی مبل نشسته بودوارنجشو گذاشته بود روزانوشو سرشو بادستاش گرفته بود. صدای پاموکه شنید سرشو آورد بالا و به سرتاپام نگاه کرد. و اااااای خاک برسرت کنه الناز. این چه وضعیه جلوش راس راس راه میری؟؟؟ هاان؟؟؟ ازون جایی که من شانس ندارم لباسی که امروز پوشیدم اینقدر بااازه که فقط کافیه یه خورده خم شم که تا... دیده بشه. خواستم سریع برگردم یه لباس ابرومند بپوشم ولی دیدم خیلی تابلو وضایس. نفس یه نفس عمیق کشیدم و بایه لبخند ملییییح رفتم طرفش.

-خوب ببین ارتین شتر دیدی ندیدی باشه؟

یه کم خم شدم تاسینی روبزارم ر

وی میز. از صورتش میشد فهمید که تا اخر رروو دیده. هووووف — بیخی بابا محرممه. تازه یه نگاه که حلاله. خخخ اصن من خودم توکف منطقم موندم.

-اووووی ارتین خان حواسچ بامنه؟؟

+بله هست

-اینجا چیکار میکنی؟

+مامانم گفت مامانت اجازه داد

-من درو واسه کسی باز نکردم

+کلید داشتم

-چی میگی!!!! از کجا؟؟

+مامانت داد گفت شاید خواب باشی

-جز عجایبه! خوب حالا واسه چی اینجاایی؟

+پیش تو باشم. البته نه به خواست خودم

-چرا اونوقت؟ مگه من بچم؟؟؟

+بیست سوالیه؟؟

-توفک کن اره

-اره کوفت کن

یه عاشق بااحتیاط گذاشت دهنش.انگار امروز هر دومیون بیخیال غرور شده بودیم.اروم
اروم قورتش داد

+توبه این میگی غذا؟

-نه من بهش میگم اب پرتغال!خو غداس دیگه

+واقعا برات متاسفم

-چرررر!چشه؟؟

+کوفتم بخوری بهتر از ایناس

-بین عموو همینه که هست.میخوای بخور میخوای نخور تااز گشنگی بیفتی بمیییری!

بعدم بدون توجه بهش غذا موخوردم.احمق بیشعور غذا به این خوشمزگی تاحالا تو عمر
ننش نخورده اونوخ میگه به این میگی غذا؟!اخه ادم اینقدرررر الااااا غ یعدغذا ظرفارو
گذاشتم توماشین ظرف شویی.ساعت ۱:۳۰ بود.۳کلاس داشتم.داشتم میرفتم بالا که
صداش اومد

+کجااا؟؟

-سر قبرم.اجازه هست؟

بلندشد اومدطرفم

+ببین خانوم کوچولو رواعصاب من راه نرووو وقتی گگتم کجا مٹ بچه ادم جواب بده

هیچی نگفتم وراه افتادم سمت پله ها

+کجااا؟؟؟؟

-خو اخه الاغ مگه نمیبینی دارم میرم بالا.کلاس داااااارمممم بالاجازتون دارم میرم
حاضرشم

بعدم رفتم.پسره خرگااوو...ریدتواعصاب اروم.سریع حاضرشدمو کولم برداشتمو رفتم
پایین.بیتوجه بهش رفتن طرف در.حوصله رانندگی نداشتم بایدبا متروبرم.صداشو شنیدم
که میگفت صبرکن برسونمت.دستمو واسش توهوا به معنی بروبابا تکون
دادم.دستموگذاشتم روی قفل درتا بازش کنم ولی اون دست دیگم کشیده شدوچسبیدم به

در کمرم محکم خورد به قفل در. نامر بيشعور همچين چسبوندم به در کمرم دوتیکه شد. از دردش يه جيغ کشيدم. سر شو برد زیر گوشمو گفت:

+چيشد دردت گرفت؟ بهت گفته بودم روا عصابم راه نرووو

-ولم کن اشغال کمرموو داغوون کردی

+تقصير خودت بود. زبون ادميزاد که حاليت نيست بايد اينجوری باهات رفتار کنم

درووا کردو به طرف ماشينش رفت منو هل که هيچ پرتم کرد تو ماشين. درد کمرم داشت ديونم ميکرد. احمق او مدسوار شدو رفت به طرف يونی. هيچ حرفی نزد. نزديک دانشگاه بود که گفتم

-همينجا پياده ميشم. نگه دار

+چرا؟ ميترسی ابروت بره؟؟

جيغ کشيدم-اره نميخوام ابروم برت. نميخوام همه بفهمن که من چه گهي خوردم والان مٹ چی توش گیر کردم. گفتمممم پيادم کنننننن

يه ترمز وحشتناک کشيدسريع از ماشين پياده شدمو تمام حرصمو سردر خالی کردم و درو باتمام توانم بستم. گفتم الان پياده ميشه سرم داد ميزنه ولی از صداد جيغ لاستيکای خوشگلش فهميدم که رفته. اخيششششششش

کمرم وحشتناک درد ميکرد. رفتم تو کلاسو پيش بچه هانشستم. کلاس که تموم شد خواستم از روی صندلی پياده شم که علاوه بر کمرم زیر شکم تير کشيد. صورتم از درد جمع شد. لبمو محکم گاز گرفتم تا صدای جيغ بلندنش. مهري متوجه من شد و او مد طرفم

+الناز خوبی؟

-اره خوبم چیزی نيست!

مهري+دروغ نگو. جايبت دردميکنه؟

ميدونستم اينا تا بفهمن ول کن نيستن واسه همين گفتم

-اره کمرمو شيکم

بهی+کجای شکمت؟

-وابهی کجا نداره که!

بهی+توبگو کجا؟

-خواینجا(دقیقا زیرشکمم بود)

سانی+خودختر خلم عرضم به حضورت که وقتشه

-وقته چی؟

بهی+وااای چقد گیج میزنی!وقت پ.....

سریع جلودهنشو گرفتم:-وایستین وایستین

سریع دودوتا چهارتا کردم.نه الان وقتش نیست.دویه روزدیگس ولی باضربه ای که ارتین بیشعور زدبه کمرم بعیدم نیست.

-اره فک کنم خودشه.بچه ها ماشین دارین؟

سانی+اره من دارم.واسه چی؟

-هیچی امروز حسش نبود با آ..... (سریع جلمو قطع کردم الان میخواستم سوتی بدم!!!).....بامترو اومدم.میشه منوبرسونی.اوضاعم خوب نیست

سانی+اره بابا بیابریم میرسونمت

بچه هاکمکم کردن تابریم ازدانشگاه بیرون تارسیدم به خونه بازوور وزحمت خودمو رسوندم تواتاق رفتم تودشوویی.بعــــــــــــله!مثل اینکه ضربه واقعا کارساز بود.سریع گندکارایامو(خخخ معذرت □□□)درست کردم اومدم بیرون.لباسامو عوض کردموبا احتیاط روی تخت دراز کشیدم.باحساس درد زیر شکمم چشماموبازکردم.اتاق تاریک بود.عرق کرده بودم.دوباره بادردی که احساس کردم یه جیـــــــــغ کشیدم که درباز شدو ارسام اومدتو

+چته الناز؟چرا جیغ میزنی؟؟

-مامانو صدابزن ارسام

+چیکارش داری؟

دیگه گریم گرفته بود.دردم وحشتناک بود

بگــــــــــــــــوییاااااااااااا ارسام.توروخدا

+ولی مامان خونه نیست

+چی واسه چی؟

-چرا بیدارم کردی؟

+بابا مٹ اینکه اصن توباغ نیستیااا. امروز عرووسیتته سرکار خانوممممم!

-بروبابا عروسی کجا بود

یهوسپیده یکی محکم زدپس کلم. تمام اتفاقات اومد جلو چشمم. وایای نوبت ارایشگاه

-ساعت چنده؟؟

+هفت -آخیششششش

+زودپاشو الناز باید ساعت ۸ ارایشگاه باشیم

-مگه توهم میای؟؟

+اره منو خواهرشوور گرامت همراه عروسیم

-اوکی

+من رفتم پایین. توهم زودبیا

داشت به طرف درمیرفت که سریع رفتم پشت سرشو چسبوندم پس کلش بعدم سریع در

رفتم به طرف دشوویی

+خیلی...الناز

-تلافیه ضربت بود سفید جون

سریع یه دوش گرفتم واومدم بیرون. بعد از خشک کردن موهام یه شلوار تنگ سفید یه مانتو خوشگل سفید که کمر بند طلایی داشت پوشیدم باشال سفید با طرح های طلایی سرم کردم. کفشای پاشنه ۱۰ سانت سفید پوشیدمو یه کیف کتابی طلایی هم تیپمو کامل کرده بود. یه نگاه به اتاقم انداختم امروز آخرین روز تو دوران مجردیمه. از امشب میشم زنش. زن واقعی. خدایا! خودمو میسپارم به خودت. کمکم کن. دلم برات تنگ میشه اتاق خوشگلم. به عکس خوشگل بالای تختم خیره شدم. چشمم به قول ارتین همه رو جذب میکرد. حتی خودمو. واسه خودم یه بوس فرستادم واومدم بیرون. جلودر اتاق ارسام می ایستم. صدای خنده هامون. شیطونیا مون. جیغ جیغامون وقتی بچه بودیم تو گوشم میپیچه. چشمامو میبندم. صدای باز شدن در اتاق ارسام میاد. چشمامو باز میکنم که همزمان یه قطره اشک از چشمم میاد پایین. ارسام میاد جلو بانگشتش اشکمویاک میکنه

+ چرا چشای خوشگلت بارونیه خواهرگلم؟

بغضم نمیزاره حرفی بزنم. منو کشیدتو بغلش. تو اغوشش اشک ریختم. هق هق کردم. نمیدونم چرا داشتم اینجوری زار میزنم؟! ارسام همیشه پیشم بوده. دور بودن ازش سخته. بعد چند دقیقه از بغلش اومدم بیرون. تو چشاش نگاه کردم. این چشارو دوست دارم

- ارسام. خیلی دوست دارم داداشی. خیلی

+ منم همینطور الناز. منم دوست دارم عزیزم.

روپاشنه پام بلندشدم وگوشو طولانی بوسیدم اونم گونمو بوسید

- شب میبینمت داداشی. فعلا

+ خدا حافظ عزیزم

ازش جداشدمو رفتم پایین. ارسام موند بالا. داشتم میرفت پایین که سپیده منو دیدو گفت:

+ ازون بالا کفتر میاید یک دانه دختر میاید... ازون بالا کفتر میاید یک دانه دختر میاید.....

- مزه نریز سفیدخانومم

+ بیاااا عروس شدرفت خونه بخت هنوز اسم منه بدبختو درست نمیگه. خاله جون بگو

سپیده! بخش بخش کن... س... پی... ده

زبونمو تاته و اسش در اوردمو گفتم: نمو خوام.

بعديه صبحونه مختصر از مامان خدا حافظی کردمورفتم بیرون. ارتین دم درتوماشین

منتظرم بود. اگه دست من بود با ارسام میرفتم. بی شعور هنوز یادم نرفته چجوری زدکمرمو

داغون کرد. سوارشدم. هیچی نگفتم. اونم هیچی نگفت. هههههه! عروس دومادی که هیچ

شوقی واسه عروسیشون ندارن. نوبره والا! زیرچشمی نگاش کردم. یه تیشرت جذب

طوسی تنش بود. شلوارشم مشکی بود. عینک دودی مارکشم زده بود به چشش. یه دستش

روی فرمون بود و یه دستش روی پاش. پوزیشننت تو حلقم برادرررر! یه لحظه برق

حلقه نامزدیمون چشممو زد. Wooooow! ارتین و اینجور چیزا! دستمون نگاه کردم. منم حلقم

دستم بود. ولی واسه دانشگاه دستم نمیکردم

+ سنگینه!

- چی؟؟؟

+نگات!

-هاااا؟؟؟

+نگات.حتی زیرچشمی هم سنگینه.

-کی گفته من نگات میکنم؟

+حسش میکنم

-چی میگه!!!!اجدی؟؟؟

+اره

-ولی ایندفعه حسست بهت دروغ گفته چون من داشتم جلومونگاه میکردم

+ههه!باشه توکه راست میگی

-معلومه که راست میگم

دیگه تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزدیم.فقط صدای باران سکوتو میشکست

واسه منی که دیگه ته خطم/مهم نیستش کنارکی راه میره/مهم نیست از نگاه کی گرم
میشی/مهم نیست که دلم از چی میگیره/واسه منی که دیگه ته خطم/تموم ادما مث
تو هستن/همه بعد یه مدت سردمیشن/مته رابطه تلخ تو بامن/نگاه من به عشق فرق داره
باتو/تو دنیات به خودت خلاصه میشه/تو حزفای منوبرعکس میفهمی/منو تو دلخوریم از همه
همیشه/چه فرقی میکنه واسه تو حالم/تو بادنیاای من فاصله داری/هیچ حرفی روی تو تاثیر
نداره/همیشه وقت بدتنهام میزاری/

صدای باران بدجور به دلم نشست.اره منم ته خطم.برام مهم نیست که چه اتفاقی میفته.نهم
نیست ارتین باهام چه رفتاری داشته باشه.دیگه واقعا رسیدم ته خط...دستی روی دستم
نشست.اشکاموپاک کردم.بهبش نگاه کردم.چشای عسلیش از همیشه روشن تر بود.

+حواست کجاست الناز؟؟

-هیچی یه لحظه فکرم مشغول شد..!

+رسیدیم

به بیرون نگاه کردم. راست میگفت

-اوووه راست میگی! من رفتم. خداحافظ

+خداحافظ

وارد ارایشگاه شدم. شیرین خانوم از دوستای مامان بود. ارایشگاهم فوق العاده، شلوغ بود.

شیرین+ععع سلام النازجان اومدی!؟

-سلام شیرین جون خوبین؟

+ممنون عزیزم. تو چطوری؟ دو ماد خوشبختمون چطوره؟

-ممنون خوبم. اونم خوبه

اومد جلو گفت+النازجان برو تواتاق الان میام پیشت

-چشم

رفتم تواتاقی که گفته بود. روی صندلی نشستم. اومدو کارشو شروع کرد. خداروشکر خودش اومدبالای سرم. کارش حرف نداشت. اول صوتمودرست کرد بعد موهامو. اینه روپوشونده بودو منم هیچی نمیدیدم. بیخی بابا. وقتی کارش تموم شدگفت

+خوب لباست کو خوشگله؟؟

یهوو یادم اومدمن لباس ندارم. موقع خریدهرچی ازلباس پرسیدم ارتین گفت بعدا. بیااااا ینی ازین ضایع تر! هههه! چه عروسی بشم من. عروسی که لباس عروس نداشت. فک کن...

-اومممم راستشو بخواین.....

همون موقع دراتاق زده شد. وقتی دروباز میکردی من تودید نبود. شیرین خانوم رفت وچندلحظه بعد بایه بسته تودستش برگشت

+خوب بیا اینم لباس عروس

چ_____؟؟؟؟؟؟؟؟□□□

+لباس عروس گلم

میدونمم شیرین ای کیوو! میگم از کجا! یا خدا! اجل خالق عروسی که روز عروسیش لباس نداشتواز آسمان نازل شد. به حق چیزای ندیده! باکمک شیرین خانوم لباس پوشیدم. لباسه فوق العاده بود. دکلمه بودیه طرف بالاتنش طرح های خوشگلی داشت که روش پرنگین بود. دامنشم زیاد پف دار نبود ولی جاش دنباله کوتاهی داشت. وای خددا! دستت طلا. قربونت برم من. چه لباسی هم فرستادی!! □ □ □ شیرین خانوم بعداز اینکه بندای پشت لباسو محکم کردی پارچه روی اینه رو برداشتی. چشموبسته بودم.

+ بازکن چشاتو عروس خانوم

اروم چشموباز کردم. وای! ای خدای من! چی میبینم! این واقعا منم؟ دختر توو معرکه ای!! موهامو شینیون بازوبسته بودیه قسمتشو جمع کرده بود بالای سرم ویه تیکشو ریخته بود تو صورت. یه تاج فوق العاده شیک که خیلی ناز بود هم گذاشته بود روی موهام. تاجش خیلی قشنگ بود. پرنگین بودو درخشش خاصی داشت □. بقیه موهامو هم ریخته بود روی شونم. فر داده بود. صورت. ابرو هام به خواست پهن برداشته شده بود. ابروی نازک زیاد به صورتم نمیومد. یه ارایش ملایم داشتم. خوب بود زیاد جیغ و غلیظ نبود. رژگونمو جوری زده بود که گونمو برجسته نشون میداد. لبامو رژ قرمز زده بود. البته نه زیاد که تو چشم باشه. خوب بود بیخی. لباسم خیلی تو تنم خوب بود. نه زیاد تنگ بود نه گشاد. فیت فیت. تو نسبتا بزرگی هم پشت سرم به مو هام وصل بود. عاقا یه کلام میگم ختم کلام. فوق العاده ام. والســـــلام

اعتماد به نفسم تو حلقم

+ خوب عروس خانوم بفرمایید بریم بیرون همه منتظرتن

- بریم

شیرین خانوم درو واسم باز کرد خداروشکر درش بزرگ بود راحت ردشدم والا راه رفتن با لباس عروسم مصیبت ها! دارد! تا سرمو اوردم بالا یکی پرید بغلم

+ وای! الاز معرکه شدی دختر

- اوی خفم کردی! بسه بابا

اومد از بغلم بیرون. چشم خورده به یه دختر خوشگل. چه چشایی!! شبیه چشای ارتینه! عسلی! اومد جلومنو کشیدتوی بغلش. وای این چرا اینجوری کرد؟؟ از بغلم اومد بیرون

+ چه عروس خوشگلی گیرش اومده این ارتین بیشعور

-ببخشید شما؟؟؟

اویسا ازون ورجواب داد+این اتریسا خواهر بزرگه منه. تازه دیروز باشوهرش از آلمان اومده!

چـــــه؟؟؟ یه خواهر دیگه؟ خدا به دادم برسه

اتریسا+خیلی خوشحالم که لباس اندازته

-تولباسو واسم خریدی؟

+اره من از آلمان اوردم. وایای خیلی دوس داشتم ببینمت

این دفعه من بغلش کردم. خوشبختانه ارتین. خواهر داری. اونم دوتا! همیشه دوس داشتم منم خواهر داشته باشم □

-خیلی خوشحالم که میبینمت اتریسا جون

+بابا به وقتایی منو تحویل نگیریا!

نگاش کردم سپیده بود. خیلی ناز شده بود. قیافش خیلی باحال شده بود. عیبین بچه یتیمای سرچهارراه خخ

-بیاببخم سفید جون

اومد جلو گرفتمش توی بغلم. دلم واسه سروکله زدن با سپیده هم تنگ میشه

+النازی؟

-جونم سفید!؟

+میشه این دم اخری اسم منو قشنگ صدا بزنی ارزو به دل نمونم؟

خندیدم وگفتم-نه نمیشه توسفید خودمی!

روشو برگردوندوگفت+اصن باهات قهرم

دستشو کشیدم-قهر نکن کوچولو شوخی کردم

+خجالت بکش الناز من دوسال از تو بزرگ ترم

-باشه سپیده جونم

یه جیغ کشیدوگفت+اخخخخ جوووون بالاخره گفتمی

زدم به بازوش+دیونه!

اتریسا و اویسایم داشتن باخنده به حرفای ما گوش میدادن.همون موقع یکی ازکمک
ارایشگاها روبه من گفت:عروس خانوم شادوماد اومده دنبالت.منتظرش نذار

لبخندی به روش زدم ولی ته دلم یه واسترس و دلهره عجیبی داشتم.نمیدونم اخرش زنگیم
به کجا کشید میشه!دستی روی کمرم نشست وبعد صدای اتریسا روشنیدم

+چرا اینجوری شدی الناز؟من قول میدم که باارتین حرف بزمن که تااخر شب
نخوردت.نگران نباش

-دیونه!اتفاقا من خیلی هم خوبم.از ارتینم نمیتروسم

+باشه پس راه بیفت بریم

شنل خوشگلی روتتم کرد.سفیدبودو سرکلاهدش پرداشت.خیلی خوشم اومدازش.چون لباسم
دنباله داربوداتریساو اویسا کمکم کردن تا بتونم راحت راه برم.همه بهم تبریک میگفتن منم
بل خوش رویی و خنده جوابشونو میدادم درحالی که درونم غوغایی به پا بود.دم در اون
دوتا موندنو من تنها رفتم بیرون.پشت به من و ایستاده بود.یه شلوار پارچه ای جذب
مشکی کت سفید که یقه مشکی داشت.متوجهم شد.روشو برگردوند.چهرم زیاد دیده
نمیشد.خیر شدیم من به اون اون به من!پیراهن مشکی کروات سفید.محشر بود.اومد جلو
فیلم بردار بهش گفت دستمو بگیره تا من یه دور بچرخم.دستشو آورد جلو دستمو گرفت.داغ
بود.اما من سرد بودم.یه دور چرخیدم.دستشو انداخت پشت کمرمو منوبه طرف خودش
کشید.حالا دیگه دقیقا تو بغلش بودم.با دست دیگش شنلو از جلوی صورتم کنار زد.حالا
دیگه بدون هیچ مانعی میتونستم چشای خوشگلشو ببینم.اخخ که چشاش منو دیونه
میکرد!این دفعه مثل روز عقد بی حس نبود!برق میزد.من تحسینو تو چشاش دیدم.من
عاشق این چشم.چشایی که هر وقت بهم زل میزنه دیگه نمیتونم ازش چشم بردارم.غرق
میشم.تو دنیای عسلی رنگ چشاش.در فاصله خیلی کم بهم زل زده بودیم.با این کفشای
باشنه بلند باز هم قدش نبودم.یهو فیلم بردار جفت پا پریدتو لحظات خوبم.دلم میخواست
دونه دونه موهاشو بکنم.خداروشکر فیلم بردار زن بود.درسته واسم اهمیت نداشت ولی
نه دیگه با لباس عروس و این ریختی با این همه ارایش.

± عالی بود عروس دوماد.میتونیم بریم

ایبیبی حناااق بگیبیری ایشالله دلم میخواست سرشو بکوبونم تودیوار تاضربه مغزی شه. الاغ. ارتین شنلمو درست کردو دستموگرفت وبردست در. کمکم کردبشینم توفراری خوشگلش. واقعا سخت بود. بااون لباس گنده من. عروسی توباغ بابای ارتین برگزار میشد. قبلش بایدمی رفتیم اتلیه. توماشینم هیچ حرفی بینمون زده نشد. فقط صدای اهنک سکوتو میشکست!

تورومیبینم وهل میکنم/ همه چیو تحمل میکنم

توخیالم اخه مال منی/ توکه فقط توخیال منی

واسه دیدن توو/ دنیارو بهم میریزم/ دیگه راهی نموند/ بیا پیشم عزیزم

اگه عاشقه مٹ دل من دل تو/ اگه دوس داری حتی یه لحظه منو/ اگه حس منو توهم حس میکنی/ چی میشه یه دفعه بگی مال منی/ نزار تنها بمونم/ بیا اروم جونم/ دیگه بی تونمیتونم/ ببین ابری چشمم/ بزار دست توی دستام/ بعد دنیاتورو میخوام/ اگه حواس توپیش منه/ اگه چشمات بهم زل میزنه/ اگه فقط به من فکر میکنی/ چرا میخوای بری دل بکنی/ اخه چشمای توو/ بخدا دروغ نمیگه/ منودوس داری خوب/ بگوویه باردیگه/

"دل من دل تو/ مرتضی پاشایی"

باسرعت توخیابونا میروند واز بین ماشینا لایی میکشید. نمیدونم این همه عجله واسه چیه؟ اگه عاشق هم بودیم میگفتم بی طاقته تا زودتر من مال اون شم ولی حالا که عشقی نیست دلیل این همه سررعت..... نمیدونم. رسیدیم به اتلیه اومدو کمکم کردپیداده شم. اتلیه توطبقه چهارم یه ساختمون بود. رفتیم داخل اسانسور. بزووووور تو اسانسور جاشدیمان! من بااین لباسم جای ۴،۵ نفرومیگیرم. اووووف — تو اسانسور سنگینی نگاشو حس میکردم. ولی سرمو بالا نیاوردم. میترسیدم. میترسیدم دوباره توچشاش غرق شمو زمان ومکانو یادم بره! رسیدیم به طبقه چهارم. یه خانوم جوون دروبازکرد وباخوش رویی ازمون استقبال کرد. منوبه یه اتاق راهنمایی کرد تاشنلو دربیارم. شنلو دراوردم نمیدونم عکس العمل ارتین بعداز دیدن من چیجوریه! خداکنه دادوبیداد راه نندازه. اصن به من چه منکه نخریدم. اثریسا خریده. یه نفس عمیق کشیدم وازاتاق اومدم بیرون. داشت بایکی ازخانوما صحبت میکرد. راجب ژستا. منوهنوز ندیده بود. خانومه گفت: خوب عروسم خانومم اومد. من میرم دوربینو آماده کنم.

چشمش خوردبهم. ازپابین لباسم تافرق سرموقشنگ نگاه کرد. روی شونه هاودستای لختم بیشترمکت کرد. اومدجلوم ایستاد

+این لباسو ازکجا آوردی الناز؟

-خیلی معذرت میخوام. وقتی بهت گفتم بیابریم لباس بخریم نمیای! نتیجش میشه این

+الناز واسه من بلبل زبونی نکن. از کجا؟؟

-اتریسا واسم آورده. در جریان نیستی؟

+اتری آورده؟؟

-بله

+قرار نبود همچین چیزی بیاره!

-حالا که آورده. انتظار نداری که بی لباس باشم؟

دیگه چیزی نگفت. معلوممه ارتین خالان حرف حق تلخهههه عزیزم! خانومه اومدو کلی ژشت بهمون داد که بعضیاشون افتضاح بود. کلی خجالت کشیدم. ارتینم معلوم بود کلافس! چون راه میرفت نفسای عمیق میکشیدو دستشو تومو هاش فرو میکرد! بالاخره تموم شد. قرار بود چندتا عکس قبل شب آماده کنه ببره واسه اتاق خواب. ههه!! اصن خودبه خود خندم میگیره! ههه. آماده شدمو همراه ارتین رفتیم باغ. باغ فوق العاده شلوغ بود. ارتین دوسه تابوغ زد تا دروباز کنن. باماشین رفت تو باغ. هنوز از ماشین پیاده شدم صدای اهنگ دی جی تو باغ پیچید:

اومد از راه عروس خانوم/ ببین قدوبالاشو/ اون نازو اداشو/ قرمزی رنگ لباسو/

اویسا باجیغ اومد طرفمو دستمو کشید بر دوسط پیست رقص. بابا تازه از راه رسیدم بزار عرق خشک شه بعد شروع کن اخه دختر خوووووب. اووووف دستمو گرفت و مجبورم کرد باهاش برقصم. همه دخترای فامیل ما و فامیل ارتین اینا و مدنو دورم حلقه زدن. من و اویسا هم وسط. اتریسا پیش ارتین بدبخت بود. اخی بچم بیخه! به رقصم با اویسا ادامه دادم. شنلمو درنیاورده بودم. فقط کلاشو انداخته بودم پشتم.

صدای تیک تیک پاهاش تو شهرمون پیچیدت/ مژ عروس امشب تا حالا هیچکی ندیده/ چشم بانی چشمات آی عروس خانوم/ چه رنگی داره موهات آی عروس خانوم/ ببین تو آسمونا ماه دنبالت/ بیفته زیر پاهات آی عروس خانوم....

(خیلی قشنگ و هماهنگ با آهنگ می رقصیدم)

تورسفید دور سرش/ فرشته هادورو برش/ ببین مژ یه ماه شده/ ستاره ها تاج سرش/ گل های سرخ و اطلسی/ دسته گل عروس خانوم/ دستش تو دستای دوما/ دارن میان اروم اروم

(حلقه بازشدوارتین اومد وسط دستمو گرفت تودستای گرمش. اویساهم رفت قاطی حلقه دخترا. حالا منوارتین وسط بودیم. اینجای آهنگ اروم بود. من تو بغل ارتین بودم. دستش روی کمرم بود. دستای منم روی سینه ستبرش! توچشای هم خیره بودیم. چشممون حرفای زیادی واسه گفتن داشت اما زبونامون.....)

کی از همه قشنگ تره/همه بگین عروس خانوم(اینو دخترا باهم میخوندن)

اونکه دلارو میبره/همه بگین عروس خانوم/

دلش داره پرمیزنه/همه بگین عروس خانوم/این درواون درمیزنه/همه بگین عروس خانوم

چشام بانی چشمات.....

(ازارتین جداشدمو رقصو تکی ادامه دادم)

اومداز راه عروس خانوم/ببین قدوبالاشو/اون نازو اداشو/قرمزی رنگ لباشو/صدای تیک تیک پاهاش توشهرمون پیچیده/مٹ عروس امشب تاحالا هیچکی ندیده/چشام بانی چشات ای عروس خانوم/چه رنگی داره موهات آی عروس خانوم/ببین تواسمونا ماه دنبالته/بیفته زیرپاهات آی عروس خانوم....

خداروشکر خواهرشووران گرامی اجازه دادن که ما بریم سرجامون بشینیم.. پیست یه لحظه هم خلوت نشد. منم داشتم بهشون نگاه میکردم که یهوسانی ومهری وبهی رودیدم. یه گوشه وایستاده بودن. عجیبه! اصن ازون موقع درفم نیومدن. به ارتین گفتمو رفتم طرف اونا.

-اهممم علیک سلام خانوما

ازقیافه هاشون تابلو بود که میخواستن منو خفه کنن

-بچه ها بیخشین. میدونم دوست دارین خفم کنین. ولی باورکنین خیلی یهویی شد. اول مرگ یهویی مامان فروغو بعدم قضیه ازدواج اجباری من. من تمام این مدت توشک بودم. خواهش میکنم درکم کنین بچه ها. اگه دست من بود واسه عقدی و نامزدی هم دعوتتون میکردم. ولی خب جمع خانوادگی بود دیگه ببخشید!

مهری+الناز داری جدی میگی؟ینی به زور شوهرت دادن؟؟

-به زور نه ولی انتخابش بامن نبود

بهی+چه بدد! ما فکر کردیم جواب خواستگارتو دادی!

-نه بابا اگه دست من بودکه اصن حالاحالا ازدواج نمیکردم. الان اومدم که باهم بریم وسط!

سانی+ایووول بریم که قرام توکمرم خ

شک شد. بزن بریم

دی جی هم یه اهنگ باحال گذاشت وماهم رفتیم وسط. یهووو وسط رقص یه زدحال بزرگ زدن بهم! اونممم چی؟؟؟؟؟؟ رقص عروس دومااد

باباهنوز تازه بارتین رقصیدم کهههه □ اعصالب واسه ادم نمیزاره این دی جی هم. اهههه. ارتین باکلی نازوکرشمه اومدطرفم. مشخص بود اصن ازین وضع راضی نیست. برگشتم تابه سانی اینا بگم معذرت که دیدم همشون بادهن بااز دارن به ارتین نگاه میکنن. و!! اینا چشونه??

بهی+ال...النا...ز...نگوکه داماداجباریت...آ...آرتینه??

ینی میخواین بگین ازاول مجلس تاالان ندیدینش???

سانی+نه بابا میخواستیم حرص تورو دربیاریم اصن به جایگاه نگانکردیم

ارتین رسید بهمو دیگه نتونستم چیزی بگم. دی جی یه اهنگ شاد گذاشته بود. اومد طرفمو شروع کردیم به رقصیدن.

شبابش شبابش بزار رولباش(۲)

شادوماد باوفا لیلی تو عاشق کردی/شادوماد حرف نداری حرفاتوثابت کردی/توبرقصو هی نگو نمیتونم دست بردار/ندیدیم مٹ تو عاشق منو این فیلم بردار/واسه رقص امشب شیش ماهه تمرین کردی/همه روبا معرفت یه نگاه به فردین کردی/عروست حظ میکنه بخاطر تیپ تکت/واسه تیپ امشب چند میلیون خرج کردی/واست تیپ امشب چندکیلو وزن کم کردی/شبابش شبابش بزار رولباش(۲)/این امشبو بزن وبرقص پاشوتماشاجی نباش

(دوسه تاتراول ۵۰ تومنی گذاشت رولباش. صدای جیغ وسوت بلندشد. بخاطر رژم لبه پول رنگی شد. مٹ یه مهر لبخند نشست رولباش.)

عروس مینازه به این انتخابش/بهتر ازون همیشه باشه حالش/ازتوچشای عاشقش میخونه/که شادوماد بادلوجون میخوادش/امشب دومااد چه حال خوبی داره/بامهموناش

بزن وبکوبی داره/همش میرقصه نمیخوادبشینه/مجنون عاشق که میگن همینه/شاباش
شاباش بزار رولباش

شاباش شاباش بزار رولباش

این امشبو بزن وبرقص پاشو تماشاچی نباش

"شاباش شاباش،میثم خداوردی"

منوکشیدسمت خودش وتوچشمام نگاه کرد.اومد جلوپیشونیمو طولانی بوسید.چشاموبستم
وتوخلسه شیرینی فرورفتم.صدای دست وسوت جمعیت بلندشد.دخترای فامیلشون قیافه
هائشون وحشتناک بود وباحسرت وخشم به من نگاه میکردن.یادم باشه حتما شماره
حسابشونو بگیرم ارث باباشونو واریزکنم به حسابشون□والااا انگار ارث باباشونو
خوردم،بیا این ارتین اینم شما.آه آه.....

داشتم میرفتیم سمت جایگاه که یهوارتین دستمو کشیدوباخودش بردپشت باغ.رسیدیم به یه
جای فوق العاده.یه فواره یه میز دونفره رمانتیک.درختای چنارخوشگلو بلند.برگشتم
سمتش

□

-اینجا چه خبره؟؟؟

اومدطرفم.اون اومدجلو من رفتم عقب.اون جلومن عقب.اون جلو من عقب.رسیدم به
درخت دیگه نتونستم برم عقب ولی اون هنوزم اومدجلو

-نشیدی؟؟پرسیدم اینجا چه خبره؟؟چرامنو آوردی اینجا؟؟؟

+شششش هیچی نگو

-واسه چی؟؟؟میگم.....

ساکت شدم.خفه شدم.شکه شدم.هیچی نتونستم بگم.هیچکاری نتونستم انجام بدم

"ارتین"

والاای خدای من محشربود.وقتی دم درارایشگاه رفتم دنبالش!دیدن لباسش!ژستام
باهاش!رقصمون!اخرشم طاقت نیاوردمو آوردمش جای همیشگیم.خیلی دوست داشتم طعم
لباشو بچشم.بدجووور بهم چشمک میزد.نمیدونم امشب چم شده.ولی میدونستم که دیگه
نمیتونم تحمل کنم.بدجووور شکه شد.حقم داشت.ازمن....ارتین...کسی که به دخترایی که

طرفش میان کوچکترین توجهی نمیکنه... میتونه خودشو در برابر دخترا کنترل کنه..... اما الان دیگه نتونستم.اره...من...در برابر این دختر امشب طاقتمو از دست دادم.دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.اما دیگه این اتفاق نمیفته.منوببخش الناز...منوببخش دختر...ببخش که باهات این کارو کردم.قرار نبود اتفاقی بینمون بیفته.اما این اولین و آخرین بارم بود الناز.....به خودمو خودت قول میدم...بالبام بالباش بازی کردم.چشاشو بسته بود اما باهام همراهی نمیکرد.توقعی ازش نداشتم.همینکه گذاشت طعم لبای خوشگلشو بچشم لطف کرده بود.یه طعم خاص....عالی بود...ممنون الناز....ممنونم....ازش جداشدم....هنوز چشاش بسته بود...سرمو بردم توگودی گردنش...فوت کردم وبوسه کوتاهی به سرشونه های ل*خ*ت*ش زد.دستشو گذاشت روسینمو هلم داد عقب.تا همینجا هم زیاده روی کردم.امشب اون ارتین قبلی نیستم.اینو مطمئنم.قرار شد شامونو همینجا بخوریم.بعد شام عروسی مختلط بود.اگه دست من بود اصن نمیذاشتم هیچ مردی چشمش به الناز بیفته ولی چیسه نشد!

"الناز"

اروم ازم جداشد.هیچ حسی نداشتم.خالی خالی بودم.شاید هنوزم توشک کارش بودم.نمیدونم.شاموبرامون آوردن همونجا.سرهمون میز رمانتیک.باکلی دنگ و فنگ و مسخره بازی های این فیلم بردار شامونو خوردیم.کو و وقتم شد.آههه..... مثل اینکه قراره بعدشام مجلس مختلط بشه.ای مرده شور تو بیرن.غذامون تموم شد.داشتم میرفتم سمت جمعیت که دستم کشیده شد!برگشتم.هنوز ازون موقع یه کلمه هم حرف نزدیم شنلمو طرفم و گرفت و گفت

+اینونمیخوای؟؟؟

اره راست میگفت.با این لباس که نمیتونم برم.خواستم از دستش بگیرم تنم کنم که مانع شد.اومد جلو و شنلمو انداخت روشونه هامو بندشو بست.شنل حالت لباسی داشت واستین هم داشت.واسه همین تحملش سخت نبود.بازوشو آورد جلو....باکمی شک و تردید دستمو دور بازوش حلقه کردم وباهم رفتیم سمت جایگاه پیست رقص دوباره غوغا شده بود.بابا تازه شیکماتون پر شدههه.یه اهنگ دی جی گذاشته بود.اهنگ لبامن سوت بزن ارش!

همه دخترپسرا وسط بودن وباهم میرقصیدن.اتریسا اومد پیشمون.پشت سرش یه مردو یه بچه بغلش هم بودن.رسیدن بهمون.بچه خععلی ناز بود اوووخییی

اتریسا+النازی این سامیار همسرم واینم عسل کوچولو دخترمه!

بابا+ارتین جان پسر. مواظبش باش. جون تو وجون الناز. نزار حسرت چیزی رودلش
بمونه

ارتین+نگران نباشین پدرجون. مٹ چشم ازش مراقبت میکنم

بابا رفتو دستای من موند تودستای ارتین. نوبت مامان ژیلابابا اتابک بود. تواغوش
اوناهم چند دقیقه موند. مامان ژیلاخلی واسه ارتین بیتابی میکرد. کلی سعی کرد ارتین
باحرفاش ارومش کنه. موفق شد و در آخر اتریسا و اویسا. اتریسا و سامیارم برامون ارزوی
خوشبختی کردن. اویسا اومد طرفمو گفت

+النازی. من ارزوم اینه فردا صبح که از خواب بیدار شدم بهم بگن تانه ماه دیگه عمه
میشی!

-چه پیروووو خجالت بکش دختر. ارزوت اصن به حقیقت نمیپویند

+ععع ینی چی! من دوس دارم فندق عمه روبینم!

ارتین این حرفو شنیدو گفت

+نگران نباش خواهری!

ذنی اے عسلے رنگ م ن, [۲۲:۱۲ ۲۷/۰۴/۰۷]

فندق عمه فردا تو بغلته!

اویسا جیبیغ کشیدو گفت

+وااااایییی راست میگي؟؟؟

-اره دروغم کجا بود!؟

یه جیبیغ دیگه کشیدو گفت: اخخخ جووون من تا صبح بیدار ما!

اومد نزدیک تر+الناز خجالت نکش. مشکلی داشتی به خودم زنگ بزن راهنمایی میکنم!

محکم زدم به بازوش که گونه ارتین و بوسیدو رفت. ارتین با لبخندنگام کرد که داشتم اب
میشدم. خلاصه بعد چند دقیقه راه افتادیم و بقیه هم رفتن خونه هاشون

یکم بعد ارتین پیچید توی یه کوچه. کوچش خونه های زیادی نداشت. فوقش چهارپنج تا. ولی فوق العاده بزرگ بود. نمای خونه هاش واقعا خوشگل بود. جلویکی از خونه هایی که از بقیه شیک تر بود نگه داشت و درو باریموت باز کرد و رفت تو! من دیگه هیچی نمیتونم بگم! فقط بگم عاالی بود. محشر بووود. یه خونه دو طبقه! دو بلکس! درو رودی روباز کرد و رفت تو

+ نمیخوای بیای تو؟؟؟

- چرا چرا!

سریع رفتم تو و درو بیستم. و اای خدای من! یه خونه درندشت! با راه پله ای که یه حالت خوشگلی داشت و به طبقه بالا میخورد. معماری خونه عاالی بود. حرف نداشت! سرویس اشپز خونه ابی فیروزه ای. دست مامان در دکنه! چه جهازی چیده واسم! [?] میز نهار خوری ۱۲ نفری هم با سرویس اشپز خونه ست بود. یه دست مبل ابی فیروزه ای و سفید با گل های ریز کوچولو هم تقریبا نزدیک میز نهار خوری بود! کلا مبل ها بوفه ها و وسایل تزئینی و اشپز خونه با هم ست بود. نگام کشیده شد سمت ارتین که خودش روی مبل جلوی TV ولو کرده بود! بابا بزار بررسی بعد. اصن میگن مردارو جون به جانشون کنی اول شیکم بعد تی وی واقعا راست گفتن.

- میگم ارتین؟

+ ها؟؟؟

- ها چیه بی ادب! بله؟

+ ها چی میگي؟؟

بیشعور. این ینی بنال حوصله ندارم!

- این خونه.....

+ خوا!؟

- ارث باباته! [?] نه منظورم اینه که بابات درست کرده؟؟

+ چرا میپرسی؟؟

- او ممم اخه نقشش خیلی خوبه! ینی عالیه!

+ جدی؟؟

+اتفاقا توبیداری هم میبینم

-هر هر هر....عمر!

+حالا میبینی!دنبالم بیا

رفتم دنبالش.دریکی از اتاقارو بازکرد.تقریبا دوتا به
اخری!ژووووووووون!پسراینجاعالیه.یه تخت دونفره زرشکی باپاتختی و
اباژور سفید!بعدتخت یه در بود که احتمال میدادم سرویس بهداشتی باشه.بعدشم پنجره بود
بایه پرده سفیدویال زرشکی شیک!یه تک مبل زرشکی بعدشم میزتوالت بزرگ سفید
روش هم پررررلوازم ارایشی وادکلون و عطر.اینور اتاقم که دیگه کمددیواری سفید!درکل
عالی بود.خوشم اومد!ولی از همه مهم تر عکسای خوشگل دونفره و تکی بود که به
دیوار نصب شده بود.یه شناسی بزرگ بالای تخت نصب بود.تواین عکس من پشت به
ارتین بودموارتینم از پشت بغلم کرده بود.دستاش دور شکمم حلقه شده بود.منم یه دستم
روی گردن ارتین واون یکی هم روی دستاش بود.سرمم از پشت گذاشته بودم روی شونه
ارتین.چشمام بسته بود!یه عکس تکی هن از من بود که طرفش عکس صورتم بود طرف
دیگش یه دونه قدی که روی یه مبل زرشکی بودم.یه عکس تکی هم از ارتین که ژستش
عالی بود خودشم محشر افتاده بود.کرواتش شل بود دستشم روی کروات.کتشم انداخته
بود روی شونشو نگاهم به دوربین بود واز همه مهم تر اون عکسی بود که نصف صورت
من کنار نصف صورت ارتین بود.محشر رر شده بود.دست از نگاه کردن به درو دیوار گرفتم
وبه ارتین نگاه کردم که لباساشو عوض کرده بود وروتخت خوابیده بود

-اووووییی عااا!اونجایی که تو خوابیدی جای منه!

جوابی نداد رفتم جلو و دوباره گفتم

-ارتین خان.الوووو.....

هیچی نگفت!خم شدم روشو گفتم

-الووو خوابی.....

هنوز جلم تموم نشده بود که طی یه عمل سریع من رو روی تخت خوابوندو خودشم روم
خیمه زد

-هووووووییی چته؟؟؟

-مامان جووون من بیخیال شو. خودش میدونه من خستم. بزار بخوابم مامان تادیر وقت بیدار بودم

+به به! عملیات خوب پیش رفت؟ دردنداری گلم؟؟؟

تازه فهمیدم چی گفتم. اوووف ——— واسه خلاص شدن از دست مامان بلندشدمو گفتم

-نه خوبم تو بروو منم میام

+باشه من رفتم

اههههههههه توخونه خود ادمم راحتش نمیزارن. صورتموشستم اومدم بیرون. یه شلوار طوسی و یه تیشرت سفید که روش I miss you نوشته بود تنم بود. خوب بود باهمونا رفتم پایین. مامان و ژیلای جون توسالن نشسته بودن. ژیلای بلندشد اومد طرفم گونمو بوسیدوگفت

+سلام عروس گلم خوبی؟؟

-سلام مامان جون بله ممنون خوبم

+بیا عزیزم. بیا این کاجی هاروبخور واست اوردم

-چشم؟

شدیم اش نخ ——— روررررده ودهن سوخته. یه عالمه کاجی مامان خانوم ژیلای جون کردن تو حلقم. هرچی هم گفتم نمیخوووووامممم گفتن نخیر تو الان ضعیف شدی و باید تقویت شب با کلی چرت و پرت دیگه. دیگه واقعا داشتیم میترکیدم

کشیدم عقب وگفتم

-بخدا بجون خودم دیگه جاندارم. بسمه!

ژیلای+خوب عزیزم پاشو به ارتین یه زنگ بزنی ناهار بگیره

-منکه دیگه جاواسه ناهار ندارم

مامان اومد دم گوشم از لای دندوناش گفت

+الناز تو غذا نخوری دلیل همیشه بقیه هم نخورن پاشو زنگ بزنی

-چشم مامان؟

بلندشدم رفتم تلفنوبرداشتم وبه ارتین زنگ زدم.مامان وژیلا جون داشتن چهارچشمی
وباخنده نگام میکردن.صداش ازون ور خط اومد

+بله

-سلام عزیزم کجایی؟؟(واااااا)اون عزیزم اون وسط از روی مجبوری گفتم ولی حاضر
شرط ببندم چشاش اندازه نلبکی شده)مکت کرد

+الناز تویی

-اره کجایی؟؟

+من یه سراوادم شرکت چیزی میخوای؟؟

-اره عزیزم.خواستی بیای چندپرس غذا بگیر من چیزی درست نکردم

+اها.مامان اینا اون جان؟

-اره

+باشه خانومی خواستم پیام میگیرم فعلا کاری نداری؟بایدبرم!

-نه ممنون خداحافظ

+خداحافظ خانومم

لبخند نشست رولبام.چقدر شیرینه که محبت شوهرتو به خودت داشته باشی ولی حیف که
من ندارم.ایبیشششششش گوشیو با تمام حرصم انداختم روی این.یکم با مامان وژیلاجون
صحبت کردیم که صدای اف اف بلندشد.اویسابود.درو باز کردم منتظرش موندم.اویسا
اومدولی ارتینم باهش بود.اویسا باجیغ اومدو پریدبعلم

+سلام النازی.چطوری؟؟؟؟

-سلام عزیزم.ممنون تو خوبی؟؟

+مرسی.کوش کجاس؟؟

-چی؟؟

ارتین دست به سینه به وایستاده بودو باخنده به حرفامون گوش میداد

+فندق عمه کوووو؟تاصبح بیدار بودم.نتونستم بخوابم.کجااست؟؟؟

دهنم وامونده بود.به ارتین نگاه کردم که واسم شونه ای بالا انداخت

-آوی؟؟حالت خوبه ماتازه دیشب عروسی کردیم.الان انتظار داری فندق عمه تو بغلت باشه؟؟؟؟؟؟

بایه حالت بامزه روشو کردطرف ارتینو گفت

+مگه خودت نگفتی فردا تو بغلته؟؟؟؟

شلیک خندش رفت هوا.چه عجب مایه بار دیدیم این بشریخنده؟[?]اخییی چه ناز میشه وقتی میخنده.دلم واسه خودش بندری میزد.والا من چم شده؟؟این اوی خررو بگو که رسما همه رو اسکل کرده.بیشعوور!ارتین دست انداخت دورگردن اوپسا وباخودش بردش توسالن.ای بمیییرییی ارتین که منوبه چه کارهایی که وادار نمیکنی!غذاهارو ریختم تو ظرفومیزوچیدم.بعزاز ناهار مامان واویساوژیلا رفتن خونشون.هرچی هم اصرار کردم نموندن.رفتم تواتاقو خودمو پرت کردم روتخت.اخخخ چقدر خواب چیزه خوبیه!بایه دنیا عوضش نمیکنم[?][?][?]

یه چشممو باز کردم.اتاق تاریک شده بود.ساعت داخل اتاق ساعت ۶رو نشون میداد.بلند شدمو سرووضعمو درست کردم.ارتین توی خونه نبود واسه همین تصمیم گرفتم یه سربرم سراغ پیانو.سریع دویدم بالاورفتم تواتاق.نشستم پشت پیانو ودستمو کشیدم روش.چندوقتی میشه که نزدم.درست از زمان مرگ مامان فروغ.بزار امتحان کنم.یکی از نوتایی که یادم بودو زدم.خیلی خوشگل و باحساس!نه خوشم اومد

صدای دراومد.ارتین بود

+افرین.نسبتا خوب میزنی

-ممنون

+نگفته بودی توهم میزنی!

-خو نپرسیده بودی!

+ععع حالا شام چی میل کنیم?

-گشنه پلو با کوفت زهرمار

+بریم

باهم رفتیم ازخونه بیرونو سوارفراری جیگر شدیمو پیش به سوی باغ ماشین بابا،بابای ارتین،سامیار،عمه هانیه،عمو حوراد،عموی ارتین،عمش،همه بودن.عموی ارتین که یه خانوم داشت به اسم فریباجون.سه تا هم بچه داشتن.روهامو رادینو رویا.روهامو رادین که همونایی که توپارک سرکارشون گذاشتیم خخخ رویاهم که انگار از دماغ فیل افتاده.اصن شبیه دوتا داداشش نبود.عمه اتنای ارتینم شوهرش اقرارضا بود وبچه هاشون بهنامو بهزاد.اوناهم دوتا پسر داشتن.خلاصه که همه بودن دیگه.ازماشین پیاده شدیمو باهمه سلام واحوال پرسیدیمو من کنار دخترا نشستم.منو اوپسا وسپیده وسحروبارانو رویا.اتریساهم نخودی بود یه لحظه پیش خانوما یه لحظه پیش ما.عسل کوچولو تانودید دوید طرفم.تواین چندروز خیلی باهم جور شدیم.لپشو محکم بوس کردمونشوندمش روی پام.یکم باهاش بازی کردم جیغش دراومد فرستادمش پیش مامانش.نق نقووووو اییییشششش

سپیده+خووووب الناز بازندگی متاهلی چه میکنی؟خوش میگذره؟؟

-بدنیست میگذره دیگه!

یکم همدیگه رومسخره کردیم وکلی خندیدیم.رویاکه همون اول یه ایشی گفتورفت قاطی پسرا.بهتـــــر!!بدمینتونم بازی کردیم.منو سپیده،اوپسا وسحر.بارانا بیچاره که پنچر بود نتونست بازی کنه.یکم بعدپسراهم بساط جوجه کبابو راه انداختن.اخ که من عاالشق جوجه کبابم؟البته کوبیده هم دوس میدارم؟داشتم باعسل حرف میزدم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ولی هرچی گشتم پیدانکردم.ارسام پیش ارتین بود.اوپسا کنار ارسام نشسته بودو رویاهم پیش ارتین.پیشش که نه توبغش بود.اصن انگارنه انگار زنش ایجا نشستم.رویا شالش ازسرش افتاده بود روشونشو موهای لختش ریخته بود بیرون.آهههه حالا چرا من اینجا نشستم دارم قویی میاممم؟؟؟؟زنشم که باشم به منچه چه غلطی میکنه.الاغ تو خوددرگیرای خودم غرق بودم که کسی کنارم نشست

+زیادفکرتو درگیر نکن.رویا معتقده که ارتین مال اون بوده وتو گرفتیش.واسه همین این کارا رومیکنه تا حرص تو رو دربیاره.بهش توجه نکن

روهام بود

-تنها چیزی که اصن بهش فکر نمیکنم و واسمم مهم نیست رابطه رویا و ارتینه(اره جون عمم!کی بودالان حرص میخورد میگفت من زنشم؟)

+رویا زیادی لوس شده!اصن ازین کاراش خوشم نمیاد

-به توهیچ ربطی نداره که من باکی حرف میزنم یا دورو برکیم!افهمیدی???هیچ ربطی نداره!مگه وقتی که تو با اون رویای عوضی لاس میزدی من چیزی گفتم???هااااااان؟؟؟؟

رفتم جلوشو دستم زدم به قفسه سینش

-کارای من هیچ ربطی به تونداره آقای ارتین فرهمند.درضمن دیگه نمیخوام دستت بهم بخوره!

به سرعت ازش دورشدم!اشکاموپاک کردموشالمم درست کردمورفتم پیش سپیده.

+خوش گذشت پشت درختا با آقائون؟

-اره جای تو خالی

فقط امیدوار بودم چشمام همه خوش گذرونی هامونو لونده.مستقیم توچشای سپیده نگاه نکردم ارسام میگه وقتی گریه میکنی چشات طوسی تیره میشه.کلا چشای من حس درونی موبه خوبی به همه نشون میدن.بیشعوراا

+اوه اوه آقائونو!مٹ اینکه از دستش در رفتی از دستت عصبانیه بیشتر میخواسته طفلکی اصن نگاشم نکردم.هه!چه فکراییی که پیش خودشون نکردن.بهتر!لاقل از اینکه بدونن رابطمون شکرابه که بهتره

-حقشه!خوب سپیده قصدنداری به جمع مرغا بیبوندی???

+هعی الناز دست رودلم نزار که خونه!توکه رفتی راحت شدی!قحطی اومده خفن!

-وا!جدی میگی؟

+اره دیگه توکه از دنیای ما مجردا خبرنداری!

-حالا همچین میگه خبرنداری انگارکه یه ۲۰سالی هست ازدواج کردم الانم نوه هام بهم میگم مامان بزرگ!بیبیش!خوبه هنو یه هفته بیشتر از عروسیم نگذشته!

+بالاخره.هعی!توکه راحت شدی

-حالا میگم سپیده این همه پسر اینجان.مخ یکیشونو بزن دیگه

+وامگه هندوانه س که قرمزشو انتخاب کنم???

-اره توفک کن هست

+واللای الناز از موقعی که اومدیم این بهزاده یه جوری نگام میکنه

-لولولولوولو

و(مثلا کل کشیدم?) پیوندتان مبارک

یکی زدپس کلمو گفت

+خجالت بکش الناز. از سنو سالت خجالت بکش قباحت داره خواهر

-حالا انگار ۲۰۰ سالمه! خوبه خودت دوسال از من بزرگ تریاا

+اه اه مرده شورتو بپرن که هرچی میگم یه چیزی واسه جواب تو استینت داری

-ما اینیم دیگه

همون موقع مامان صدامون زد واسه ناهار

سفره پهن بودو همه نشسته بودن. اونجا بودکه من یه بار دیگه به شانس گندخودم پی بردم. دوتا جای خالی بیشتر نبود. یکیش وسط سروش و سحر! یکیش بین ارتینو رو هام. بینی تف_____ توشانسم. احتمالا وقتی که شانسا رو تقسیم میکردن من بازم توصف دشوویی بودم. سپیده که پرید وسط داداششو خواهرش نشست. منم مٹ بدبختای سومالی رفتم وسط ارتینو رو هام نشستم. اخه جالبیش اینجا بودکه اونور ارتینم رویا نشسته بود دستشم انداخته بود دور بازوی ارتین و داشت دستور میادکه ارتین واسش غذا چی بکشه

+واست بکشم غذا؟

-ممنون میشم رو هام

خوشحال بودم که لافل لازم نبود ارتین واسم غذا بکشه. پسره وحشی اما زونی

غذا مو خوردم بدون توجه به ارتین. بعد غذا مادختره سفر رو جمع کردیمو ظرفارو هم شستیم. منو سپیده کلی همدیگه رو کفی کردیم بلندشدم دنبالش اونم ازون ور الفرار. دنبالش دویدیم که باکله رفت تو بغل ک_____! بهزاد! بهزاد! که انگار از خداهش بود. سپیده میخواست از پشت بیفته که بهزاد کمرشو گرفت و به سمت خودش کشید. به به! به عروسی افتادیم. سپی به خودش اومدو سریع از بغل بهزاد اومد بیرون. ولی چشاش از خوشحالی برق میزد. خخخ داشت با دمش گردو میشکست. بقیه ظرفارو شستیمو رفتیم نشستیم. مردا بساط قلیونو راه انداختن خانوما هم که ولش. این وسط ارسامو اویسا هم کلی باهم مسخره بازی میکردن. مامانم بالبخند داشت نگاشون میکرد. مثل اینکه از انتخاب

ارسام بدجووور راضی بود. اینجوری میشه بده بستون. یه دختر داد یه دختر گرفت. اوایسا دختر خوشگلو خوش اخلاقی و مهربونی بود. خخخخ فک کن اوایسا خواهر شوور من باشه و منم خواهر شوور اوایسا. چه شوو! صدای بردیارو شنیدم که رو به ما گفت

+الناز باوالیبال چطوری؟

همه دخترا باهم گفتن: هستیــــــــــــــــم!!!

حالا این بردیا مثلا از من پرسیده بودا. عجب پیروهایی پیدامیشن. قرار شد دخترا باپسرا بازی کنن

دختر: من، سپیده، سحر، اوایسا، اتریس

پسرا: بردیا، باربد، بهنام، رادین، روهم

بقیه هم نشستن به عنوان تماشاچی! ارسام شد داور! زیر مانتوم یه تونیک سورمه ای تازیر باسنم که استین سه ربع داشت تنم بود مانتومو دراوردموشالمم از پشت سرم اوردم جلو و محکمش کردم. خلاصه سه بارپیاپی بازی کردیم که دور اول ما دور دوم پسرا و دور سوم دوباره ما بردیم. دور اخرم من یه پرش جانانه زدم و یه ابشار تو زمین پسراو خلاص! به دین گونه بود که ما بردیم. از سرو کلم غرق میچکید. وووووی گند غرق گرفته بودم. اووووووق هنوز تازه باسن مبارک به زمین رسید اعلام کردن که میخوایم وسط بازی کنیم. عصر بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد. قرار شد بعد وسطی بریم خونه هامون. ایندفعه همه داوطلب شدن. بردیاو ارسام یارکشی کردن

بردیا: من، سپیده، سروش، بارانا، بهنام، رادین

ارسام: اوایسا، باربد، سحر، بهزاد، روهم، رویا

ارتینم نیومدبازی کنه به جهنــــــــــــــــم. قرار شد اول ما کنار باشیم. همه رو زدیم و رفتیم وسط. اول بارانا خورد. همه خورده بودن به جز منو سپیده و سروش. توپ دست بهزادو بودو نگاهش به سپیده. طی یک حرکت غافل گیرکننده اول سپیده خورد بعدم ارسام سروشو زد. حالا فقط من مونده بودم. شمارش معکوس شروع شد. ۷ تارو رد کردم. ضربه ۸ بود که توپ قل خورد رفت جلوی پای ارتین. یاخــــــــــــــــدا! [?] این چرا این ریختیه قیافش؟؟؟؟؟؟؟؟!!!!!!

توپ و برداشت واومد جلو

باربد ارتین داداش. توکه گفتی بازی نمیکنی!؟

+میخوام بهتون نشون بدم که این گربه وحشی منو چیجوری باید بزنین!

هـــا گربه وحشـــه؟؟؟ این الان به من گفت گربه وحشی؟؟؟ احمق باشه عاقا ارتین به حسابت میرسممم. خیره شده بود توچشام. هیچ حرکتی نمیکرد. منم زل زدم بهش. توچشای خوشگلش! هیچی از صداهای اطرافم نمیفهمیدم. هیچی! دوباره غرق شدم! ایهو توپ اومد طرفمو مستقیم خورد توشیکم. درد بدی تو شکم و کمرم پیچید. وحشتناک بود. دستمو گذاشتم روی شیکم. نمیخواستم کسی متوجه بشه. باتموم قدرتم دویدم وسط درختا. دیگه نمیتونستم. کناریه درخت سرخوردم روزمین. درد بدی داشتم. خیلی شدید بووود. ارتین خیلی نامردی. خیییییییییییی. خیلی بیشعوری کثافت داغونم کردی. یه جیـــغ کشیدمو ازته دلم گریه کردم. داشتم میمردم. ههه! هیچ خری حواسش به من نبود. دمم گرم که اینقدر هوادار دارم. صدای پاشنیدم و بعدش صدای رو هام اومد

+الناز

اومد طرفم دستشو گذاشت روی شونه هام. اشکامو که دید منو کشید طرف خودش و بغلم کرد. با گریه صداش زدم:

رـــام...؟..

به لباسش چنگ زدم. گریه کردم. از بغلش اومدم بیرون. منو خوابوند روی چمنایکم با دستش مالش داد. بهتر شده بود

+بهتری؟؟

-اره ممنون رو هام. ممنون که هوامو داری! (بغض داشت خفم میکرد)

+شششش این حرفارو نزن الناز. من همیشه پشتتم. درضمن!

منتظر نگاهش کردم

+ارتین خواست بیادپیشت ولی من نذاشتم. میدونستم اجازه نمیدی بیاد طرفت!

(توی دلم واسه خودم یه پوزخند صدادار زدم)

ممنون که درکم میکنی!

+میتونی راه بری؟ همه منتظرتن

-اره بریم

باهم رفتیم سمت بقیه. دلم میخواست برم خونه بابا ولی اونجوری تابلو بود. پس بی حرف رفتم نشستم تو ماشین. گازشو گرفت و رفت خونه. درخونه رویاز کردم و در ماشینو محکم بستمو بی توجه بهش رفتم بالا. وان و پراب کردم و نشستم تو وان! اخییششش!! همه لباسامو ریختم تو لباس کثیفا!! از حموم اومدم بیرون. لباسامو پوشیدم با همون موهای خیس رفتم زیر پتو و خوابم برد

"ارتین"

اعصابم... بود. دوست داشتم گردن رو هامو خورد کنم که درو ور الناز میچرخه! از طرفی هم دلم میخواست رویارو جوری بزنم که موزاییک بگه کاشی! دختره نجسب هرزه! معلوم نیست شب باچند نفر میخوابه اونوقت اومده پیش من میگه ارتین جون! دوست داشتم مخشو پخش کنم رو دیوار. ولی حیف که جلومامان باباش نمیشد. سرسفره وقتی دیدم بازم اون رو هام عوضی واسه الناز غدامیکشه اعصابم باز بهم ریخت ولی با فکر به اینکه منم دارم واسه رویا غدامیکشم یکم فقط یکم عصبانیتم فروکش کرد. تو وسط بازی من فقط نخواستم که الناز وسط پسرا و رجه و و رجه کنه واسه همین رفتم جلوتا بزنمش. ولی واقعا فکر نمی کردم دردش بگیره. خواستم برم پیشش ولی بازم اون رو هام جلومو گرفت. ولی واقعا باچه رویی میخواستم برم پیشش! پس گذاشتم بره. رسیدیم خونه سریع درو محکم کوبوندو وقت توی خونه رفتم تو یکی از اتاقا و دوش گرفتم. حوله لباسی رو پوشیدم و رفتم تو اتاق خوابم. هه خندم میگیره! خواب بود. موهاش رو بالشت پخش شده بود. خیس بود. اخه این دختر باخودش چه فکری کرده؟؟؟ آگه سرما بخوره... این دختر هرچه قدر هم تو بیداری سرتق باشه ولی تو خواب یه گربه ملوس میشه. تو خواب خیلی ناز میشه ادم دلش میخواد یه لقمه چپش کنه. الحق که لقب گربه وحشی واقعا برازندهش. گربه وحشی من!! اخه دختر من به توچی بگم؟؟؟ چرا کاری میکنی که جلوت کم میارم! خم شدم. به صورتش نزدیک شدم. موهاش بوی خوبی میداد. پیشونیشو عمیق بوسیدم. دستمو توی موهای خوش حالتش فرو کردم. یه ذره تگون خورد. لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون. خیلی خسته بودم. روی کاناپه جلو TV ولو شدم. یه بار دیگه بایاد دوتا تیله طوسی چشای بارونیش وقتی که تو باغ زدم کمرشو داغون کردم، خوابم برد.

"الناز"

تشنم شده بوووود خف—ن! ولی حسشم نبود بلندشم. اباژورکنار تختو روشن کردم. اووووووه ساعت ۴ صبحه! یکی نیست بهم بگه اخه ادم الان وقت تشنه شدنت بوود؟؟؟ میگرفتی میکیپیدی دیگه. یهو در این گیرودار یه صدا اومد. سریع بلندشدم

پشتموزدم به تختو ملافه روهم تاگردنم کشیدم بالاوبا ترس به اتاق نگاکردم.هیچ خبری نبود.دوباره صدا اومد.از زیر ملافه.ملافه رویاشدت انداختم اونورو چند دقیقه وایستادم.دوباره صدا اومد.یکم که دقت کردم دیدم که هعه دل غافل.صدای شیکم بدبخته!از عصری که خوابیدم دیگه هیچی نخوردم.بلندشدمورفتم ازاتاق بیرونو بعدم اروم اروم از پله رفتم پایین.از بس ترسیدم نگاه نکردم ببینم ارتین کنارم هست یا نه.اوووووف.....

رفتم توآشپزخونه ویه لیوان اب خوردم.یه ذره هم لازانیا مونده بود تویخچال گذاشتم توماکروفرفر.چند دقیقه بعد صدای سوتش بلندشد.دراوردمو خوردم.داشتم میرفتم بالاکه دیدم روکاناپه یه چیزیه!حالا چه چیزیه خدامیدونه!رفتم جلو!ارتین بود!اخی چه ناز خوابیده!

+الناز وات د فاز؟؟؟مگه این همونی نی که زدشیکم وکمرتو داغون کرد؟

-چرا خودشه

+پس این چرت و پرتا چیه تف میدی واسه خودت؟؟

-خوب نمیتونم منکر جذابیت و خوشگلش بشم که!

+اینم درست

رفتم بالا ویه ملافه واسش اوردم وروش انداختم.پایین کاناپه روی زمین نشستم!به تک تک اعضای صورتش خیره شدم.ارتین!کاشکی زندگی منو تواینجوری شروع نمیشد!کاشکی ما باهم دعوانداشتیم..کاشکی!والان اوضاع فرق میکنه.منوتو زندگیمن بدشروع شد.خیلی بد!جلوت کم نمیارم ارتین تا آخرش میرم.تو خواب که بودم فهمیدم اومدی بالای سرم.پیشونیمو بوسیدی!شایدبتونم به عنوان آتش بست امروز حساب کنم.ولی اینکارونمیکنم.قرار نیست من بهت وابسته شم.قرار نیست عاشقت بشم.پس بوسه تو ندید میگیرم.سعی کن دیگه نزدیک نیای ارتین!اینجوری واسه هر دو مون بهتره!رفتم بالاو زیرپتوم خزیدم.تیره های عسلی چشاش جلوچشم بود.بادیدن چشاش اروم.اون چشا دنیای من.ولی من عاشق صاحب اون چشا نیستممم.نه نیستم!فقط چشاشو دوس دارم.چشامو بستمو خوابیدم

ساعت ۹ بودکه بیدار شدم.خوب بود ساعت ۱۰ کلاس داشتم.وگرنه که هیچ!الان یه ماهه که کارم شدهرفتن به دانشگاه وبرگشتن به خونه.سرووضعو درست کردم یه

شلوار جین سفیدمانتو سورمه ای و مقنعه سورمه ای مپوشیدم. کفش اسپرت سورمه ای که ساق بلند بود و حالت فانتزی و دخترونه داشتو هم پوشیدم. یه رژ کالباسی هم زدم به لبام تابی رنگ ورونباشم. بزار یه تنوعی بشه. مقنعه موبردم عقب و موهامو ریختم تو صورتم. خوبه خوشگل شدم. خوب حالا بزار ببینم کیف و کوله چی دربساط داریم. سریع یه کوله مشکی هم انتخاب کردم. جزوه هاو گوشیمو یه نره خرت و پرت ریختم توشو رفتم از اتاق بیرون

هم زمان بامن ارتین از توی یکی از اتاقا اومد بیرون. حالا من به تیپ اون واون به تیپ من خیره شده بودیم

+هه! است شدیم!

-ناخواسته بود

دلم میخواست برم لباسامو عوض کنم ولی باخودم گفتم چه اشکالی داره یه بار باهم ست کنیم؟؟؟ پس رفتم پایین. باتعجب به میز صبحونه نگاه کردم. همه چی تموم بود

-اینجا چه خبر بوده؟

+سلامتی

-جدی میگم. کی میزو چیده؟؟

صدایی گفت: من خانوم

بهش نگاه کردم. یه زن ۴۰ ۴۵ ساله بود.

+نازی خانوم از امروز صبح کارشو شروع کرده!

سرمو تکون دادمو سریع صبحانمو خوردم. خواستم بلندشم که گفت

+کجا؟

-خو اقا شجاع. خو دانشگاه دیگه

+باچی؟؟

-اومممم... ما چندراه بیشتر نداریم. بامترو برم. یا واحد برم. یا هم اینکه.....

+من بیرمت

-اینم هست

یه زره از اب پرتغالشو خوردو گفت

+بریم

به ناچار دنبالش رفتم. یادم باشه با ارسام بگم ماشینمو بیاره. اخییی دلم براش تنگ شده. تا الان بامترو میرفتم. البته خواست منو برسونه ولی من هر دفعه پیچوندم. راه افتاد

-جریان نازی چیه؟؟

+جریان نداره خدمتکاره

-چرا اوردیش؟؟

+مطمئنن تواز پس خونه به اون بزرگی برنمیای پس حرف نزن

-باشه

راست میگفت. مگه من خدمتکارشم بشورمو بسابم؟؟؟ خررر! دیگه هیچی نگفتم. از در ورودی پشت دانشگاه رفت تو پارکینگ و ماشینو پارک کرد. از ماشین پیاده شدمو گفتم

-خدا حافظ

که یهو دستم کشیده شدو پرت شدم تو بغلش. صورتش دقیقا جلوم بود. مقنعمو کشیدجلو و موهامم داد زیر مقنعم.

+اینجوری بهتره

نگام افتتد به پیرهن سورمه ایش که دکمه هاش تا وسط سینش باز بودو زنجیرشم میدرخشید

-تونمیخوای ببینی دکمه هاتو؟؟

+نه همینجوری خوبه

به درک_____

-خوب من میرم توچند دقیقه بعد من بیا

+چرا اونوقت؟؟

-چون که میترسم عاشق های دلخستت بفهمن زن داری اونوقت دیگه طرفت نمیان! خوب من رفتم. خودم میام خونه. منتظر نمون. خدا فس!

صداشوشنیدم که گفت

+بهتر که بفهمن از دستشون راحت میشم

ولی توجهی نکردم. سریع رفتم تو کلاس. سانا ز اینا هم ته کلاس نشسته بودن. کلاس فیزیک داشتیم. استاد اومد تو کلاسو شروع کرد به درس دادن. تند تند مینوشتیم. یه چشم تخته یه چشم جزوه. اوووووف—

±خسته نباشید

خدا پدر و مادرتو بیمارزه. گمشو که دیگه نبینمت. خودکارمو پرت کردم و خودمو کشیدم عقب.

-بچه هابریم کافه؟؟

+نه بیاین بریم کافه بیرون دانشگاه

-خوب منم موافقم مهري بریم؟؟

+مهري بریم

منو مهري سریع تراز اونارفتیم تا اون دوتا فس فسوهم خودشون بیان

+الی الی اونجارو!

ارتین و شهاب و مهدیار و سهیل و استاده بودن یه عالمه دختر لوسو جلفم دورشونو گرفته بودن. هه! چشم ارتین خورد بهم. نگاهش یه حس غم توش بود. ولی من یه پوزخند زدمو رفتم. واسه خودم متاسفم که هیچ وقت دوست پسری نداشتم ولی الان شوهری گیرم اومده که جلوی خودم با دخترا لاس میزنه. البته خودم خواستم حقمه. رفتیم تو کافه و سر یکی از میزای هشت نفری نشستیم. بقیه میزا همش پر بود

مهمی جی وونم

+خرشدم چی میخوری؟

-قهوه تلخ با کیک شکلاتی [?]

+باشه

مهري رفت سفارشارو بده. منم سرمو گذاشتم روی دستم

+چته الناز؟

سرموبلندکردم.سانازو بهناز بودن

-اومدین؟؟

سانی+نه توراھیم پنج دقیقه دیگه میرسیم

-کوفت بیشعور

بھی+مهری کو؟؟

-رفته سفارشارو بگیره

بھی+منم میرم سفارش بدم

سانی+واسه من قهوه ترک بگیر

بھی+اوکی

بهناز رفت ومن وسانی موندیم.سانی روبه روم نشسته بود

+دیدیش؟؟

-کیو؟؟

+شوهر گرامتو

-اره دیدمش

+رابطتون خوب پیش نمیره نه؟

سرموبالا پایین کردم ینی اره.بھی ومهری هم همون موقع با سفارشا اومن

قهوه تلخ وکیک شکلاتی مواز توی سینی برداشتمو گذاشتم جلوم.داشتم میخوردم که یه صدایی گفت

+سلام خانوما!

قهوه روباتموووومممممم توام ریختم بیرون وبهشون نگاه کردم.ارتین نشست کنارمن.سهیل ومهدیاروشهالم نشستن کنارش.واااایییی سانازوووو[?][?]

-ساناز این چه قیافس؟؟چرا این ریختییی شدی؟؟؟؟

قهوه ریخته بود روی صورتش

بهی+شاهکار خودته! [?]

_____ه!!!!!! [?][?][?][?]

-وای من واقعا معذرت میخوام ساناز شوکه شدم قهوه هارو ریختم بیرون که خوب ریخت روی تو [?]

بعدم چرخیدم سمت پسرا

-شما اینجا چیکار میکنین هاااان؟؟؟

شهاب+اومدیم پیش شما باشیم!

-ازکی تا حالا؟؟؟

احساس کردم یه چیزی هس که من خبر ندارم چون بهی بدجور دست پاچه شد بهی+پاشو! پاشو گندکاریاتو درست کن

[?][?][?][?][?]ینی چی میتونه باشه؟! ساناز بلندشد رفت طرف دستشویی منم رفتم دنبالش. کمکش کردم صورتشو بشوره خداروشکر فقط روی صورتش ریخته بود -ساناز باز معذرت میخوام

+حالا که ریختی. ولش. تموم شد رفت. چیزی داری بزنم به صورتم؟؟ -اره دارم بیا

لوازم ارایشایی که همراه بودو دادم بهش. سرو وضعشو باهم درست کردیمو رفتیم بیرون. ساناز رفت سرجاش نشست منم سرجام نشستم که در واقع کناااارر ارتین بود. دستم رفت سمت قهوم خواستم بردارم بخورم که دستی قهوه موگرفت وتاته سرکشید. بادهن بااز به ارتین نگاه کردم. پیپپپوووو..... باشه بعداً حسابتومیرسم. [?]خواستم کیکمو بخورم که دیدم نیست! باشدت برگشتم طرفش که تیکه اخرکیک شکلاتی خوشگلمو گذاشت تودهنش. باحسرت به دهن ارتین که حالا داشت کیک نازنیمو میخورد نگاه میکردم که یهو یه چیزی رفت تو پهلوم.

-آخ روانییی پهلوووووووووممممممم سووووووراااااااخ شددددددد! چتههههه؟؟؟؟ بهناز بود [?][?][?][?]

+خیلی میخ عاقتون اینا شده بودی گفتم که حواست باشه بچه ها اینجانشستن

به خودشوبقیه اشاره کرد. برگشتم به بچه هانگاه کردم. همشون داشتن به منو آرتین نگاه میکردن. آرتین بیشعورم باپرستیژ خاص خودش نشسته بود روصندلی وراحت لم داده بودو نیشخند میزد. عوووضی

-خوش مزه بود؟؟

+اوووووممممم...اره عالی بود

بعدم یه چشمک مسخره بهم زد

-ولی اگه دقت کرده باشی اونی که توخوردی مال من بود!

+میدونم[?]

دلَم میخواست بلندشم دکوراسیووون صورتشو بیارم پایین. پسره عوضی خوشگل

-باشه عیبی نداره! منم الان میرم یه چیز دیگه سفارش میدم....(رفتم جلو)....البته مهمون تو!

بعدم بلندشدم رفتم واسه خودم شکلات داغ سفارش دادم. اصن یه جوری ادمو نگاه میکنن هرکی ندونه فک میکنه لخته. جوری که من هزاربااار خودم و نگاه کردم ببینم آیا مشکلی درمن هست یا نه! اووف.....

نشستم سرجام

مهدیار+کلاس چی داشتی؟؟

مهرناز+فیزیک

سهیل+دیگه کلاس ندارین امروز؟؟

سانی+چرا ما یه کلاس دیگه داریم. شما چی؟

شهاب+نه دیگه ما امروز فقط یکی داشتیم

درحال حاضر ۱۱:۳۰ بودو ماهم یه کلاس ساعت ۱۲ داشتیم. این وسط فقط من وارتین هیچی نمیگفتیم

-بچه ها زودبخورین باید بریم. دیر برسیم استاد شهابی رامون نمیده سرکلاش

بهی+اوه اوه مگه ساعت چنده؟

+چیو؟؟

-ارتین خودتو به اون راه نزن ماشین من دست توچیکار میکنه؟؟

+رفتم خونتون ماشینتو اوردم که هر روز مجبورنباشیم دزدکی بریم دانشگاه

-چه عجب یه فکـر درست حسابی ومفیـد به کله پوکت خطور کرد!

همچین چرخید طرفم که من صدای مهره های گردنشو شنیدم.همینجوری مـث بز زل زده بود به من

-چیه؟؟نگاه میکنی!!؟خواست به جلوت باشه ارتین خان!تورو نمیدونم ولی من هنوز ارزو دارم.میخوام از توی گند اخلاق جداشم برم بایه ادم خوش اخلاق ازدواج کنم

همچین ترمز زد همچین ترمز زد که نزدیک بود از شیشه جلو پرت شم بیرون.کمر بندشو باز کردوخیز برداشت طرفم.صورتش دقیقا جلوم بود ومن از ترس قیافه وحشتناکش به در چسبیده بودم

+چه زری زدی؟؟

-همون که شنیدی

+جرئت داری یه بار دیگه تکرارش کن

درسته دخترم ولی شجاعتم از صدتا مردهم بیشتره.گاهی وقتا باخودم میگم به جای رفتن به رشته عمران باید میرفتم دانشگاه افسری پلیس میشدم?

+تکـرارش کن

با دادی که زد ازافکارم اومدم بیرون وبا یه شجاعتی که نمیدونستم از کجام اوردم مـث خودش امپر چسبوندم

-چیه؟؟نکنه انتظار داری بااین اخلاق گندت تا آخر عمرم کنارت زندگی کنم؟نخیر عاقابا سخت در اشتباهی.ولی بذار از اشتباه درت بیارم.زندگی مابه خواست خودمون شروع نشده درست.ولی من به خواست خودم تمومش میکنم.خیلی وقته میخوام بهت بگم پس بزار الان بگم.نه من نه تو هیچکدوممون هیچ عشقی بهم نداریم.پس دلیلی نداره کنار هم بمونیم.یکسال توافقی درکنار هم مـث دوتا همخونه زندگی میکنیم.بعدش از طلاق میگیرم.هرطور شده.مطمئنن این خواسته توهم هست.پس میتونیم راحت طلاق بگیریم.مگه اینکه.....(میخواستم بگم شاید عاشقم شدی ومنو به زورم که شده

-ارتین معلوم هست داری چیکار میکنی؟؟

+کاری که باید یه ماه پیش درست شب عروسی میکردم

افتاد روم

-ارتین خواهش میکنم.توروخدا.....

+خفه شو الناز

سرشو بردتو گودی گردنم

+حالا که قراره بری وباکس دیگه ازدواج کنی پس بزار منم استفادمو ازت برده

باشم. اینجوری که همیشه هووم؟؟؟

تمام تنم میلرزی

د از تنها چیزی که میترسیدم همین بود. از دست دادن شرفم. دختر و نگیم. زن شدن! دوست

داشتم اولین رابطم با کسی باشه که دوشش دارم و دوسم داره خدایا کمک کن

باگریه گفتم

-ارتین خواهش میکنم کاری بهم نداشته باش. خواهش میکنم ارتین توروخدا! قرار ما این

نبود.....

وسط راه ایستاد توچشای اشکیم نگاه کرد. نمیدونم چی دید که با شدت از اتاق رفت بیرون

و درو محکم بهم زد. روی تخت دمر خوابیدم و از ته دل گریه کردم. خدایا خیلی ممنون که

نزاشتی بلایی سرم بیاد. لبام بدجور میسوخت احساس میکردم میخواد کنده بشه. الان فقط

یه جارو میخوام فقط اونجا بهم آرامش میده.....[?]

بلندشدم لباسامو عوض کردم سرتاپا مشکی پوشیدم. کیفمو برداشتمو رفتم بیرون تو سالن

نبود. ولی صدای گیتار می اومد اشکام دوباره راه خودشونو پیدا کردن و صورتم خیس

شد سوار ماشین شدمو رفتم به طرف مقصدم. به ترافیک خوردم امامی ارزید بعد حدود یه

ساعت گلدسته های خوشگلش نمایان شد. میدرخشید و همزمان دل بی قرارم اروم

گرفت. ماشینو بردم پارکینگ باپله برقی رفتم بالا. چشمم که به گنبد خورد خالی شدم. از

هرحسی. دیگه گریه نمیکردم. اروم بودم. سلام دادم و رفتم سمت جایی که بازرسی

میکردن. خانومه گفت

+دخترم چادرت کو؟

-خانوم ببخشید باعجله اومدن بیرون یادم رفت

خانومه رفت وبعد بایه چادر سفید توی دستش برگشت

+بیاعزیزم بگیر باشه واسه خودت

ولی.....

+ولی نداره

-خیلی ممنون خانوم

+برو سلامت

چادرو انداختم سرمو رفتم تو صحن. دیگه نزدیک های غروب بود. ساعت ۴ یه راست رفتم دارالحجه. اونجا محشر بود. یه عالمه پله رورفتم پایین. رفتم یه گوشه نشستم پشت به دیوار. تودلم با امام رضا حرف زدم. سلام امام رضا بعد چندوقت اومدم حرمت. منو ببخش که ازت غافل شدم و چند وقته که ازت غافل شدم. چندوقته فراموشت کردم. چنددقیقه با اون حرف زدم. درود دل کردم. خوابم میومد. خیلی خسته بودم. همون گوشه دراز کشیدم. دوباره اشکام سرازیر شد. ارتین چرا این کارو میخواستی باهام بکنی. چرا؟؟ مگه من چی کارت کردم؟! چادرو پوشیدم روی صورتمو خوابم برد. یه خواب پراز آرامش

"ارتین"

کنترلمو از دست دادم. چسبیدم بهش. یه طعم خاص و دوست داشتنی زیر لبام بود. پرحرارت خشن عمیق می بوسیدمش. هیچکاری نمیکرد. وقتی گفت میخواد باکس دیگه ای ازدواج کنه اعصابم به کلی بهم ریخت. مگه این همون الناز نیست! چرا همونه! ولی من شاید اون ارتین قبلی نیستم. خیلی تلاش کرد خودشو از من جدا کنه ولی من محکم گرفتمش.

بردمش توی اتاق. هیچی نمیفهمیدم. نه حرفام نه کارام هیچکدوم دست خودم نبود. وقتی با چشای طوسی خوشگلش که خیس اشک بود نگام کرد تازه فهمیدم داشتم چیکار میکردم. با سرعت از اتاق رفتم بیرون. رفتم تواتاق سازام. دستمو فرو کردم تو موهام. چشمم خورد به گیتار. اون میتونست اعصابمو اروم کنه. برداشتم. یه نوت که یادم بودو زدم. صدای در اومد. گیتارو ول کردم. رفتم بیرون. کنار پنجره ای که در ورودی به خوبی دیده میشد ایستادم. باماشینش رفت از خونه بیرون. به مقصد نامعلوم. خدایا من داشتم چیکار میکردم؟! با این کار من ممکن بود اون نابود بشه. هیچ وقت ادمی نبودم که بخاطر رابطه با دخترا دوست بشم همیشه این دختر بودن که میومدن طرفم. سردردم وحشتناک بود. رفتم تو اتاق روی تخت. خداکنه بلایی سرش نیاد. اگه بلایی سرش بیاد من جواب همایون خان

وچی بدم؟؟ من به اون قول داده بودم.الناز بهت قول داده بودم که طرفت نیام.ولی بازم اومدم.واقعا کنترلم دست خودم نبود.نمیدونم چم شده!نمیدونم....نمیدونم.....شاید.....نه این اتفاق نباید بیوفته....هرگز.....

"الناز"

باتکون های دستی چشمامو بازکردم.یکی از خادم های حرم بود.

+پاشو دخترم اینجا جای خوابیدن نیست

-ببخشید یهو خوابم برد

+عیب نداره

داشت میرفت که گفتم:ببخشید میشه بگین ساعت چنده؟؟

+ساعت ۳ صبحه دخترم

بعدم رفت.مخم سوووت کشید"چقدررر خوابیدم"ینی من این همه وقت خواب بودم؟؟؟اما بجاش خوابای خوبی دیدم.خواب مامان فروغمو دیدم.بهم لبخندزد.بغلم کرد.اشکامو پاک کردوبهم گفت

+گریه نکن سوگولیه من.همه چی درست میشه

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.ای کاش نمیرفتی مامان فروغ.ای کاش چنین وصیتی هیچ وقت درکار نبود.واقعا من الان کناراون خوشبختم؟؟؟به این میگن خوشبختی؟؟هههه!شایدیم به قول مامان فروغ همه چی با"گذر زمان درست میشه"گرچه که هیچ وقت به این جمله اعتقادی نداشتم.سرمو گذاشتم رو زانوهامو دوباره خوابم برد

+دخترم..پاشو...عزیزم...خانومم

سرمو از روی زانوهام برداشتم که گردنم تیر کشید

-اـخ

+چیشد؟

-هیچی خانوم گردنم یهو تیر کشید

+معلومه وقتی چند ساعت همینجوری خوابت میبره همین میشه دیگه

لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم: ببخشید ساعت چنده؟

+ساعت ۹ صبحه عزیزم

-خیلی ممنون خانوم

+خواهش میکنم

بعدم رفت. من نمیدونم این همه خوابو از کجا میارم؟؟ از دیروز ساعت ۴ بعداز ظهر تا الان اینجا خوابم. باورم نمیشه. شاید واسه خاطر ارامشیهه که اینجا هست! بلندشدم رفتم تو صحن. باید برم دشووری حالا دشوویی کجاس؟؟ او مممم اونا هاش سریع رفتم به طرف جایی فلش هانشون میداد. یه مشت اب پاشیدم به صورتمو به اینه روبه رو نگاه کردم. چشم قرمز بود. طوسی چشمم تیره. شاید اثرات گریه های مداوم دیروزه. دوباره یاد دیروز افتادم. بغضمو به سختی قورت دادم. بوبه دختر توی اینه گفتم

-الناز خیلی زر زرو شدیا. جدیدنا تقی به توقی میخوره گریه میکنیا. اشکت دم مشکته. تو باید بشی همون الناز قبلییی. همونی که صدای خنده هاش کل شهر و میگرفت. ااره همینه. ارتین و همسالتش برن به درک... ارزششو نداره. باید بری دانشگاه. باید درستو تموم کنی. به اینا فک کن باشه؟؟

بعد خودم جواب خودمو دادم

-آره راست میگی من نباید اینقدر ضعیف باشم. ارتین ارزششو نداره که من بخاطرش گریه کنم و از درس و دانشگاه هم بیوفتم

بعدم واسه خودم یه لایک... گنده زدم. سریع برگشتم عقب. خداروشکر کسی تو دشوویی نبود و گرنه با خودش میگفت دیوونس. سرو وضعمو درست کردم. چادرو برداشتم و رفتم بیرونو بعدم پارکینگ. خووب حالا ماشین من کوو؟؟؟ به زووووووور بعد گشتن گل پارکینگ رسیدم سر جای اولم. به دور و برم نگاه کردم.

بیاه... ماشین درست جلو پله برقی بوده و من کل پارکینگو بیخودی یه ساعته دارم میگردم. اووووف...

سوار شدمو رفتم به طرف ساختمون. اوه اوهه ساعت ۱۲ و پنج دقیقه کچهه. الان استاد فرخ بیچارم میکنههه. سریع دویدم رفتم طرف ساختمون دانشگاه. درکلاس باز بود استاد داشت به بچه ها درس میداد. حواسم به تخته بود. داشت فرمول مینوشت. خووووووب بز... ببینم؟؟؟؟ اوووومممم... آهاااااااا.

از پشت اروم اروم رفتم توکلاس همه بچه ها داشتن بهم نگاه میکردن به وسط کلاس که رسیدم استاد گفت

+خانوم تاجیک—؟؟؟

سیخ وایستادم سرجام

-بله است—؟؟؟؟

+جایی تشریف میبری؟؟

-نه به جان خودم استاااااا

+بسه خانومممم بفرمایید سرجاتون

-چشم—

بعدم یه بچه خوب و مؤدب رفتم توکلاس نشستم پیش ساناز. کنار من مهرداد یکی از پسرای باحال کلاس مون نشسته بود. صداشون از بیخ گوشم شنیدم

+خییلی مارمولکی الناز

-میدووونمم...میدووونمم

از بیخ این گوش دیگم صدای سانی اومد

+توکه داشتی می اومدی توکلاس چطور استادفکر کرد داری میری بیرون؟؟؟

-دیگه دیگه روش جدید

دوساعت یه ریز فک زد بعدم گف: برای امروز بسه. خسته نباشید

بعدم از جلو چشمام تشریفشو گم کرد. خوب شدرفت وگرنه میرفتم خودم مینداختمش بیرون. مرتیکه ورراج. خودموکشیدم به سمت چپ وراست که یه صدایی اومد. سیخ نشستم سرجام. مهرداد که حرکتمو دیدگفت

+شیکم خودته واسه چی میترسی؟؟

-چه میگے!! صدای شیکم خودم بود؟؟؟

+اره معلوم نیست چندساعته هیچی بهش نرسیده که اینجوری صداش دراومده.

راست میگفت از دیروز نه ناهار خوردم نه شام نه صبحونه هیچ!!!

سانی+پاشو...پاشو بریم کافه یه چیزی بدم بخوری.پاشوووو

بلندشدمو گفتم بریم.وسط راه کافه ساناز گفت

+الی برگرد ببینمت

-واییا بریم دیگه

دستمو محکم کشید

+چته وحشی؟دستم کنده شد!

هیچی نگفت میخ چشم بود

+چرا چشات قرمزه؟؟؟

-هااان؟؟؟

+میگم چرا چشات قرمزه؟؟

-اثرات بیخوابی های دیشب.دیرخوابیدم

آره ارواح خاک عمم.دیروز مٹ اسب فقط خوابیده بودم.خوتقصیرخودم که نبود.خوابم برد دیگه!

-بریم

راه افتادم که برم دوباره دستمو کشید که پرت شدم توبغلش

-دیگه چیه گفتم که.....

+رنگ چشات چی؟اونو چی میگی؟؟

اییی نمیییرررییین که همیشه منو لومیدین.البته ساناز منواز خودمم بهترمیشناخت.تمام حالتام دستش بود.خوب بزار ببینم این دروغم کار میکنه یانه؟!

-میخواستم شام درست کنم پیازش تیز بود.تاصبح ازچشام اشک اومد.حالا بریم؟؟

هنوز همونجوری توبغل هم بودیم که صدای مهربی اومد

+واااای و اااای همجنس بازی تو روز روشن...

بهی+اونم چی تو دانشگاه.....

مهري+درملع عاللم....

بهی+خجالت نمیکشین؟؟؟؟؟؟؟؟

مهري+قباحت داره والا.نگاه کنین چیجوری نگاتون میکنن.نوچ نوچ نوچ!!!

برگشتم به اطرافم نگاه کردم.راست میگفت همه داشتن به ما نگاه میکردن.همینجوری چشمم به اطرافم بودکه یهو یکی با داد گفت

+چه چیزییی واسه توضیح کارتووون داررریننن هااان؟؟؟؟

مهرناز بود.همچین جیغ زدهمه برگشتن طرفمون.بهناز یکی محکم چسبوند پس کلشو گفت

+باز تو جوگیر شدی؟؟حالا چیکار میکردین؟؟همه نگاهها روی شما بود!!

سانی+هیچی یه بازجویی کوچیک بود تموم شد.بریم!

بعدم راه افتادن سمت کافه.خواستم برم که دوتا تیله های عسلی رو دیدم.اون اینجا چیکار میکنه!وايستاده بود پیش سهیلو منونگاه میکردن.یه اخم کوچیک کردمورفتم دنبال بچه ها.پیترهای دانشگاه بدنبود بهتر ازهیچیه که!یکی دوتا سفارش دادیمو باخنده وشوخی خوردیم.خداروشکر امروز یه کلاس بیشتر نداریم.میخوام برم خونه خودمون.دلّم واسه باباومامانم وارسام تنگ شده.ازبچه ها خداحافظی کردمورفتم طرف ماشینم.یه خورده دور بود یه دقیقه ایستادم یه نفس عمیق کشیدمو خواستم ادامه راهو برم که دستم محکم کشیده شدوچسبیدم به دیوار.ای خـدا چرا هیچکی بیخیال این دست بیچاره من نمیشهه کندینش ازبس کشیدین.بادستش جلو دهنم وگرفته بود.هنوز چهرشو ندیده بودم.تقلاکردم ولم کنه.صداشو شنیدم

+جیغ نکش.خوب؟جیغ نکش تاولت کنم(حالا کی خواست جیغ بکشه[?])

صداشوکه شنیدم دیگه هیچی نگفتم.دست ازتقلاکشیدم.دستشو از روی دهنم برداشت.من پشت به دیوار بودمواون جلوم دقیقاً چسبیده بود بهم.یکی از دستاشو گذاشته بود پشت کمرم.دست دیگشم گذاشته بود کنار صورتم.

+ازدیروز تا حالا کجا بودی؟

از نزدیکی زیادش بهم داشت حالم گرفته میشد.هیچی نمیتونستم بگم فقط چشمامو بسته بودمو نفسای عمیق میکشیدم وسعی میکردم ازخودم یه زره فقط یه زره دورش کنم

+گفتم از دیروز تا حالا کدوم گوری بوودی؟؟؟هااان؟؟؟

والای خدای من...نفسای عمیق میکشیدم.دستامو اوردم بالا

+جواب منو بده لعنتی

محکم زدم به قفسه سینهش ولی واسه دلخوشیم حتی یه میلیمترم جابه جانشد.توچشاش نگاه کردم و گفتم

-چته رم کردی باز؟؟؟به توربیطی نداره که من کدوم گوری بودم.....

(خدایاا منوببخش اونجایی که من بودم بهشت بود...)

-کنکه یادت رفته؟؟؟.....

(با انگشتم زدم به قفسه سینهش)

-قرار بود هیچ کدوممون توکار همدیگه دخالت نکنیم!

(سرمو خم کردم و گفتم)

-کنکه یادت رفته جناب ارتین خان؟؟؟

(جیغ کشیدم)

-هااان چرا هیچی نمیگی؟؟؟دور برت داشته واسه من تعیین تکلیف میکنی؟من هیچ مسئولیتی درقبال توندارم.مجبورم نیستم بگم کدوم گوری بودم....شنیدی یانه؟؟؟حالا هم بروکنار میخوام برم.....

وایستاده بود.هیچی نمیگفت.فقط توچشام نگاه میکرد.انگار که دارم واسش قصه تعریف میکنم بیشعور.نگاش از روی چشم سرخورد رفت پایین،رولبام.نه!دیگه برای بار سوم نمیزارم این اتفاق بیفته...نه...نه.تموم قدرتمو جمع کردم و باقدرت هلش دادم عقب و خودم در رفتم.....[?]

ولی دستم دوباره کشیده شد ولباش و گذاشت روی لبام.دستشو پشت کمرم گذاشتو منوچسبوند به دیوار.خدایااااا چراااااا من یه باااااااارممممم نتوووونستمممم از دستششش فراررررررر کنممممممم؟؟؟[?]خیلی ماهرانه لباشو رولبام حرکت میداد.بلد بود چطوری باید کارشو انجام بده.بلد بود چطوری بالبام بازی کنه.بازم اون حس لعنتی.همون حسی که نتونستم باهانش مقابله کنم.اشکام ریخت.هنوز داشت به کار خودش ادامه میداد اشکام با شدت بیشتری ریختو من برای اولین بار با اون همراهی کردم.نفهمیدم

چیشد ولی وقتی دید همراه شدم با ولع بیشتری لبامو بوسید. دستمو بلند کردم و گذاشتم دور کمرش. به یک باره تمام بندم شد آرامش محض. اون بازم بلد بود چطوری با این کارش اروم کنه. نفس کم اوردم ازش جداشدم ولی اون منو کشید توی بغلش. سرمو به سینش فشرد. منم بیشتر خودمو تو آغوشش جا دادم و هق هقمو تو بغلش خفه کردم. قلبش داشت اروم میزد ولی قلب من هر آن ممکن بود از سینم بزنه بیرون. پیرهنش خیس شده بود. انقدر توهمون وضعیت گریه کردم که دیگه اروم شدم. آرامش آغوششو دوست داشتم. زیر گوشم با اروم ترین لحن ممکن گفت

+ نمیخوای بگی کجا بودی؟؟ میدونی چقدر به گوشت زنگ زدم؟ میدونی ماما بابات چقدر نگران شدن؟

لحنش دیوونه کننده بود. کاشکی همیشه همینجوری رفتار میکرد. راست میگفت صبح که گوشیمو روشن کردم یه عالمه میس کال از بابا و ماما و ارتین داشتم. هنوز توی بغلش بودم. به پیرهنش چنگ زدم و گفتم:

- رفته بودم حرم

یه نفس عمیق کشید انگار که خیالش راحت شد. یینی انقدر نگران بوده؟؟ پس چرا داشت اون کارو بامن میکرد! چرا؟؟ آگه موفق شده بود من نابود میشدم. رفتار الانش چه معنی میده؟ اصن تعادل راونی نداره. اههه....

ازش جداشدم. مانع نشد ولی دستشو از پشت کمرم برداشت

+ نه! خوردی؟؟

- آره

+ ولی من نخوردم

- به من چه میخواستی میخوردی. من مجبورت کردم؟؟

خندید و گفت: منظورم این بود که میریم خونه بامن نه! میخوری!

یینی ممکنه که خودش از رفتارش پشیمون شده باشه بعد اینجوری بخواد جبران کنه؟؟!! دلیل رفتاراشو اصن نمیفهمم

- کی.... من!.... عمر!!

+ حالا میبینی. سوار شو بریم

موهامو خشک کردندو لباسامو پوشیدم.موهامو سفت بالای سرم بستم.یه رژ صورتی خوشگلن زدم به لبام.صندلامو پوشیدمو رفتم پایین.عاقااااا جوووونم براتووون بگه یه میزی چیده بود که آدم خود به خود گششش میشد.گل از گلم شکفت.ارتینم وایستاده بود دست به سینه منونگاه میکرد.وقتی قیافه منو دید از ته دل خندید.سرجام مٹ خودش دست به سینه وایستادم پاهاموهم به اندازه عرض شونه باز کردم. [?]

-کجای من خنده داره؟؟

+اخه توگفتی گشنت نیس

-خوگشتم نیست که!

+باشه پس من میرم بخورم

-اوکی منم میام نگات کنم

نشست بالای میز ۱۲ نفره.میز پر بود از انواع غذا هاونوشیدنی ها.بابا مگه چند نفر تواین خونه زندگی میکنه؟؟؟ولی دمت گرم نازی جوون.منم رفتم کنار دستش نشستم.یه تیکه از جوجه رو گذاشت توبشقاشوبا ولع شروع کردبه خوردن.آب دهنمو قورت دادمو زل زدم به دهنش.اب از لب ولوچم راه افتاده بود.دیگه داشت اشکم درمیومد.گشتممم بووود.ارتین دوباره نگاش بهم افتاد گفت

+چرا این شکلی شدی تو؟؟

-چه شکلی؟

+همین شکلی

بایه حالت مظلومانه چشمامو گرد کردم.لبامو غنچه کردم.یه حالت غمگین به خودم گرفتم وگفتم:گشتمه

همچین زد زیر خنده که نزدیک بود ازپشت باصندلی بیفتم.داشت میزو باتمام اجزانش گاز میزد

-چته خوب رواانی؟گشسه بودن من خنده داره؟؟چووون گشتمههه شدم آدم خنده دارر؟؟!

همچنان داشت میخندید.

-اصن به درک.تادلت میخواد بخند اینقدر بخند تاجونت درآد

بعدم شروع کردم به خوردن. اولالا مزش عالی بود. ارتینم بعد یه ربع شروع کرد به خوردن

-نازی کجاست؟؟

+تواشپزخونه. اتاقشم همین پایینه!

-اوکی

اخیبیششش. سیرشدم. یه ذره هم نوشابه خوردمو خلااااا

+اصن گشنت نیووداا!

-نووچ فقط خواستم مزشو تست کنم

+خوب تست کردی؟

-آره

+چطور بودبانو؟

-عالی

بعدم بلندشدم رفتم طرف آشپزخونه نازی مشغول بود.

-نازی؟

+بله خانوم؟

-غذا عالی شده بود. خیلی ممنون

+جدی میگین خانوم؟؟

-آره

+خوب خداروشکر

-مرسی بابت غذا. تموم شده میتونی بیای جمع کنی!

بعدم اومدم بیرون. رفتم روکاناپه جلو TV خودموپرت کردم روش. ماهواره رو روشن کردم وشبکه هارو بالا پایین کردم. رسیدیم شبکه PMC اووووف — یه آهنگ گذاشته بود تووووپ. خووررااااا — رقص بود. ولی خب نمیشد موقعیتش جور نبود. پس رد کردم تابیشتر نرم توفاز رقص. خوب اینم که کووووتم نداشت. هیچ وقت به سریالای قشنگ جم

+رفتن بیرون. کار داشتن

-اووکی شام چی داریم؟؟

+لازانیایا

اوووومممم

-اووکی آماده کن من گشنمه

+بیرون بچینم؟؟

-نه همینجا میخورم

+ باشه خانوم جان

تلفن خونه همون موقع زنگ خورد. از خونه بود؟

-علیک — سلام مامان خانوووم

+سلام برگل دخترم. چطوری؟؟

-خوبم مامان خانوم به احوال پرسیدی شما!

+تیکه میندازی؟؟

-نه من غلط بکنم

+لازم نکرده خودم میدونم

-خوب مادر من. تومث اینکه منتظر بودی یکی بیادمنوبگیره ازم خلاص شییاا

+حرف مفت نزن الناز. چه خبر؟؟

(کلا من بامامانم خیلی رفیقم دقت کردین؟)

-خبری نیس سلامتی

+از نوه م خبری نیست؟؟؟

-چرا مامان جونم امروز رفتم سونو واسه ۸ ماه دیگه بهم وقت زایمان داده؟

+مسخره میکنی؟؟

-بابا بخدا تو این یکی دوماه هیشکی زنگ نزده، نزده، کسی هم زنگ زده گفته از بچت چه خبر [?] [?] [?] [?]!!!

+خو اشکالش چیه؟؟

-اشکالش اینه که خیلی توقع بیجایی از منه بدبخت دارین. مامان من هنوز تازه امسال ۲۰ سالم میشه. اونوقت تومیگی بچه!!

+من همسن تو بودم دوتا بچه داشتم

-اون، اون، اون موقع بود الان، الانه!

+اصن سروکله زدن باتو هیچ فایده ای نداره

-دست شمادرد نکنه توکه مامانمی اینجوری باشی از بقیه چه انتظاری میشه داشت!

+بیخیال الناز. اخراین ماه کاری نداری؟

-مادرم اخراین هفته امتحانام شروع میشه. میگی کاری نداری؟؟؟

+جدی میگے؟؟؟

-نه شوخی کردم بخندی روحیت عوض شه!

+ایبیششش مسخره. اخراون ماهش چی؟؟

-اخخر داد؟؟؟

+په ن په اخر ابان

-اوووو

+اوو مرض

-هلاکتیم مامان. نمیدونم هنوز چیزی معلوم نیس. حالا واسه چی میگی؟؟

+میخواستیم یه سفر به شمال داشته باشیم

-باکی؟؟

+با فک وفامیل

-اوکی ببینم چی میشه

+باشه فعلا کاری نداری؟؟

-نه مامی جوون.خدافس

+خداحافظ عزیزم

قطع کردم.نازی میزوچیده بود.با اینکه ظهروم یه عالمه ناهارخوردده بودم ولی بازم با رنگ و روی غذاش گشتم شد.پس نشستم خیلی شیک ومجلسی همه میزو خوردم.یهو نمیدونم چیشد غذاپرید توگلم.به سرفه افتاده بودم خفــــن!نازی همه دست پاچه شده بود خواست بیاد طرفم که یکی زودتر ازپشت محکم زدبهم.همچین میــــزد که من عزرائیلو باچشای خودم دیدم.نخیر دیدم اینکه ول کن ماجرانست گفتم

-بســــه دیگهههههه

بلندشدم آرتین بایه پوزخند مسخره رولباش دست به سینه وایستاده بود

-مرض خنده داره؟؟

+نه

-پس ببند

روبه نازی گفتم:ممنون نازی

دراور دم در یه اینه قدی بزرگ داشت.ازجلوش که ردشدم چشای خودم گردش.لباس یقه شلم قشنگ تمام هست ونیستمو به نمایش گذاشته بود.ابروم رفت کف کفشم.سریع لباسمو درست کردم ورفتم بالاتو اتاق.جدیدناخیلی خوابالووشدما!لباسمو بالباس خواب عوض کردم وپریدم توتخت.هنوز چشمم گرم نشده بودکه آرتین اومدتوی اتاق.لباسای بیرون تنش بود.عوض کرد و اومد رو تخت خوابید.پشتمو کردم بهش تاگیرنده.ولی اون بدون توجه بهم اومدو چسبید بهم دستش انداخت دور شکم

-اووو اوووو جوگیر شدی؟؟

+چییه؟؟

-این چه معنی میده؟؟

+چی چه معنی میده؟؟

-همین دستت الان روی شکم من چیکار میکنه؟

گرفت و چشم دوباره بارونی شد. ارتین چشمو که دید نگاه غمگین شد. عسلی چشاش تیره شد. نگاهش رفت پایین. پایین تر. رسید به لبام. اومد نزدیک. نزدیک تر. فاصله مون فقط چندمیلیمتر بود. بینی هامون بهم میخورد. فاصله مون تموم شد. لباشو گذشت روی لبام. چشمو بستمو برای دومین بار باهاش همراهی کردم. خیلی عمیق و از ته دل میبوسید. منم داشتم از ته دل باهاش همراهی میکردم. تودلم گفتم: شاید این آخرین باری باشه که لباشو حس میکنم. طعمشو میچشم.

ازم جدا شد. کمکم کرد تا سرمو بزارم رو بالشت. هنوز سرم به بالشت نرسیده بود که دوباره شروع کرد. خندم گرفته بود. فقط کافی بود یکم همکاری از طرف مقابلش حس کنه اونوقته که دیگه ول کن ماجرا نمیشه.

آرتین.... عزیزم... چطور میخوام برم تو رو، چشاتو، طعم لباتو، آرامش اغوشنتو تنها بزارم. چطور؟! [?][?][?]

امروز ۲۰ خرداد. امتحانمونم از اول ماه تموم شده و خداروشکر تا آخرین هفته تموم میشه. بینی کلا چهارتا امتحان دیگه بیشتر ندارم. الان هم که روی تخت دمر خوابیدم و دارم واسه امتحان بعد از ظهر کتابو مرور میکنم. یه شورت لی کوتاه بایه نیم تنه خوشگل اسپرت که روش نوشته adidas تنمه! گوشیم زنگ میخوره. دست میبرمو از روی عسلی برمیدارم. قیافه مضحک سپیده روی صفحه گوشیمه. یادم باشه عوضش کنم.

-الو؟؟

+الو زهرمار

-علیک سلام منم خوبم. تو بهتری؟ عمه عموخشایار سحر سروش اقاتون اینا درچه حالن؟؟

+او استپ استپ. کی حال تورو پرسید که گفتی خوبم؟؟

-احمق تیکه بود. میخواستم بفهمی سلام واحوال پرسى واجبه خاله جون

+بشین بینیم بابابه من درس اخلاق میده. بیا پایین عموجون

-از کجا؟؟

+از روی منبر

-کووفت بنال ببینم چیکار داشتی مزاحم شدى

+هیچی.میخواستم به یه مهمونی دعوت کنم دیدم ادب نداری منصرف شدم

-چه مهمونی ای؟؟لوس نشو سپیده

+هیچی اخر هفته پنج شنبه پارتی داریم

-کجا؟؟

+ویلای بیرون شهر بابام

-کیاهستن؟؟

+دوستان واقوام

-اوکی میام

+به ارتینم بگو.اویسا وخان داداشت هم میان

-حوصله ارتینو ندارم.خودم تنها میام

+اوا بدون عاقتون اینا؟؟

-آره بدون عاقامون اینا

+ایبیشششش تورو فقط واسه خاطر اون شوهر جیگرت دعوت کردم.وگرنه باخود تحفت
که کاری ندارم

-بیشع—وور احمق گاو عبضی

+همش خودت هستی.کاری باری؟

-کارندارم ولی بار چرا میبری؟؟

+نوکر بابات غلام سیاه.خدافس

-خدافس سپی دیونه

قطع کردم گوشیه انداختم روی تخت.

+کی بود؟؟

یه جیغ زدمو سریع ازین وری شدم.(ینی به پشت خوابیدم قبلا دمر بودم)ارتین روم خیمه
زده بود

بعدم بلندشدم رفتم توحوم دروهم ازپشت قفل کردم.پشت در لیز خوردمو نشستم روی زمین.اشکام دونه دونه صورتمو خیس کردن.خدایاا چرااا من؟؟؟چرا وقتی دارم کم کم عاشقش میشم یه اتفاقی میفت

ه که ازش منتظر بشم؟؟؟هان؟؟؟چرا من؟؟؟چرا؟

زانوهامو جمع کردم توشکم و سرمو گذاشتم روش.بیصدا اشک ریختم.گریه کردم.انقدر گریه کردم که اروم شدم.خالی شدم.از هراحاساسی.بلندشدم وانو پرکردم لباسامو درآوردمو توی وان دراز کشیدم.

آخییییششششششش راحت شدم.رفتم توحیاط دانشگاهو منتظر بقیه موندم.امروز آخرین امتحانمون بود.ازون روز کذایی به بعد سعی کردم هیچ بر خوردی با ارتین توخونه نداشته باشم.اسه میرم اسه میام که گربه شاخم نزنه.خخ.نه شوخی کردم.شبا هم در اتاقو قفل میکنم.الان دقیقا چهار روزه که اصن توخونه ندیدمش.بعد چند دقیقه او مدن

-چطور بود؟؟

همه باهم+عالی

-منم خوب دادم.بریم؟؟

سانی+بریم

سانی ومهری وبهی هم پارتي اخر هفته سپیده دعوت بودن.واسه همین همه باهم داریم میریم لباس بخریم.تواین چهار روز که ارتینو ندیدم نسبت بهش دل سرد شدم.حتی اونم تلاشی برای نزدیک شدن یا حتی توضیح کارش بهم نمیکنه.ازش فقط بخاطر همین یه مورد ممنون بودم.خودش داره کمکم میکنه تا راحت تر با دوریش کنار بیام.اینجوری شاید بهتر باشه.بچه هارو بر دم پاساژی که مهری گفت.یه پاساژ شیک.لباس مجلسی هاشم عالی بود.یکی دوبارم خودم ازین جا خرید کردم.پاساژش سه طبقه بود.بچه ها همشون لباساشونو خریده بودن الا من.همیشه مشکل پسند بودم.دنبال یه چیز ساده ولی شیک میگشتم که خب تا الان پیداش نکردم.

بهی+الناز یادم باشه ازین به بعد اصن باتو خرید نیام

مهری+دقیقا.یه چیزی انتخاب کن دیگه تحفه.اههه....

به قیافه سانی نگاه کردم که دست به سینه و ایستاده بود مارو نگاه میکرد

-چیه؟؟ توهم میخوای غر بزنی؟؟

+نه من با اخلاق گندتو موقع خرید اشنام. ولی این بدبختا تاحالا باتو خرید اینجوری نیومدن. تازه میفهمن چه زجری میکشم. شما دوتا همینجا بمونین ما میریم

الان دقیقا نفهمیدم از من طرفداری کرد یا ازون دوتا؟؟!!

مهری+ آ قربووووون دهننت عشقم

-ببند بابا

سانی+ راه بیفت

فقط یه طبقه مونده بود. چشمم خورد به یه مغازه. ویترنشو نگاه کردم. چشمم خورد به یه لباس. تقریبا میشد گف دوتیکه بود. یه تیکه از شکم دیده میشد. دامنش چسب بودو پایینش یه تیکه هابیش حریر بود. همینطور استیناش

-سانی اون خوبه به نظرت؟؟

+مشکیه؟

-اره

+سادس ولی قشنگه

-بیابریم ببینمش

رفتیم تو مغازه. مغازه دارش یه دختر بود زیر یه مَن ارایش. اه اه.....حالم بهم خورد. اون یکیشونم یه پسر بود. پسر که چه عرض کنم. یه پا واسه خودش دختر بود. پسر ه گف

+سلام خوش اومدین

-سلام ببخشید اون مشکیه پشت ویترینو میخواستم

+الان

روبه دختره گفتم: هانی اون لباس مشکیه رو واسه خانوما میاری؟؟

اوووووووووووووووووق باز بدتر دختره گفتم

+الان عشقم

که روش کارشده هستو برمیدارم واز اتاق میرم بیرون.قرار شد بچه ها بیان دنبالم.صدای
برخورد کفشام با پله ها توکل خونه میپیچه.با احتیاط از پله ها اومدم پایین.توسالن روی
مبل نشسته بود.خیلی عجیبه.این اولین بار بعد از اون روز کذاییه که توخونس.باصدای
کفشم برگشت سمتم.بلند شدو دست به سینه نگام کرد.

+جایی تشریف میبری؟؟

پارتی

+با این قیافه؟

دوبارههه شروع کرد[?][?][?]

-مگه قیافم چشه؟؟

+الان نشونت میدم

باز داشت میومد جلو.باز من داشتم میرفتم عقب.اینقدر اومد که من دیگه چسبیده بودم به
دیوار ولی اون هنوز میومد جلو.نگاش روی اجزای صورتم میچرخید.رسید بهم.دستاشو
گذاشت دوطرف صورتم

+پاکش کن

-چیو؟؟

+رژتو

-هه!دیوونه شدی؟

+گفتم پاکش کن

-نمیخوام.توهم تمیتونی مجبورم کنی که پاکش کنم

ینی الان روم غیرتی شده که دارم این ریختی میرم پارتی؟؟[?][?][?][?]ووییی چه حس شیرینه
که بدونی شوهرت روت غیرتی میشه

+جدی؟؟

-اره

+خیلی خوب خودت خواستی

روشو کرد اونور داشتیم بهش نگاه میکردم که یهو برگشت ولباش رولبام قرار گرفت.آه لعنتی.دوباره همون حس.همون حسی که تواین چهار روز سرکوب شده بود.همون حس که خوابیده بود.دوباره با این کارش اون حس مسخره رو زنده کرد.قشنگ که حالشو کردو لبامو خورد ازم جداشد.به لبام نگاه کرد

+اووووممممم....حالا بهتر شد

همچین گف اومممم گفتم الان پیتزایی همبرگری برگی چیزی خورده.پررو.بهش نگاه کردم.یقی زدم زیر خنده. باتعجب داشت نگام میکرد.واقعا قیافش خیلی خنده دار شده بود

+چته؟؟

دستمو کشیدم رولباشو اثر رژ لبمو از روی لباس پاک کردم

-مال توهم بهتر شد

هالش دادم اونورو خودم رفتم طرف در ورودی.احمقو نگا همه رژمو پاک کرد.بیشعور.ولی دروغ چرا!نمیدونم چرا باوجود تموم کاراش بازم با این کارش همه کارای گذشتشو جبران میکنه!!؟؟و درعوض تمام اون حسای مسخره رو در وجودم زنده میکنه!مث تپش قلبم.....یا لبخند روی لبام.نمیدونم!شالو پالتومو پوشیدمو رفتم بیرون.همون موقع صدای گوشیم بلند شد.سانی بود.رفتم بیرونو نشستم عقب.

-سلام

همه باهم+سلام

-سانی ادرسو بلدی؟؟

+اره سپیده داده

-اوکی پس راه بیفت

تارسیدن به مقصد هیچ کس هیچی نگفت.فقط صدای اهنگ ماشین سکوتو میشکست

باغ عمه رومیشناختم.یکی دوبار باهم رفته بودیم اونجا.سانی دوتا بوغ زدو نگهبان درو باز کرد.باغ عمه تقریبا بزرگ و سرسبز بود.ساختمون اصلیشم خیلی شیک بود.ماشینو پارک کردو همه باهم پیاده شدیمو راه افتادیم سمت ساختمون.اووه سپیده چه کرده!چقدر اینجا شلوغه.اهه... اینقدر بدم میاد.از در که رفتیم توسپیده پرید بغلم

-چته بابا؟

+خیلی کثافتی الناز چرا انقدر دیر کردی؟

-کار پیش اومد

+بیشعور

بابقیه بچه هاهم سلام کردو گفت

+الناز بچه هارو راهنمایی کن طبقه بالا لباساشونو عوض کنن.

-اوکی

رفتیم بالا تازه تونستم قیافه اینارو ببینم. همشون حسابی خوشگل شده بودن. پالتو شالمو دراوردمو موهامو قشنگ ریختم دورم. رژمو [?] هم که ارتین بیشعور پاک کردو دوباره زدم. [?] اوووم خوب شد

-بچه ها بریم؟

اینارو باش. میخ من بودن. هرسه تاشون

-کوووفت به چی نگاه میکنین؟

مهری+ اندامتو عشقه جیگر

بهی+ ارتینو بگو چه کیفی میکنه.....

-آه آه... مرده سور همتونو بیرن. من رفتم پایین اصن. هیزای بدبخت

از پله هارفتم پایین. نگاه همه رو روی خودم حس میکردم ولی توجهی نکردم. دنبال سپیده گشتم. دیدمش پیش بردیاو باربدو بارانا بود که تازه داشتن میومدن. رفتم طرفشون

-سلام

خداروشکر هنوز اهنگو روشن نکرده بودن ولی باز صدابه صدا نمیرسید. همه چراغا خاموش بود فقط نور مخفیای خونه ورقص نورا روشن بود. رفتم بغل بارانا و با باربدم دست دادم. ولی بردیا دستمو کشیدو پرت شدم توبغلتش.

-چته بردیا؟! داری چیکار میکنی؟؟

+هیچی دارم دختر عموی خوشگلمو بغل میکنم

از بغلتش اومدم بیرون. یه نگاه به تیبش کردم. ترکونده بود

یه چشمک براش زدمو گفتم

-خوشگل کردیا بردیا دل کی رو میخوای ببری؟

+کی؟؟من؟؟من که همیشه خوشگل بودم

-اییششش باز من دوکلمه ازت تعریف کردم چسبیدی به سقف؟؟

+بشین بینیم بابا

بعدم با باربد رفتن اونور بارانا هم لباسشو عوض کرده بود

-سپیده منتظر کسی هستی؟؟راستشو بگو

بارانا+سوال پرسیدن داره؟؟منتظر اقاگونه دیگه

سپیده زد پس کله دوتایمون

+بریم گمشین جفتون

منوبارانا هم زدیم زیر خنده و رفتیم پیش مهری و بهی و سانی نشستیم

بهی+راستی الناز ارتین نمیداد؟

-نه

مهری+اووه چرا انقدر قاطع گفتی نه یاد pou بدبختم افتادم

-مسخره بچه ها قبلا درمورد این موضوع باهم بحث کردیم پس خواهشا بیخیال شین

دیگه چیزی در این مورد نگفتیم. کم کم آهنگو روشن کردن دوستای سپیده همشون ریختن

وسط. باربدم که اومد دست بارانا رو گرفت و رفتن وسط. بردیا هم که قربونش بشم

نمیدونه باکدوم برقصه از بس دورش پره. ماهم نشسته بودیمو باهم حرف میزدیم. فعلا حس

رقصیدن نبود حداقل واسه من یکی

مهری+الی نمایای بریم وسط؟؟اینجا نشستیم که چی بشه؟ناسلامتی اومدیم پارتی ها

-نه من نیام شماها برین

سانی+به درک نیا

کلا منو دوستام اگه توی هر جمله از حرفامو یه فحش یا تیکه به همدیگه نباشه روزمون شب نمیشه! اونا سه تایی رفتن وسط. داشتم نگاشون میکردم که صدایی از بیخ گوشگ گفت

+نبینم خواهر خوشگلم تنها باشه!

چقدر دلم واسش تنگ شده بود. بلندشدم پریدم بغلش. اخی داداشیم. از بغلش اومدم بیرون

-کی اومدی؟؟

+همین الان رسیدم

-خودت تنها؟؟

+اره پس باکی؟

یکی زدم به بازوشو گفتم

-ای کلک منو سرکار میزاری؟؟ میدونم با کسی اومدی حالا کجاست؟؟

خندیدو گفت: رفت لباسشو عوض کنه

به پشت سرش نگاه کردم. اویسا یه لباس مشکی کوتاه که دامن پف داری داشت تنش بود. به پشت سرش اشاره کردم و گفتم

-اوناهاش اومد

برگشتو نگاش کرد. مات موند. اویسا پرید بغلم

-چه نانا شدی اویسا

+توبیشتر عزیزم

از بغلم اومد بیرونو باهم نشستیم روی صندلی

ارسام+خوب خانوما. من فعلا برم

یه چشمک به اویسا زدو رفت. از پشت بهش نگاه کردم. کت شلوار مشکی بلوز مشکی. خیلی خوش تیپ کرده بود.

-الی؟ ارتین کو نمیبینمش

+من خودم تنها اومدم

-چرا؟؟

-کار داشت نیومد

صدایی گفت:سلام خانوما

نگاش کردم-روهام و رادین چقدر این دوتا شبیه همن ادم نمیتونه درست تشخیصشون بده

-رادین؟؟

رادین خندیدو گفت

+توهم هنوز نتونستی مارو ازهم تشخیص بدی؟؟

-خوچیکار کنم؟؟کنارهم که هستین نمیتونم

اویسا خندیدو گفت:

+توکه هیچ منم که از بچگی باهاشونم هنوزم گاهی اوقات نمیتونم بفهمم کدوم رادینه

کدوم روهامه

روهام+بیخیال حالا چرا اینجایی؟؟

-پس کجا باشیم؟

رادین+وسط

یه لحظه فقط یه لحظه احساس کردم دوتا تیله عسلی رنگو دیدم.ولی حتما توهمه!هه!اون

الان باید توپارتی کنار دوستاش باشه.برامون نوشیدنی آوردن.شربت البالو اخ که چقدر

تشنم بود.

اویسا+بیخیال دوقلوها!!الان حسش نیست

+حس چی نیست؟

ارسام بود.اومدو باروهامو رادین دست داد وکنار اویسا وایستادو گفت

+نگفتی؟

اویسا+هیچی بابا

ارسام یه چشمک به اویسا زدو گفت

+با اجازه

بعدم باهم رفتن.رادینم گفت

+فعلا بچه ها

نشستم روی صندلی رو هامم کنارم نشست

+نیومد؟؟

باتعجب نگاهش کردم

+ارتینو میگم

خندیدم حالا نوبت اون بود که تعجب کنه

+چپشده؟

-هیچی اخهازون موقع که اومدم همه همین سوالو ازم میپرسن

خندمو جمع کردم جدی گفتم:نه نیومد

+چرا؟؟

بارو هام راحت بودم.بهش اعتماد داشتم.پس براش کل ماجرا رو تعریف کردم.ماجرای
دعوای چند روز پیشمون.خیلی جلوی خودمو گرفتم که دوباره گریه نکنم.دستش روی
دستم نشست

+نگران نباش الناز.همه چی درست میشه

رو هام هم درد خوبی بود.ازش ممنون بودم.همیشه وقت ناراحتیام کنارم بوده.توچشاش
نگاه کردم.دستم هنوز تو دستش بود.فشردو چشاشو بستو بازکرد.دلم گرم شد.هنوز خیره
بهش بودم که اویسا باجیغ اومد طرفمو دستامو گرفتو بلندم کرد

-چپشده؟؟

+گمشو وسط نشستی که چی بشه؟؟

از پشت هلم داد وسط که یهووووووو.....

یهو همه چراغا خاموش شد. صدای اهنگ قطع شد. هیچ صدایی نمیومد. توتاریکی و ایستاده بودم. هیچ نوری نبود. چیزی دور کمرم حلقه شد. نفسم بند اومد. قلبم داغون میزد. تند میزد. خواستم جیغ بکشم که صدایی زیرگوשמ گفت

+ شششششششش و اروم باش. منم

خدای من. آ... آرتین. هنوز همه جا تاریک بود. خیلی ترسیده بودم. سریع چرخیدمو رفتم تو بغلش. دستمو دور کمرش حلقه کردم. اونم منومحکم به خودش فشرد. یهویه چراغ بالای سرمون روشن شد. اهمیتی ندادم. هنوز تو بغلش بودم. بوی عطرش منو دیوونه میگرد. دوباره صداشو زیرگوשמ شنیدم. خیلی ارومو باقشنگ ترین لحنی که ازش شنیده بودم گفت

+ تولدت مبارک خانوم کوچولو

امروز؟ ۲۵؟ خرداد؟ تولدم؟؟ اومدم عقب. توچشاش خوشگلش نگاه کردم. آرتین؟! توچطور یادت بود؟! با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم که باسر به سمت چپمون اشاره کرد. به اون سمت نگاه کردم. چراغ دیگه ای روشن شد. از چیزی که دیدم نفسم بند اومد. یه کییک تولد بزرگ سه طبقه. همه چراغا روشن شد و صدای تولد تولدت مبارک بود که شنیده میشد. همه داشتن اروم اروم میخوندن. شوکه شده بودم. اینجا پارتی نبود. مراسم تولد من بود. کار اون بود! همش زیر سر اون بود. بهش نگاه کردم. اومد جلو و پیشونیمو طولانی بوسید. احساس کردم هواکم دارم. اکسیژن نبود. نمیتونستم نفس بکشم. سریع از وسط جمعیت دویدم بیرون. رفتم تو باغ. تند تند نفس عمیق میکشیدم. نمیدونم چرا؟؟ شاید از شوکی که بهم وارد شده بود. از اینکه فکر میکردم آرتین الان تو پارتی داره تو بغل یه دختر میرقصه! اما اون اینجا بود. پیش من. واسم تولد گرفته.....

هنوز توشک بودم که بوسه ای روی گردنم احساس کردم. دستاش دور شکم حلقه شد. سرش توگودی گردنم بود. بوی عطرشو باتمام وجودم وارد ریه هام کردم. خودش بود... مرد من....

منوبه سمت خودش برگردوند. نگاهش بین چشم و لبای سرخم درگردش بود. سرشو آورد جلو. مانع نشدم. منم میخواستم. آره میخواستم! فاصله تموم شد. دستمو دورگردنش حلقه کردم و اروم باهانش همکاری کردم. بعد چند دقیقه از هم جداشدیم. چشماموباز کردم. نگام به لباش خورده ار رژمن قرمز شده بود. امشب آرتین دوبار رژمنو پاک کرد. دستمو بردم جلو و روی لباش کشیدم. خواستم ببرم عقب که اومد جلو و بوسه کوتاهی روی انگشتم نشوند. لبخندنشست روی لبام. دستشو انداخت پشت کمرمو باهم رفتیم. تو. تا وارد شدیم

صدای دست وسوت بلند شد. رفتیم طرف کیک. یه شمع خوشگل که باحروف لاتین بودو عدد 20 روشنون میداد روی کیک بود. خواستم فوت کنم که صداش اومد

+اول آرزو کن خانومی.

چشامو باز کردم و آرزو کردم. تنها آرزوم این بود که بتونم در کنار تنها مرد زندگیم بمونم و خوشبخت بشم. شمعارو فوت کردم و کیکو هم با آرتین بریدیم. همه کادوها رو دونه دونه باز کردم. فقط کادوی آرتین مونده بود. یه جعبه مخمل قرمز و جلوم گرفت. بازش کردم. یه سرویس طلای سفید. خیلی خوشگل بود. پیرنگین. موهام ریخت یه طرفمو سردی زنجیری رو روی گردنم حس کردم. به پلاکش نگاه کردم. حروف لاتین A & E کنار هم بود. بالبخند نگاش کردم و روی پنجه پام بلند شدم و گوشو بوسیدم. اونم اومد جلو بوسه کوتاهی رو لبام نشوند. همه جیغ کشیدن. کادوی آرتینم گذاشتم کنار بقیه کادوها. صدای اهنگ بلند شد. آرتین دستمو کشید و برد وسط. باهم رقصیدیم. تا ناگه. بالذت توی دنیای عسلی رنگم خیره شدم. از دنیای اطرافم هیچی نمیفهمیدم. اون شب بهترین شب زندگیم بود

حوله لباسیمو پوشیدمو اومدم بیرون. اسپیکر کوچولومو روشن کردم و صدای آهنگو تاته زیاد کردم. سشوارو زدم به برقو بلند بلند با آهنگ خوندمو درهمون حال موهام خشک کردم. از دیشب احساس میکنم اون حس شیرین درونم شیرین تر و شعله ورتر شده. حس شیرین عشق. صدای آهنگ هنوز زیاد بود. رفتم طرف کمده یه ست لباس زیر خوشگل قرمز برداشتم. یه کرکره گوشه اتاق بود. رفتم پشتشو سریع پوشیدم و بعدشم دوباره حولمو تتم کردم. رفتم سمت اسپیکرو خاموشش کردم. از توی اینه یهو مٹ یه جن ظاهر شد. یه جیغ زدمو سریع برگشتم طرفش.

-از کی اینجایی؟؟

+از همون موقعی که داشتی بلند بلند میخوندیو موهاتو خشک میکردی!

-پس چرا من نفهمیدم؟

+چون صدای اهنگ زیاد بود

-آها

شلوارک مشکی پاش بود. ولی بالاتنش لخت بود. باز داشت میومد طرفم. منکه چسبیده بودم به میز توالت. رسیدیم. یه پوزخند مسخره هم رو لباش بود. چشاشم بدجور میخندیدو شیطون بود. و این نشانه خوبی نداشت. هنوز نگاش به چشم بود. خواستم سریع از دستش

فرار کنم که منوسریع روی دستاش بلند کرد. دستامو حلقه کردم دور گردنش چون میخواستم بیفتم

-آرتین؟ خواهش میکنم بزار برم.

چشاش هنوز میخندید بدون توجه به خواستم منو پرت کرد روی تختو خودشم افتاد به جون لبام. مٹ تشنه ای که به آب رسیده باشه ک! با خشونت می بوسید. دستمو بردم و به موهاش چندزدم و دوباره وسه باره همراهیش کردم. باید اعتراف کنم که این طعم خاصو دوست دارم. ازم جدا شد و سرشو برد عقب. من نگام به صورتش بود اما اون نگاش یه جای دیگه بود. رد نگاشو

گرفتمو رسیدم به خودم. بدبخت شدم. حولم باز شده بودو بالاتتم قشنگ دیده میشد. پوست سفیدم با اون لباس زیر قرمز عروسکی تداخل جالبی داشت. ای آرتین هیژ....

دستم رفت سمت حولم تا ببندمش. اما آرتین نداشت. دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش که روی تخت بود..... سوختم..... آتیش گرفتم.... گرگرفتم.... نفسم بندامد.... قلبم میخواست از دهنم بیفته بیرون..... اروم اروم لباسو روی بدنم حرکت میدادو من هیچ عکس العملی از خودم نشون نمیدادم. بینی نمیتونستم انجام بدم. آرتین داری بامن چیکار میکنی؟؟ چرا داری با این کارات آتیش میزنی؟؟ چرا رفتارت مٹ قبل نیست؟؟ چرا؟؟ چرا عشقم؟؟ چرا نمیزارای بدون هیچ دردسری از پیشت برم؟؟ چرا داری با این کارات رفتنو واسم سخت میکنی؟؟ آرتین میتونم این کاراتو بزارم پای عشقت؟؟ یا فقط از روی هوسه؟؟ چرا عشقم؟؟ چرا؟؟ دوباره ریخت. دوباره صورتمو خیس کرد. دوباره چشم بارونی شد. آرتین همچنان داشت با کار خودش ادامه میداد بدون اینکه بفهمه داره آتیش میزنه. صدای هق هقمو که شنید سرشو آورد بالا. توچشاش خیره شدم. آرتینم؟؟ چرا داری با هر دومیون بازی میکنی؟ این غرور لعنتی چیه که مارو از رسیدن به هم محروم میکنه! آرتین بگو.... بگو که احساست نسبت بهم چیه؟؟ بگو که من کجای زندگیتم؟؟ بگو چه نقشی تو زندگیت دارم؟؟ بگو تا من خودمو در اختیار قرار بدم. بگو و منو ازین سردرگمی نجات بده. اشکام بی مهابا میریختن. روی تخت دراز کشیدو منو هم کشید توی بغلشو سرمو گذاشت روی سینش. صدای قلبشو میشنیدم. این اهنگ زندگی منه.... این ریتم زندگی منه.... آره آرتین بزار توی دلم اعتراف کنم. دوست دارم عشق من... دوست دارم زندگی من.... ای کاش میتونستم بین حرف عقلم و دلم، حرف دلمو انتخاب کنم و بگم که چقدر دوست دارم. ای کاش میتونستم... گرم بود. داشتم آتیش میگرفتم. داشتم میسوختم. تو آتیش احساسم. دستم تو دست آرتین بودو سرم روی سینش. انگار فهمید چون توی یه حرکت حوله رو از تنم کندو پرت کرد وسط اتاق. منو دوباره کشید توی بغلشو سرمو گذاشت روی سینش. پتو روانداخت رومون. برام مهم نبود که الان لخت تو بغل آرتینم. اون عشق منه. مرد زندگیه

منه از هر محرمی به من محرم تره پس آرامش آغوششو بادل وجون پذیرفتم و به خوابی
پراز آرامش فرو رفتم.

نمیدونم چطور یا چرا اما از اون اتفاق به بعد ارتین دوباره باهام سرد شد. زیاد توخونه
باهم حرف نمیزنیم. صبح زود میره بیرون و دیر وقت میاد خونه. کاری به کارش
ندارم. قراره این هفته بریم کیش. مامان اینا تصمیمشون عوض شده. ارتین هنوزم
خبرنداره. من شبخوابم که اون میاد. دیگه فرصتی نیست باید بهش خبر بدم. باید کاراشو
درست کنه دیگه! همه که مٹ من بیکار نیستن. تابستون خداروشکر داره شروع
میشه. خیلی خوشحالم. واقعا حوصله دانشگاهو نداشتم. جلو آینه و ایستادم. یه نگاه به خودم
میندازم. خیلی آشفتم. زیر ابرو هام یه زره دراومده. رفتم یه دوش گرفتم و سریع اومدم
بیرون. مو هامو خشک کردم و نشستم روی صندلی میزتوالت. زیر ابرو هامو تمیز کردم. یه
کرم مرطوب کننده به دستام و صورتم زدم و لوسیون بدنمو هم زدم. یه دامن کوتاه صورتی
و تیشرت ستشو پوشیدم. صندلای صورتی عروسکی موهم پوشیدم و رفتم پایین. نازی واسم
شام درست کرد. باز مٹ همیشه عالی. جلوی تی وی نشستم و کانالارو بالا پایین کردم. جم
یه فیلم باحال داشت. وسطای فیلم چشم داشت روهم میفتاد که نازی گفت

+ خانوم جان. چیزی نمیخواین براتون درست کنم؟؟

نه ممنون میتونی بری

ساعتو نگاه کردم. ۱۰ ونیم بود. ارتین هنوز نی

ومده بود. دیگه واقعا خوابم گرفته بود. چشممو بزور باز نگه داشته بودم. ۱۱، ۱۲، ۱۲:۳۰
1.....

دیگه داشتم میفتادم که صدای دراومد. از جام بلند نشدم. جایی که نشسته بودم زیاد تو دیدش
نبود. و اای خدای من! تعادل نداشتم. دستش به دیوار بود. نمیتونست سرپا و ایسته. بی اراده
از جام بلند شدم و دویدم طرفش. میخواست بیفته که سریع زیر بازو هامشو گرفتم. چشماش
خمار بود. به چشم نگاه کرد و باخسونت خاصی منو کشید توی بغلش. دستمو انداختم دور
کمرش. محکم بغلم کرده بود و فقط نفسای عمیق میکشید

صداش زدم: ارتین خوبی؟؟

سرشو برد تو گودی گردنمو گفت

+ ششش هیچی نگو. من خوبم

اشکام لعنتیم دوباره اروم اروم ریخت روگونم

-ارتین باخودت چیکار کردی اخه؟ چرا داری اینجوری میکنی؟

+من هیچیم نیست الناز. فقط یکم خستم

-میتونی راه بری؟

+اره کمکم کن

به سختی بردمش از پله ها بالا و روتخت خوابوندمش. پتو رو هم مرتب کردم و کنارش نشستم. دستشو آورد جلو و دستای سردمو گرفت تو دستاش

-آرتین! کجا بودی تا حالا؟ چرا این شکلی شدی؟

هنوز داشتم اروم اشک میریختم. واقعا نمیدونم این همه اشکو از کجا میارم.

خنده تلخی زدو گفت: نریز اون اشک رو. من چیزیم نیست

-چرا هست! هست آرتین تو مستی!

+نه من بایکی دوپیک مست نمیشم

-ولیییی شدییییی

بلندشدمو گفتم: حمومو برات آماده میکنم. یه دوش بگیر بهتر میشی. مستی هم از سرت میپره

خواستم برم که دستمو کشید پرت شدم روش. صورتم دقیقا مقابل صورتش بود و نفساش بهم میخورد.

+الناز من مست نیستم (اما من قشنگ بوی الکل و میفهمیدم وقتی حرف میزد) بفهم! فقط سرم درد میکنه. قرص برام میاری؟؟

سرمو تکون دادمو از روش بلند شدم. سریع رفتم پایینو واسش قرص و آب بردم بالا. قرصو بهش دادم خورد. خواستم برم که گفت

+کجا؟؟

-لیوانو ببرم

+لیوانو بیخیال من خوابم میاد

-خوبخواب کاری بهت ندارم

به بغلش اشاره کردو گفت

+اینجا خالیه خوابم نمیبره

حالا نیس که هرشب اونجا پر بوده...باتعجب نگاش کردم که دوباره به بغلش اشاره کرد. راستش میترسیدم. اون نمیخواست قبول کنه ولی مست بود. حالتاش دست خودش نبود. اینو میدونستم. میترسیدم کار دستم بده. میترسیدم تو عالم مستی یه کاری بکنه که بعد پشیمون بشه. اره میترسیدم. برای اولین بار از خوابیدن پیشش ترسیدم. اما حسای مسخره درونم منو بی اختیار به طرفش کشوند. دستشو واسم باز کردو منو تو آغوشش جاداد. سعی کردم ترسمو کنار بزنم و به حسای خوبی که درونم داره اروم اروم رشد میکنه توجه کنم. موفق شدم. چشمامو بستم و با ریتم اروم نفساش خوابم برد

باصدای سشوار چشمامو باز کردم. از لای چشمم ارتینو دیدم که روبه روی ایینه وایستاده بود. یه حوله لباسی تنش بودو داشت موهاشو خشک میکرد. یه تکون خوردمو چشمامو کامل باز کردم. از توی ایینه دیدو سشوارو خاموش کرد. معلوم نیست افتاب از کدوم وری دراومده که آرتین خان خونست [؟]

+بیدار شدی؟؟

-په ن په این روحمه داره باهات حرف میزنه

خندیدو گفت

+باشه بابا. پاشو لنگه ظهره خانوم خابالو

یه جورخنده دار ابرومو دادم بالا وگفتم

-مگه ساعت چنده مادر بزرگ؟

+ ۱۰. هیکل من کجاش شبیه مادر بزرگاس؟؟

از روی تخت اومدم پایینو گفتم

-هیكلت كه هیچ جاش. ولی زیادی غر میزنی. عین مادر بزرگا

از ته دل خندید. من میگم این بشر تعادل روانی و روحی نداره شما بگین نه! رفتم تو
دشوویی و کارامو انجام دادم. دیشب خیلی نگران بودم نزنه بلایی سرمون بیاره و کار
دست خودمو خودش بده. ولی خداروشکر سالمم. رفتم پایین. سرمیز بود. نشستم پشت میزو
یه ذره اب پرتغال خوردم و گفتم

-میگم ارتین

+هووم؟؟؟

-برنامه هاتو درست کن پنج شنبه با مامان اینا میریم کیش

+چند وقت؟؟

-نمیدونم شاید یه هفته

+باشه

-او هووم

دیگه چیزی نگفتم. میخوام امروز یه سر برم خونه خودمون. صبحونمو خوردمو رفتم
بالایه شلوار جذب مشکی مانتو نخه سبز ابی و یه شال مشکی پوشیدم. کیف و گوشیمو هم
برداشتمو رفتم پایین. سوییچ ماشینو از روی دراور دم در برداشتمو خواستم برم بیرون
که صداشو شنیدم

+کجا شال و کلاه کردی؟؟

-خونمون

+کی برمیگردی؟

-نمیدونم. خدا حافظ

خواستم برم که دوباره گفت: الناز.....

برگشتمو گفتم: بله؟؟؟

+مواظب خودت باش

-باشه خدافس

+بسلامت

سریع سوار شدمو رفتم به طرف خونه. احتمالا مامان باید خونه باشه. حالا اگرم نبود میومم تا بیاد. ریموتو از توی داشبرد برداشتمو درو بازم کردم. ماشینو پارک کردم و رفتم بالا. اخییی! چقدر دلم واسه خونمون تنگیده بود. رفتم تواسپزخونه. عزت خانوم مشغول کار بود. پشت سرش و ایستادمو دستامو گذاشتم روی چشاش. دستاشو گذاشت روی دستامو لمسشون کرد. کوچیک که بودم خیلی ازین کارا میکردم. باید بتونه تشخیص بده کیه؟ دستامو اروم از روی چشاش آورد پایین. برگشت و محکم بغلم کرد.

+و||||||| ای کی اومدی دختر؟ عروس شدی بیمعرف شدیا. نمیای یه سری به ما بزنای!

-کمتر غر بزن عزت جون. سرم شلوغ بود نتونستم. معذرت

از بغلش اومدم بیرونو نشستیم روی صندلی های میزناهارخوری

+خوب چه خبر دختر؟؟ زندگی خوب پیش میره؟ شوهرت خوبه؟

-خبری نیست عزت جون. زندگی هم میگذره دیگه. شوهرم خوبه. سلام دارن خدمتتون.

+سلامت باشه

-مامان نیست نه؟!

+نه عزیزم. صبح با عاقا رفتن بیرون. حتما باشگاهن دیگه

-اره حتما

+چیزی میخوری برات بیارم؟؟

-نه عزت جون ممنون. من میرم بیرون

+باشه دخترم برو.

رفتم بالا تو اتاقم اخخخ که من چقدر دلم برات تنگولیده بود اتاق خوشگلم. کیف وشالم ومانتومو پرت کردم روی مبلو پریدم روی تخت. اخییششش. چشمامو بستم و خوابیدم.

پتوبه شدت از روم کشیده شد. سیخ نشستم تو جام

+پاشو ببینم باز تو به یه تخت رسیدی خوابت برد؟؟

-اخه مادرمن.این چه طرز بیدار کردنه؟؟؟

+پاشو ببینم میخوایم ناهار بخوریم

-مگه ساعت چنده؟

+۳

-سه؟؟؟ الان؟؟؟ ناهار؟؟؟

+ به من چه مگه توگشتت نیس؟

-چراا!

+خوب پاشو دیگه

-باشه

+نخوابیا!

-چشم

بلندشدم صورتمو شستم واوادم بیرون.یه شلوار اسلش دخترونه خاکستری از توی کمد کشیدم بیرون وپوشیدم.با تیشرت مشکیم عالی بود.موهامم یه شونه زدمو بالای سرم با کلیپس بستم.رفتم از اتاق بیرون واز نرده ها لیز خوردم و رفتم پایین.چشام گرد شد

-تو اینجا چیکار میکنی؟

مامان+عع الناز سلامت کو؟

بیخیال ارتین پرواز کردم طرف بابام.محکم بغلش گرفتم.از بغلش اوادم بیرون وگفتم

-چطوری بابایی؟

+ممنون دخترم.تو خوبی؟؟

-هعی بدنیستم

+بیابشین غذا تو بخور

-چشم

کنار ارتین نشستم. بشقابمو برداشتمو یه کم برنج با ماهی برای خودم ریختم. یه قاشق گذاشتم دهنم و خوردم. او مممم... روبه مامان گفتم

-ارسام کو پس؟؟

مامی+شرکت کارداشت. گفت همونجا ناهار میخوره

-اها!

دیگه چیزی نگفتم. بابا و ارتین درمورد کاروبار حرف میزدن. من و مامانم درمورد مسافرت اخر هفته و چیزای مختلف دیگه ای حرفیدیم. مامان گفت پنج شنبه میریم تایه هفته اونجاییم. قراره بریم ویلای عموی ارتین. ایششش ینی رویا هم هست! حالا من چیجوری باید قیافه نحسشو تحمل کنم؟؟ ولی یه خوبی هم داره ها. رو هامم هست. اینم میشه جنبه مثبتش

+خجالت بکش الناز. ناسلامتی خودت شوور داری

+ع وجدان تویی؟

+بله خودم

-خوبی؟ چند وقته ازت خبری نبود. نگرانته شده بودم

+خیلی ممنون

-خواهش گلم

خلاصه که تا ۷ خونه باباهمایون بودیم و بعدش برگشتیم خونه خودمون. نشستم شیک و مجلسی یه چمدون واسه خودم لباس آماده کردم. بعدش پرواز کردم سمت تخت. ارتینم بشینه و اسش خودش لباس جمع کنه. خخخخ

یه شلوار جذب سفید. تونیک سفید. پانچ خوشگل سبز تیرموهم پوشیدم. موهامم شل بستمو یه تیکشوهم ریختم تو صورتم بقیشم ریختم دورم. شال سفیدموهم سرم کردم. یه کم کرم مرطوب کننده و ضد افتاب و یه رژ صورتی کم رنگم زدم به لبام. گوشه مو برداشتم و رفتم پایین. چمدونارو قبلا ارتین برده بود پایین. نخ پانچمو محکم کردم. ساعت خوشگل سفیدمو هم تنظیم کردم. رفتم دم در. ارتین داشت چمدونارو میزاشت عقب فراری جیگرش. ایول. کفشای سفید اسپرتموهم پوشیدم. نگاه اخرو به خونه میندازم.

-ارتین ببندم درو؟ کارت تموم شد؟

+اره ببند

درو بستمو رفتم طرف ماشین. از پشت سر دیدش زدم. شلوار اسلش مشکی تی شرت سفید. بیشعور عضله هاو اون خالکوبیشو واسه من میندازه بیرون. هلاک ————— خالکوبی روی بازوشم. رفتمو سوار شدم. ارتینم اومد سوار شد. از خونه رفت بیرونو وارد خونه اصلی شد. هوا بینهایت گرم بود

-ارتین

+بگو

اییشش ایکبیری

-نازی کجاست؟

+رفت پیش شوهر و بچه هاش

-هاا

چند دقیقه گذشت. تصمیم گرفتم خواستموبگم

-ارتین؟

برگشت طرفم +دیگه چی؟؟

بیشعور [?][?][?][?][?]

-میشه سقفو باز کنی؟؟

+نمیگفتی هم باز میکردم

این ینی گوربابای خواستت. ولی بازم از خوشحالی تو پوستم نمیگنجیدم. عینک دودی هامو زدم به چشم. ارتینم سقفو باز کرد. با سرعت توخیابونا ویراژ میداد واسه همین یه بادخنک میخور توی صورت. چشمامو بستمو دستمو گرفتم جلو باد. تو حس و حال خوب خودم غرق بودم که ماشین ایستاد. چشمامو باز کردم. جلو خونه باباهمایون اینا بودیم. رفتم پایین پیش مامان. قرار شد اونا هم بایه ماشین بیانو ارسام رانندگی کنه. بعداز جابه جاشدن مامان اینا سوار ماشین شدیمو راه افتادیم. ارتین بیشعورم یه ضدحال زدو سقفو بست و... تو حال خوب. هیچی نگفتم. بی فرهنگ بی ادب. انگار نه انگار کسی باهاش توماشینه. شاید

اون دلش خواست خو!!!!

میدونستم اگه چیزی بگم اونم جواب میده دوباره من جواب میدم دوباره اون یه چیزی میگه بعد من یه چیزی میگم دهنش اسفالت شه اونم کم میاره و میزنه کنار چک و چک کاری میشه بعدشم مسافرتم زهرم میشه بینی من همچین اینده نگریم هها!!!!!!!

همینجوری توافکارم غرق بودم که صدای مهدی احمدوند توی ماشین پیچید. اهنکاشو دوس داشتم. سرمو تکیه دادم به صندلی و به بیرون نگاه کردم. اینجوری که معلوم بود میخواستن ماشینارو بزارن روی قطارو تا بندرعباس برن. بعد ازونجا هم سوار لنجو بعدشم کیبیشششششش! همینجوری محو اهنک بودم که نفهمیدم چی شد خوابم برد!

+الناز خانوم. اگه صلاحه بیدارشین خانوم خانوما

نخیر صلاح نیست. چشمو باز کردم خودمو تو جام کشیدم. ارتین بالای سرم بود.

-کجاایم؟؟

+تولنج

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ کجــــا؟؟

+بعله الناز خانوم. کل راهو خوابید تشریف داشتی

-چه بد!

+خرس و با سه ماه خواب زمستونیش گذاشتی جیبت گفتمی تو برو من جات هستم

-اییشش مسخره

شالمو درست کردم و رفتم از ماشین پایین. راست میگفت خیلی خوابیده بودم. صبح ساعت ۶ حرکت کردیم الان ساعت ۶ عصر بود یعنی دقیقا ۱۲ ساعت. ههههههههههههه چقدر هوا خوبه نه؟؟!! ماشین بابا اینا کنار ما پارک بود. مامان به آب حساسیت داشت. حالت تحوع میگرفت. الان باید خواب باشه. بابا و ارسام روی عرشه بودن. رفتم لب لنجو دستمو گذاشتم روی کناره ی لنج. باد خنکی میخورد به صورتم. چشمو بستم. من عاشق دریام. شالم از سرم افتاد. موهام داشت باد میخورد. شالو بیخیال شدم. چند دقیقه گذشت. احساس کردم کسی شالم و انداخت روی سرم و بعد تو آغوشی فرورفتم.

+به چی داری فکر میکنی که اینجوری بیخیال دوروبرت شدی؟

چشمامو بازکردم وبه دریای جلوم خیره شدم

-به اینکه دریا چقدر قشنگه. صداهش ارام بخشه. من عاشقشم.

اصن حرکتی برای بیرون اومدن از آغوشش نکردم. اون شوهرمه. چه اشکالی داره!

+اره. قشنگه. ارام بخشه. اما یوقتیایی هم میتونه خیلی بیرحم باشه

سرش کنار سرم بود. به نیمرخش خیره شدم. اما اون هنوز نگاش به دریا بود

+دریا هیچ وقت چیزی روکه بگیره پس نمیده! هیچ وقت

-امادریا اونقدر ارام که تومیگی بی رحم نیست

+این حرفارو ول کن الاز. نمیخوام راجبش حرف بزنم

چیزی نگفتم. فقط این بار هم اون حس مسخره یا شاید شیرین اومد سراغمو منم نتونستم

باهاش مقابله کنم. سرمو بردم جلو شو گونشو اروم و طولانی بوسیدم. ازش جدا

شدم. برگشت و توچشام نگاه کرد. یه لبخند خوشگل رولباش بود. من هم توی دنیای عسلی

رنگم خیره شدم و تودلم گفتم

ارتین یه بار دیگه اعتراف میکنم ♥ □ دوست دارم ♥ □

لنج بعد چند دقیقه ایستاد. سوار ماشین شدیم و رفتیم از لنج بیرون. ماشین ارتین جلو بود

و ماشین باباهم پشت سرمون. به اطرافم نگاه کردم. کیش خیلی خوشگل بود. یه جزیره فوق

العاده. محوتما شاد بودم که ماشین ایستاد. یه ویلای خیلی شیک و دوبلکس. یه حیاط بزرگ

سرسبز هم داشت. آرتینو بابا ماشینو کنار بقیه ماشینا پارک کردن. مثل اینکه همه قبل

مارسیدن رفتیم داخل و باهمه سلام و احوال پرسیدیم. همه بودن. عمو حوراد عمه

هانیه. عموی ارتین. عمش. باباش. بابا. اتابک. مامان ژیل و بچه هاشون. رویا که از همون اول

از ارتین اویزون شد. منم رفتم پیش آویسا نشستم. اصلن هم بهش توجهی نکردم. ارسامم

اومد اونور آویسا نشست. این ارسامم خیلی داره تابلو بازی درمیاره ها! افک کنم همه

میدونن این زوتا همدیگه رو دوست دارن. اون دوتا مرغ عاشقو تنها گذاشتم. خدارو شکر

ارتین چمدونارو آورده بود تو ویلا. دیگه لازم نبود خلوتشو با رویا جـونش

بهم بزنم. چمدونو به سختی بردم بالا. در اتاقارو دونه دونه باز کردم. همش اشغال بود. یه

اتاق مونده بود. درشو باز کردم. WOOW! اتاقش فوق العاده بود. از همه مهم تر یه پنجره

داشت بزرگ. اونم چی؟؟ روبه دریا. آخ جوووووون! سریع چمدونو بردم تو اتاق. رفتم تو

تراس اتاق. وااییییییییی! دقیقاً روبه دریا. چشم از دریا گرفتم و رفتم تو اتاق. در تراسو

باز گذاشتم. در اتاق باز شد و ارتین با چمدونش اومد تو بینی بازم قراره من پیش ارتین

باشم؟؟!! البته که ناسلامتی مازن وشوهریم. قرار نیست که هرکدوممون یه اتاق برداریم. پس هیچی نگفتم. لباسمو درآوردم و انداختم توی چوب لباسی تو کمده. چمدونو هم گذاشتم تو کمده. یه تونیک استین سه ربع طوسی پوشیدمو شالمم انداختم روی سرم و رفتم پایین. یکم باسپیده و باران او سحر کل کل کردیمو کلی خندیدیم. مثل اینکه رابطه بهزادو سپیده هم خوب پیش میره. خیلی براشون خوشحالم. بهم میان. لافل سپیده مٹ من ازدواج اجباری نداشت. تمام مدت حواسم به بهزاد بود که بالبخند داشت به سپیده نگاه میکرد. چشاشم وقتی به سپیده میخورد برق میزد. البته این مٹ ارسام تابلو بازی درنمیآورد که همه بفهمن. زیرچشمی نگاهش میکرد. شامو خانوما درست کردن. یه شام حاضری. بعد خوردن شام مادخترا سفررو جمع کردیم. قرار شد بریم لب دریا. آرتینم نمیدونم گیتار از کجا آورد. باسپیده رفتیم لب دریا بقیه هم دوتا دوتا اومدن. دور هم روی تخته سنگای بزرگ نشستیم. ازون موقع رو هام طرفم نیومده. فک کنم میترسه آرتین این دفعه بلاملایی سرش بیاره. چه بهتر! منم حوصله جنگ و دعوا ندارم. بچه ها اصرار کردن که آرتین واسشون بخونه. عجب! مگه آرتینم میخونه؟ چرا من خبر ندارم؟ اونکه گفت فقط میزنم! نگفت میخونم. احتمالاً صداش باید خیلی خوشگل باشه. ولی منکه تاحالا نشنیدم. آرتین کلی ناز کرد. بچه ها هم خیلی اصرار کردن. بزار منم امتحان کنم - آرتین اینقدر ناز نکن. بخون اگه میخوای بخونی

همه ساکت شده بودن. نمیدونم چی توکلامم بود که آرتین گفت: باشه. میخونم واستون. چون خیلی اصرار کردین.

انگار که منتظر بود فقط من بگم بخون. چرا!؟

گیتارشو گرفت توی بغلش. یکم امتحانش کرد و شروع کرد به خوندن:

کی جز تو میتونه/ بمونه اما عاشق نباشه/ کی جز تو میتونه/ یه قلبو اینجور از هم پیاشه/ کی میتونه بگو/ کی وقتی دلتنگه/ یه گوشه مٹ بارو میاره/ کی اخه این حس لطیفو این اندازه دوس داره/ کی میتونه بگو/

من دقیقاً جلوش بودم. توچشام نگاه کردو گفت

هیچکی مٹ من عاشقت نبود/ هیچکی مٹ تونمیتونه بفهمه چه داغونم/ بعد تودیگه عادت شده/ با چشای خیسمو این همه غم توخیابونم/ این جدایی حق من نبود/ بعدتو چقد خونه ساکته/ حتی ساعتاً مٹ قلبی که یخ زده خوابیدن/ باز عکس تو/ روبه روی من/ کاش میشد دوباره یه لحظه چشم تورو میدیدن/ این جدایی حق من نبود/

از بقیه اهنگ هیچی نفهمیدم. فقط همین دوجمله تو ذهنم اگو میشد~ "کی جز تو میتونه
 بمونه اما عاشق نباشه"~ "هیچ کی مثل من عاشقت نبود"~ به خودم که اومدم چشمام
 خیس بود. اشک توچشام حلقه زده بود. ارتین توبا این اهنگ سعی داری چیو به من
 بفهمونی؟ چرا داری حرفاتو غیر مستقیم بهم میزنی؟ نفس کم اوردم. بلندشدمو از جمع دور
 شدم. اشکام تند تند صورتمو خیس کردن. نفسای عمیق میکشیدم... چند لحظه بعد دستی
 رو روی شکمم حس کردم. سریع برگشتم طرفش. دوتا تپله عسلی جلوم بود. اما عسلی
 چشاش روشن نبود. تیره تیره بود. انگار ناراحت. انگار میخواد با چشاش باهام حرف
 بزنه. ولی من نمیتونستم هیچ حرفی رو از چشاش بخونم. چشای منم الان بارونی
 وتیرس. همیشه همینطوره. از وقتی ارتین وارد زندگیم شد. از وقتی با چشای لعنتیش
 طلسم کرد. توبامن چیکار کردی ارتین؟؟ چرا از وقتی وارد زندگیم شدی راه به راه گریه
 میکنم؟ قبل تو اشکام انقدر آماده باریدن نبود. دستاش دور کمرم بود و من توچشاش غرق
 بودم. دستمو دور گردنش حلقه کردم و به آغوشش پناه بردم. نمیدونم دلیل رفتارم چی
 بود؟! شاید میخواستم با این کارم بهش بفهمونم "من باید برم اما عاشقتم" باز همون حرفای
 همیشگی تو ذهنم بود. "کاشکی ازدواجمون این جوری نبود" ای کاش مغرور نبودم "ای
 کاش با دلم شرط نبسته بودم که نباید عاشقت بشه" ولی دل بود. حرف حالیش
 نیست. عاشقت میشه بدون اراده... روی پنجه پام بلندشده بودم. قدم به قدمش نمیرسید. شالم
 از سرم افتاده بود. خم شد تا هم قدم بشه. دستش و روی پشتم حرکت میداد. یه دستش روی
 کمرم نگه داشت و دست دیگشم برد توی موهام. هنوز داشتم بی صدا اشک میریختم. چند
 لحظه ای توی همون حالت موندیم. منو اروم از خودش جدا کرد. سرشو آورد
 جلو. میدونستم چی میخواد. همونی که من میخوام. چشمامو بستم و چند لحظه بعد فاصله ای
 بینمون نبود. بی تاب بود. منم بی تابانه باهاش همراهی کردم. چقدر بهش وابسته شدم. من
 باتو بهترین حس دنیارو تجربه کردم ارتین! عشق! ♥ □ □ عشقی که روز به روز
 نسبت بهت بیشتر میشه. ولی چه فایده ای داره وقتی هیچ کدوممون پاروی غرور لعنتیمون
 نمیزاریمو اعتراف کنیم. ازش جدا شدم. چشمام هنوز بسته بود. یه لبخند کم جون روی لبام
 بود. شالمو روی سرم مرتب کرد. دستمو گرفت باهم رفتیم سمت ویلا. بدون هیچ حرفی...!

یه چیزی روی صورتم وول وول میخورد. دوسه بار بادستم پشش زدم ولی فایده
 نداره. ایندفعه یکی محکم تر ررر زدم که صدای "آخش" دراومد. جلال خالق! مگساهم
 عجیب غریب شدن. به پهلوی راستم خوابیدن. هنوزم صدای ناله میومد. یه لایه چشممو باز
 کردم. بارید دست به صورت پایین تخت نشسته بود. سریع بلند شدم

تو اینجا چیکار میکنی بارید؟؟

+هیچی خیر سرم اومدم تورو بیدارت کنم

-مگه ساعت چنده؟؟

+ساعت ۱۱ خانوم خرسه

-اوه اوه راست میگی؟

+په ن په تواین موقعیت کج میکم

-کوفت بیشعور

پتو روزدم کنارو گفتم

-بقیه کجان؟؟

+پایین

-چیکار میکنن؟؟

+اماده میشن برن خرید

-ععع!حالا توجه مرگنه؟

+تقصیر توئه!

-تقصیر من چرا؟؟

+زدی تو صورتتم!گگگ

-من زدم؟؟؟؟

+اوهوم

مگس مزاحم...زدنش...نه!بایه قیافه برزخی زل زدم به باربد.آب دهنشو قورت دادو
گفت

+چییه؟چرا اونجوری نگاه میکنی؟؟؟

-تواون موقع بالا سرمن بودی؟؟

بلندشدم رفتم طرفش.اونم اروم اروم عقب عقب رفت به طرف در

+کدوم موقع الناز

-خودتو به اون راه نزن باربد

+به جان خودم و خودت من نبودم

دمپایمو درآوردم و افتادم دنبالش.دمپایی روپرت کردم که جاخالی داد خورد به ارسام

-وااای ببخشید داداشی

آرسام خندیدو یه نگاه به باربدکردو گفت

±باز خواهرمو چیکارش کردی باربد خان؟؟

باربد یه ایشی کردوگفت

+هیچی بابا توهم بااون خواهر تحفت

اون دمپایی موهم درآوردم پرت کردم طرفش که صاف خورد پس کلش.ایووول نشونه

گیری!?

آرسام باخنده به طرفم اومدو گفت

+ظهربخیر الناز خانوم

منم با پرویی وکلی نازگفتم

-ظهرتوهم بخیر داداشی

ازته دل خندید بعدم گفت

+خوشم میاد از رونمیری!

پس چی؟؟

+هیچی بخدا.الناز بزرگ ترا با دخترادارن میرن خرید.تونمیری؟؟

-نه حوصله ندارم.بعدا میرم.

+اوکی.میزصبحانه آمادس.بیاپایین بخور.

-باشه

رفتم تواتاق درم بستم یه دوش مختصرگرفتم و سریع اومدیم بیرون.موهاموخشک کردم ویه شلوار جذب سفید،مانتونخی لیمویی که بلندیش تازیرباسنم بود پوشیدم.یه شال سفیدم انداختم سرم.یه کرم ضدافتاب ویه رژ صورتی زدم.گوشی وهندزفریمو برداشتمو ازاتاق رفتم بیرون ورفتم پایین!هیچ کی تو ویلا نبود؟سریع یه چند لقمه واسه خودم گرفتم ویه

آب پرتغالم خوردم واز ویلا زدم بیرون. دریا آروم بود. بادخنکی میومد. روی تخته سنگی نشستم. هندزفری موگذاشتم تو گوشمو اهنگو پلی کردم. چند لحظه ای که گذشت احساس کردم کسی کنارم نشست ولی توجهی نکردم. چشمامو بسته بودم بیه آهنگ گوش میدادم. نمیدونم چقدر گذشت که هندزفریم از گوشم کشیده شد. با عصبانیت برگشتم طرف اون شخص و باکمال تعجب رو هامو بایه لبخند پهــــن دیدم. اخمامو کشیدم توی همو گفتم: نیشتو ببند ببینم

اینو که گفتم لبخندش عمیق تر شد

-مرررض. چرا اونجوری کردی؟؟؟

+هیچی. منتظر بودم متوجه بشی که من اومدم که خوب نفهمیدی و خودم دست به کار شدم

-خوبخشید تو بهر آهنگ بودم نفهمیدم

+عیب نداره

-بقیه کجان؟؟ تو چرا اینجا ای؟؟

+با پسرا رفته بودیم این اطراف دور بز نیم. اونا برگشتن ویلا منم اومدم اینجا. بقیه هم که دیگه رفتن خرید.

-اهااا

+دوس داری قدم بز نیم؟

-اره چرا که نه!

صندلامو دراوردمو گرفتم دستم و کنار دریا با رو هام قدم زدیم. کلی واسه هم جک تعریف کردیمو خندیدیم. وسط راه و ایستاد. برگشتم طرفش

-چیشد چرا و ایستادی؟؟

اومد جلوتر. نزدیک تر.....

-رو هام!؟!

+جانم

تموم تنم لرزید. نه از جانش از لحنش.....

دستشو آورد بالا و گذاشت کنار صورتم

-روهام میخوای برگردیم؟ خیلی دور شدیم...

اما اون دستشو آورد بالا و گذاشت پشت کمرم و منو کشید سمت خودش. حالا دیگه صورتم دقیقاً جلوی صورتش بود. اب دهنمو به سختی قورت دادم

-روهام....

+ای کاش هیچ وقت هیچ وصیت نامه وارتینی وجود نداشت. ای کاش تو مال من بودی... مال خودم... مال روهام....

حرفاش منو میترسوند... بوی خیانت می اومد... خیانت به عشقم... خیانت به شوهرم... خیانت به عشقی که تازه جوونه زده...

شاید من تازه متوجهش شدم... خیانت... من به روهام فقط به چشم یه برادر نگاه میکنم... نه چیز دیگه ای... واین حرفای روهام... واسه من... منی که عاشقم ینی زنگ خطر □□ نه همیشه... نباید بزارم بیشتر از این پاشو از حدش فراتر بزاره...

سریع از بغلش اومدم بیرون

-ببین روهام... سعی کن این عقایدتو واسه خودت نگه داری... حالا که هم وصیت نامه هس و هم ارتینی که من... من... (ادامه حرفمو خوردم... میخواستم بگم ارتینی که من عاشقشم ولی نگفتم)... پس سعی کن دیگه بهم نزدیک نشی روهام... خواهش میکنم

واز کنارش رد شدمو خواستم برم که با صداش سرجام ایستادم

+پس عاشقشی...

هیچ حرفی نداشتم که در جوابش بزنم.....

+حدس میزدم! باشه. منم عشقمو به تو توی دلم چال میکنم و نگه میدارم واسه خودم.. توهم حرفامو نادیده بگیر. انگار که هیچ وقت باهات حرف نزدم

بعدم از کنارم رد شدو زودتر رفت. روهام فهمید که من عاشق ارتینم. عیب نداره بزار بفهمه. اینجوری بهتر شد. لااقل دیگه طرفم نمیاد. برگشتم ویلا. مامان اینا از خرید اومده بودن. ناهارو خوردیم و رفتیم بالاتر استراحت کنیم. ارتینم بامن ومدتواتاق. بدون توجه بهش سریع

شالمو دراوردم. مانتو وشلوارموهم بایه شلوارک زرشکی و تیشرت خوشگل هم رنگش توحموم عوض کردم. سریع اومدم بیرون. چیه؟؟ نکنه انتظاردارین جلوی این لباسامو

عوض کنم! واه واه بلا به دور. پریدم تو تخت. نمیدونم چرا! اولی وقتی اتفاقی بین منو ارتین میفته بعدش هیچ حرفی واسه گفتن نداریم. حداقل من ندارم. شاید بشه بهش گفت خجالت. نمیدونم!! چه قرارداد نانوخته ای هست خدامیدونه. چشمامو بستمو خوابیدم

اتاق در تاریکی مطلق به سرمیبرد. و وویی ساعت چنده؟! بلندشدم اروم اروم رفتم و چراغ روشن کردم. دستو صورتمو شستمو یه لباس مناسب تنم کردم رفتم پایین. مامان اولین نفری بود که منو دید. همه سر سفره شام بودن. فقط من خابالو نبودم. باید اسمموتوی گینس ثبت کنن. ساعت ۸ شب بوووووووود...!

+بیدار شدی الناز؟

-اره مامان جان [?]

+پس بدوارتینم از بیرون صدابزن بیان شامتونو بخورین.

خواستم بگم به من چه به رویا جووووونش بگو بره صداش کنه ولی دیدم زشته پس گفتم باشه الان میرم.

رفتم توحیاط. ویلیه حیاط پشتی هم داشت. توحیاط جلویی که نبود. اروم رفتم طرف حیاط پشتی. صدای حرف زدن میومد. پاهام یاری نمیکرد. باهر جون کندی بود خودمو رسوندم پشت دیوار. ازونجا به حیاط پشتی نگاه کردم. ارتین روی تاب نشسته بود. پشتشو تکیه داده بود و رویاهم روی پاهاش نشسته بود. موهاشم ریخته بود بیرون. دستشم دورگردن ارتین بود. شوهر من... عشق من... مرد من.... اون رویای عوضی جایی نشسته بود که من تابه حال باوجود اینکه زنش بودم ننشستم. به خودم که اومدم صورتم خیس بود. من داشتم گریه میکردم. اره درست مثل همیشه... گریه گریه گریه... کار روزو شبم شده گریه. عالم از خودم بهم میخوره که بخاطر کسی گریه میکنم که بهم فکر نمیکنه. سریع دوییدمو از ویلا زدم بیرون. انقدر دوییدم که به نفس نفس افتاده بودم. از ویلا کاملاً دور شده بودم. روی ماسه های ساحل افتادم و اشکام ریختن روی صورت خیسم. وسط گریه هام جییغ کشیدم و به ماسه ها چنگ میزدم.

خدا... دیگه نمیکشم..

دیگه بسمه...!!!!

دریا وحشتناک طوفانی بود. صدای موجایی که خودشونو باتموم قدرت به صخره هامی کوبیدن ترسناک بود. دریا!! عشق من، امشب مته حال من طوفانیه! اونم دلش مته من

آرامش میخواد.یه آرامش ابدی..چندلحظه ای همینطور هق هق کردم و اشک ریختم و به سرنوشت شوم خودم فکر کردم که یه روز راحت وبی در دسرو نمیتونه به خودش ببینه.صندلامو روی ماسه هادر فاصله دورتر از موج ها در اوردم.بادستم روی ماسه ها چیزی نوشتم.شاید برای اخرین اعترافم توی این زندگی نکبتی.صندلاموهم گذاشتم همونجا.رفتم به طرف دریا.چشماموهم بستم.فقط ارزو کردم که ارتین اون اعترافو ببینه.شاید بفهمه که توی دلم چی میگذاشتو اون بامن چیکار کرد.صدای موج هارو میشنیدم.از برخورد آب بامچ پاهام احساس خوبی بهم منتقل شد.رفتم جلوتر.حالا دیگه اب تا کمرم میرسید.هنوزم داشتم میرفتم جلو تر.من بیشتر میخواستم.میخواستم برم اون وسطا.شنا کنم....چشمامو باز کردم.تنها چیزی که دیدم موج بلندی بود که به طرفم میومد و بعدهیچی!! □ ♥ ~~~~~ □

"ارتین"

بلندشدم رفتم بیرون تایه هنوا به کلم بخوره بلکم از عصبانیت کم بشه واز دست رویای عوضی هم خلاص شم.دختره کنه.از دیروز که اومدم از من اویزونه.حیف که فقط بخاطر عمو وزن عمو حرمتشو نگه میدارم.حیف...دوست داشتم خفش کنم.واقعا شورشو در آورده بود.رفتم حیاط پشتی و روی تاب نشستم.سرمو بردم عقبو گذاشتم روی پشتی تاب چشماموهم بستم.صدای قدم هایی روشنیدم و بعد صدای نحسشو

+ارتین.عزیزم چرا اینجایی؟کل خونه رو دنبالت گشتم

-هیچی خواستم هوا بخورم.اشکالی داره؟

اومدوروی پام نشست.دستشو هم قفل کرد دور گردنم وگفت:نه چه اشکالی؟میگفتی باهم میومدیم عزیزم

از بین دندونام غریدم:رویا از روی پای من بلندشو

+چرا؟؟

-رویا تانزدم بلایی سرت بیارم از اینجا گورتو گم کن

خودشو بهم نزدیک کرد.سعی داشت بالوندی تمام نظرمنو به خودش جلب کنه.ولی زهی خیال باطل.من بیدی نیستم که به این بادا بلرزم.من فقط در برابر یه نفر نمیتونم خودمو کنترل کنم.فقط یه نفر

+چرا داری منو از خودت میرونی ارتینم؟؟

دستمو بردم پشت سرشو گردنشو محکم گرفتم وزیر گوشش خریدم: رویا صدبار بهت گفتم من ارتین تونیستم. اینو توگوشت فرو کن. دیگه هم نمیخوام نزدیکم ببینمت. فهمیدی؟؟

اشکاش ریخت. هه! اشک تمساح. از روی پام بلند شدوگفت:

+تواز اولم مال من بودی! ایناهمش تقصیراون الناز عوضیه اشغاله هرزس که پاش به زندگی ما باز شد.

باشدت رفتم طرفشو دوباره محکم گردنشو گرفتم: ببین اشغال هرزه توی کثافتی که هرشب پاتوقت تخت خواب یه پسره. الان فقط کافیه که یه فشار بدم تا گردنت بشکنه. کاری نکن که بشکونمش. الناز زن من واز گلم پاک تره نه مٹ تویه کثافت هرزه ی ج*ن*د*ه*تو توی زندگیه من هیچ نقشی نداری. اگه یه دیگه دور وبر خودم یا الناز ببینمت خوردت میکنم

واینستادمو رفتم طرف ویلا. همه نشسته بودن سر سفره

مامان: آرتین، اومدی پسرم؟

صدای درو از پشت سرم شنیدم. رویا بود

-اره مامان

+ببیاین بشینین شامتونو بخورین بچه ها

رفتمو پیش افسانه جون وارسام تنها جای خالی نشستم. قاشقمو برداشتمو روبه افسانه جون گفتم

-افسانه جون. الناز هنوز نیومده پایین؟

+چرا عزیزم. اومدبیرون تصدات بزنه

-جدی؟؟

+اره

خیلی عجیبه. ولی من ندیدمش. ینی کجا رفته؟ اونکه اینج جایی رولدن نیست! قاشقمو انداختم تو بشقابمو رفتم به طرف در که صدای ارسام بلندشد

+ارتین کجا؟؟

-میرم بیرون سریع برمیگردم

منتظر جواب نمودم و سریع رفتم بیرون. احتمالاً باید رفته باشه کنار دریا. خودش گفت عاشقشه. دوییدم طرف دریا. وحشتناک طوفانی بود. دلشوره گرفته بودم. تمام هیكلم میلرزید. شاید یکم دورتر رفته باشه. همونطور کنار دریا میدوییدم و الناز و صدا میزد. خدای من! اخه چقدر میتونه دور شده باشه. هنوزم رفتم جلوتر. نفسم گرفته بود. و ایستادم. تند تند نفس میکشیدم. چشم چرخوندم. به جز تاریکی و چراغای ویلاها هیچی نمیدیدم. توی اون تاریکی و صدای وحشتناک موجا دنبال الناز میگشتم. چشمم رو دو صندل لیمویی که خیلی دورتر از دریا روی ماسه ها افتاده بود ثابت موند. با قدم های لرزون رفتم سمت صندلا. نه! این امکان نداره. اون صندلای الناز بودن اون مال الناز من بودن. ولی خودش کجاست؟ چشمم خورد به چیزی که روی ماسه ها نوشته شده بود. ♥ □ دوست داشتم ارتینم، نامردی کردی ♥ □

نه نه نه نه نه!!!!!! نعره زدم: خدایا نه!!!! اشکام ریخت. هه! مرد گریه نمیکنه؟ چه مضخرفاتی! الناز کجایی؟ کجارتی عزیزم؟ کجایی خانوم؟ داد زدم: کجایی لعنتی؟ اصن دلم نمیخواست به اونی که توی ذهنم هست فکر کنم. اصن دلم نمیخواست به این فکر کنم که حرفم به حقیقت تبدیل شده. اصن دوس نداشتم به این فکر کنم که دریایی که عاشقش بود خودشو از من گرفته باشه. چرا خدا؟! چرا؟! به نوشته روی ماسه هانگاه کردم. بالاخره گفتم. گفتم ولی خودت کجایی؟! بیاییشم الناز! برگرد النازم. کجا گذاشتی رفتی لعنتی!

فریادام به نعره تبدیل شده بود. اشکام دونه دونه صورتمو خیس میکردن. دستی روی شونم نشست. برگشتم. همه بودن. ارسام. بارید. سروش. بردیا. رو هام، رادین، سپیده، بارانا، اتریسا. ارسام: ارتین تونستی الناز و پیدا کنی؟؟ چشمش خورد به صندلایی که گرفته بودم تو بغلم. +... آرتین؟

آرسام سعی داشت مٹ من بغضشو قورت بده ولی مگه میشد؟؟

مال النازه ارسام. مال اونه

صدای سروش بلند شد:

+ احتمالاً باید همین دروبرا باشه.

سپیده+ نمیخواه پلیسو خبر کنیم؟؟

بارید+ فعلا نه. باید خودمون دنبالش بگردیم.

از هم جدا شدن تاهمین اطراف دنبالش بگردن. ولی من همونجا روی ماسه های ساحل نشسته بودموخیره به دریا. اینکه صدلای الناز اینجاس فقط یه معنی میتونه داشته باشه! ولی من هنوزم امیدوار بودم که این حدس لعنتیم درست نباشه. الناز من زندس... بایدزنده بمونه... نباید به این زودی جدایی بینمون اتفاق بیوفته... نبایدمنو تنها بزاره... نمیتونه منوتنها بزاره... نه لعنتی! تونمیتونی اینجوری بری... حرفای افسانه جون توگوشم تکرار میشد... اومدیرون دنبال تو تا تصدات بزنه...

من اون موقع قبلش پیش رویا بودم.. توحیاط پشتی... اون اومدنشست روی پای من... منو اون داشتیم دعوا میکردیم... پنی الناز... نه! اون، اون صحنه لعنتی رودید... دیدو به دریا پناه برد... اخ الناز... کجایی؟... برگرد... خدایا... برش گردوون... پیش بده... خواهش میکنم...

تونبایداز من بگیریش... نباید این اتفاق بیفته... اون نباید منوتنها بزاره... نه!... اشکام میریخت ونعره میکشیدم... آرسام واتریسا پیشم بودن... اونا هم داشتن پابه پام گریه میکردن...

سعی داشتن آروم کنن. ولی من آروم نمیشدم... فقط یه نفره که میتونه حالمو بهتر کنه... فقط اونه که توبدترین شرایط حالمو بهتر میکنه... قلب بی قرارم فقط اونو میخواد... خدایا... آروم جونمو بهم برگردوون... ..

اتریساوارسام زیربغلمو گرفتو بردنم به طرف ویلا. حال از خودم بهم میخورد. همش تقصیرمنه. اگه الناز پیدانشه من هیچ وقت خودمو نمیخشم... رسیدیم به ویلا. مامان دوید طرفم. افسانه جونم ازون ور. چجوری باید جوابشونو میدادم

افسانه: چی شده ارتین؟؟

مامان: عزیزم چه اتفاقی افتاده؟ آتریسا؟؟

ارسام مامان و افسانه جونو کنار زدوگفت: مامان جان حال ارتین خوب نیست. الان نه!

مامان دست اتریسارو گرفت وکشید.

منو ارسامم رفتیم بالا. به اتاق که رسیدیم صدای جیغ مامان افسانه بلندشد. ارسام خواست بیادتو اتاق که گفتم: ارسام. برو پایین پیش افسانه جون.

باشه ای گفت ورفت. رفتم توحمومو دوشو بازکردمو زیرش وایستادم. اب یخ بود. امان از درون درحال سوختن بودم. دستمو فروکردم تو موهامو به عقب کشیدم. خودمو شستم. حوله

روپیچیدم دورمو رفتم بیرون. سریع لباسامو پوشیدم و رفتم زیر پتو. به جای خالیش نگاه کردم. یه قطره اشک از گوشه چشم چکید پایین. الناز... نتونستم بهت بگم.. نتونستم الناز... نتونستم بهت بگم که یه فرشته کوچولو دلمو برده.. نتونستم بگم که در برابر یه فرشته کوچولو کم اوردم. نتونستم. نتونستم بگم که چقدر دوست دارم. دستمو کشیدم روی جای خالیش. فرشته کوچولوی من چرا رفتی و منوتتها گذاشتی؟ چرا؟؟ از روی تخت بلندشدمو رفتم پایین. ساعت ۳ صبح بود. سوئیچ ماشینو برداشتمو رفتم از ویلا بیرون. از توی داشبرد ماشین یه بسته سیگار کشیدم بیرون. خیلی وقته نکشیدم. رفتم پشت ویلا. روی همون تاب کدایی نشستم. یه نخ سیگاروبا فندک روشن کردم و گذاشتم روی لبم. شاید اگه من از ویلا بیرون نمیومدم الان الناز پیشم بود. سیگار دوم و روشن کردم. سیگار بعدی... سیگار بعدی... بعدی....

صدای رو هام اومد: ارتین چه خبرته؟؟

به خودم اومدم. زیرپام پرته مونده های سیگار بود.

+چته؟؟ خیلی وقته که نکشیدی!

-خبری نشد؟؟ نتونستین پیداش کنین؟

+متاسفانه نه! به پلیس خبر دادیم. گفت پیگیری میکنه!

دستمو فرو کردم تو مو هام. اعصابم داغون بود

+پیدامیشه ارتین نگران نباش

-چطور رو هام؟ چطور نگران نباشم! دارم داغون میشم. همش تقصیر منه.

+اره تقصیر توئه. چون از اول به رویا رودادی! اونم پرو شد و خودشو بیشتر بهت نزدیک کرد.

-لعنت!!

+النازی که من میشناسم اهل این لجبازیا نیست ارتین. اون برمیگرده!

-پلیس میدونه باید کجا دنبالش بگرده؟؟

+احتمالش هست که رفته باشه تودریا. اون موقع دریا طوفانی بوده. گفتن هم تودریا وهم تو خشکی دنبالش میگردن

-فقط دعاکن الناز پیداش بشه رو هام. سالم. اگه یه تا از موهاش کم بشه بلایی به سر رویا میارم که تا عمر داره از بردن اسم و حشت کنه!!!

"چهاروز بعد"

چهار روز گذشت. هیچکی نتونست الناز منو پیدا کنه. پلیساقطع امید کردن. گفتن این احتمال خیلی زیاده که رفته باشه دریا و غرق شده بود! افسانه جون باشنیدن این خبر درجا غش کرد. حال همایون خان هم بدتر از افسانه جون بود اما خودشو نگه میداشت. ارسام خودشم داغونه اما روحیشو حفظ کرده و سعی داره افسانه جونو اروم کنه. بقیه هم توشکن! هیچکی باورش نمیشه که الناز من غرق شده. من هنوزم باورم نمیشه. باهیچکی حرف نمیزنم. هر روز میرم لب دریا. ساعت ها به دریا خیره میشم. شاید اون برگرده. ارزوم اینه که همه اینا یه بازیه مسخره باشه که الناز بامن شروع کرده. بلم برای کل کلامون تنگ شده. واسه خودش! واسه چشاش! خدایا! منو میبینی؟ داغونم. داری از مایشم میکنی؟؟ اینجوری؟؟ فک نمیکنی زیادی بی انصافیه!؟

دو روز دیگه هم گذشت. پلیساهم نتونستن هیچ اثری از الناز پیدا کنن. تویه کلمه گفتن متاسفیم. درحالی که دنیام تیره و تار شد. مامان افسانه این روزا راه به راه غش میکنه. بلندشدم. از ویلا زدم بیرون. کنار دریا کامل از ویلا دور شدم. خسته شده بودم. روی تخته سنگ بزرگی نشستم. دستمو بردم سمت جیمو پاکت سیگاری که این روزا همدم بود و درآوردم. یه نخ کشیدم بیرون و روشنش کردم. یه سنگ کوچیک و باپام محکم پرت کردم طرف دریا. چشم خورد به یه پارچه مشکی رنگ. کنار صخره افتاده بود. گلی شده بود. خم شدمو بادستای لرزونم برداشتمش. یه شال بود. یه شال مشکی. ته دلم هری ریخت پایین. نکنه...! شال و آوردم نزدیک بینیم. بوکشیدم. بوی عطر ملایمش پیچید توی بینیم. عطر خودش بود. میشناختمش. شال مال النازه. نه! الناز! نه! اینی میخوای بگی هرچی پلیسا میگن درسته! اینی می خوای بگی تو واقعا رفتی؟ میخوای بگی واقعا مردی؟ نه! نعره کشیدم. بارو شروع کرد به باریدن. شدید بود. خیلی شدید. بیار بارون. بیار. توهم به دردمن بیار. بارون مٹ شلاق میخورد به صورتم. خیس خیس شده بودم. ولی توجهی نکردم. شالو به سینم فشار دادمو فریاد می کشیدم. انقدر داد زدم که دیگه هیچ جونی تو بدنم نمونه بود. بارون نم نم میبارید. به زور خودمو رسوندم به ویلا. بامشت کوبیدم به در. در باز شد. هیچ جونی نداشتم. افتادمو بعدش از هوش رفتم...

"سپهر"

دستمو گذاشتم توجیب شلوارم و روبه دریا و ایستادم. اونم عاشق دریا بود. الان ازون موقع ۱۲ سال میگذره. اگه الان زنده بود ۲۰ ساله بود! چشماموبستمو به صدای ارامبخشش گوش دادم. صدای مامان اومد:

+سپهر عزیزم بیاتو وقته ناهاره

-چشم مامان جان الان میام

نگاه اخرو به دریا میندازم. روی پنجه پام میچرخم تا برم تو ویلا که چشمم میخوره به چیزی که کنار صخره افتاده بود. خواستم بیخیالش بشم که حس کنجاویم نداشت. رفتم طرفش. خدای من! هنوز کامل صورتشو ندیده بودم. رفتم جلوتر. موهاش روی ماسه ها پخش شده بود. زانو زدم کنارش. سرش بدجور خورده بود به صخره ویه عالمه خون ازش رفته بود. یادستم صورتشو برگردوندم طرف خودم. از چیزی که دیدم دهنم واموند. چقدر شبیه سونیای منه! بغض لعنتیمو به سختی قورت دادمو نبضشو گرفتم. خیلی اروم میزد. ولی هنوز زندس. سریع رودستام بلندش کردم و دویدم طرف ویلا و مامان و صدا زدم

-مامان! مامان کجایی؟؟؟

در اتاق باز شد و بابا و مامان اومدن بیرون

بابا+چته پسر! اینجارو.....

حرفشو قطع کردم و گفتم: بابا الان وقت این حرفا نیست. باید برسونیمش بیمارستان. نبضش خیلی کندمیزنه!

مامان+پس چرا و ایستادی؟؟ برو دیگه!

-با این وضع؟؟

مامان یه نگاه به من و یه نگاه به دختره کرد و دوید تو اتاق و بایه شال برگشت. سریع سرش کردم و رفتیم به طرف ماشین. اروم عقب خوابوندمش و سرشم گذاشتم روی پای مامان. سریع رفتم به طرف بیمارستان. چون تابستونا زیاد میومدیم کیش اینجارو هم تقریبا مٹ تهران میشناختم. بردمش بخش اورژانس. سریع بردنش اتاق عمل. نشستیم روی صندلی های انتظار.

مامان+سپهر نگفتی این دختررو از کجا پیداش کردی! اون خیلی شبیه سونیای منه!

-کنار دریا سرش خورده بود به صخره. منم واسه همین خیلی تعجب کردم. انگار که سیبی باشن از وسط نصف شده باشن

بابا+ باید دعا کنیم اتفاقی واسش نیفته. دختره بیچاره الان حتما پدر و مادرش در به در دنبالشن

مامان بلند شد و گفت: من میرم نماز خونه!

چند ساعتی گذشت. دکتر از اتاق عمل اومد بیرون. دوییدم طرفش

-اقای دکتر چی شد؟؟؟

+ شما همراهی خانومی هستین که سرش آسیب دیده بود؟؟

-بله عاقای دکتر. حالش چطوره؟؟

+ شما بامن بیاین اتاقم لطفا.

-چشم!

رو به بابا گفتم: بابا شما همینجا باش. من میرم ببینم دکتر چی میگه!

+ باشه پسرم برو

در زدم و رفتم تو پشت میزش نشسته بود و داشت یه سری برگه امضا میکرد.

-اقای دکتر؟

+ بیابشین پسرم

نشستم روی کاناپه. منتظر به دکتر خیره شدم

+ اول میتونم بپرسم که سرشون به کجا خورده؟

وااای حالا من به این چی بگم؟؟ هووووف—

-ت... تصادف کرده! سرش خورد به طاق ماشین

+ چه نسبتی باشما دارن؟ اسمشو چیه؟؟

این دکترم حالا وقت گیر آورده. دقیقا همون سوالاتی رو میپرسه که من خودمم نمیدونم. اجبارا گفتم:

-خواهرمه.سونیا احمدی

+متاسفانه سرخواهرتون بدجور اسیب دیده!واحتمالش خیلی زیاده که خواهرتون دچار فراموشی بشن.ضربه خیلی کاری وشدید بوده

-...الان حالش چطوره؟؟

+خوشبختانه عملشون خوب بود!باید صبرکنیم تا بهوش بیان

-میتونم ببینمش؟؟

+البته!

-فعلا بالاجازتون

+خواهش میکنم پسر

بادکتر دست دادمو از اتاق اومدم بیرون.اخ خدای من!چه وحشتناک!حالا باید ازکجا بفهمیم که اون کیه؟جواب خودشو باید چی بدیم؟رفتم پیش بابا.قضیه رو واسش تعریف کردم.

بابا+طفلکی دختره!خانواده بیچارش!

حس میکردم بابا مشکوک میزنه ولی چرا?...نمیدونم

-اره واقعا سخته.معلوم نیس چند وقت کنارصخره افتاده بوده که من پیداش کردم.حالا چیکار کنیم بابا؟؟

+چاره ای نداریم.ما نمیدونیم که اون دختر کیه!خودشم که به گفته دکتر حافظشو از دست میده.نمیتونیم همینجوری ولش کنیم به امون خدا.نه جایی روداره بره نه کسیو میشناسه که بره پیشش.پس مافقط یه راه بیشتر نداریم

مکت کرد.منتظر نگاش کردم

+باید بشه دخترمون.سونیا.اون خیلی شبیه سونیا.میتونه جای خالی سونیارو توخونه پر کنه!من ومادرتم از تنهایی درمیایم

بابهت بهش نگاه کردم.قیافموکه دیدگفت

+قیافتم اونجوری نکن.این تنها راهه!

-فکر میکنی مامان بتونه باهش کناربیاد؟؟

+اره!موضوع روکه بدونه مطمئن باش همین پیشنهادو میده.شک نکن!مادرت بامن

-باشه هر جور شماصلاح میدونین

حرفای بابامنطقی بود!میتونیم همینجوری دختره بیچاره رو ول کنیم؟!مسلمانا نه!روح خونه ما سونیا بود!حالا چی بهتر از یه سونیای دیگه!یک ساعت بعدمنتقلش کردن بخش من رفتم تواتاق پیشش.باباهم موندتا جریانو واسه مامان بگه.فعلا باید منتظر بمونیم ببینیم کی بهوش میاد.به چهرش نگاه کردم.خیلی معصوم بود.توکی هستی دختر!کی هستی که قراره جای خالی سونیارو واسمون پرکنه!دربازش دو مامان بابا اومدن تو.از روی صندلی بلندشدم.مامان اومد نشست کنار تخت.دست دختررو گرفت توی دستاش.به بابا نگاه کردم.داشت با لبخند به مامان ودختره نگاه میکرد.یا بهتره ازین به بعدبگم سونیا!

باسرم به بابااشاره کردم چی شده؟!اونم چشاشو با لبخند بست وباز کرد.پس مامان قبول کرده که اون بشه سونیا!چه خوب.منم دلم میخواد خواهر داشته باشم.چندساعتی گذشت.هنوز بهوش نیومده بود.دکتر گفت طبیعیه.مامان وبابا برگشتن ویلا.فقط من موندم پیشش.رفتم کنار پنجره.دستامو بردم توی جیب شلوارم.بیمارستان خیلی بزرگ وسرسبزی بودی وخیلی هم مجهز.صدای ناله اومد.برگشتم سمت تخت.چشاش نیمه باز بود.رفتم طرفش

-بالاخره بهوش اومدی!

+خیلی وقته بیهوشم؟؟

تعجب کردم.اینکه خوبه حافظشم سرجاشه!چون دراون صورت مسلمانا اولین جملش باید این میبود."من کیم!اینجا کجاست?"

-اوهوم ۵،۶ ساعتی میشه

به دورو اطراف نگاه کرد.منتظر بهش خیره شدم.باید میفهمیدم دکتر اشتباه گفته یانه!یکم که نگاه کرد برگشت طرفم.چه جالب!چشاش طوسییه!رنگ چشای مامان!وسونیا!صورتش جمع شد وگفت

+من کیم؟توکی هستی؟؟من هیچی یادم نمیاد!من چرا اینجا!؟؟؟

چشمامو بستم.پس درست بود.اون دچار فراموشی شده!اون بابقیه فرق داره.جمله معروف پس از فراموشی دومین جمله ای بودکه اون گفت.والاای حالا چی بهش بگم؟؟

-سونیا.اروم باش.همه چیو واست توضیح میدم.باشه؟؟

+سونیا؟؟؟

-اره سونیا.توخواهر منی.من سپهرم برادرت

+پس چرا من هیچی یادم نمیاد

و اشکاش ریخت.دلم واسش کباب شد.خیلی مظلومانه این جمله روگفت

-چون توتصادف کردی.سرت خورده به طاق ماشین.فراموشی گرفتی!

همون موقع دکتر اومد تواتاق.یه پرستارم دنبالش اومد

دکتر+به به سونیا خانوم.بالاخره بهوش اومدی؟خوبی؟؟

+ممنون عاقای دکتر.خوبم

علائمشو چک کرد.پرستارم سرمشو!دکتر رفت بیرونو گفت:یه دقیقه بیا

رفتم بیرون دنبالش.

+چپشده؟؟

-همونطور که گفتین فراموشی گرفته!

+طبیعیه پسر!

-حافظش برنمیگرده؟

+چرا.به مرور زمان.اون نیاز به یه شک داره!شکی که خاطرات گذشته رو براش زنده

کنه!سعی کن توشک قرارش بدی

-ممنون عاقای دکتر

+وظیفس پسر

دستشو زد روی شونمو رفت.اخه مشکل اینه که من شک تداعی خاطرات ازکجا واسش
بیارم.من خودم نمیدونم اون کیه اونوقت بازبیام خاطرات گذشتشم یادش بیارم؟اووووف—

رفتم تو اتاق.نگاش به پنجره بود.سعی کردم خودمو طبیعی جلوه بدم.

-به چی داری فک میکنی؟؟

+سپهر؟

-جانم؟

+میشه از خودم واسم بگی! من اصن هیچی یادم نمیداد!

نشستم کنار شو گفتم: چی بگم واست؟

+از همه چی!

-خوب تو سونیا احمدی هستی. دختر رامین احمدی....

وای حالا این چندسالشه؟؟ اهههه... به قیافش نگاه کردم. خیلی جوون بود... شاید ۲۰ ۲۱

+چیشد؟

-هیچی. تو ۲۰سالته. ساکن تهرانی. اووممم دیگه چی؟

+میگم... پدر... وم... ادرم.. کجان؟؟؟

اخی طفلکی الان حتما پدرومادرشم از پیداکردنش قطع امید کردن

-رفتن ویلا. الان دیگه باید پیداشون بشه

+اوهوم. کی مرخص میشم؟؟؟

-نمیدونم باید از دکتريت بپرسم!

دوباره برگشت سمت پنجره. رفتم از اتاق بیرون. اون الان به تنهایی احتیاج داره!

"سونیا یا همون الناز"

یه دنیای جدید. فقط بایه اسم وفامیل. خیلی به مغزم فشار آوردم ولی هیچی به هیچی. حالا باید چیکارکنم؟ چیجوری باید زندگی کنم؟ چطوری باید بفهمم کی بودم! چطوری باید دوباره خودمو پیدا کنم؟ هرچی بیشتر به مغزم فشارمی آوردم فقط سرم بیشتر درد می گرفت. در اتاق باز شدو اول یه خانوم مسن وپشت سرش یه عاقا وارد شدن. درآخرم سپهر یا به قول خودش داداشم اومد تو اتاق. خانومه اومد طرفم. چهره مهربونی داشت. باچشای طوسی خوشگل. لبخندی زدو دستمو گرفت تو دستش

+خوبی عزیز دلم؟؟؟

پس این مامانمه! امامان دنیای جدیدی که باید شروع کنم وهیچی از گذشتم نمیدونم

-ممنون....خانوم

+ششششش من مادرتم عزیزم.بهم بگو مامان

-چشم...مامان!

لبخندش عمیق شد.مرده هم که احتمال میدادم باید شوهر این خانوم یا همون مادرم باشه
اومد جلو وپیشونیمو بوسید!

+بهتری دخترم؟

بابام اینه!خیلی شبیه سپهر بود

-ممنون بابا.میشه بگین کی مرخص میشم؟

سپهر:دکتر گفت دوسه روزی باید بمونی

سرمو اوردم بالا وگفتم:دوسه رووووز؟؟؟؟وااااایییی

که همون موقع سرم تیر کشید ویه جیغ خفه کشیدم.سپهر دوید طرفم

+چیشد؟؟

-سرم یهو تیر کشید اخخخخخ!

+من میرم دکتر و صدا بزنم

±برو پسرم.

رفتم تو یه خونه ویلایی فوق العاده شیک و بزرگ...باراه پله های مارپیچی

خوشگل.رفتم تو و روی مبل نشستم.صدای مامان بلندشد:

+چرا اونجا سونیا؟بیابریم تواناقت.

بلندشدمو خواستیم بریم که سپهر اومدتو وگفت:توکجا مامان جان؟بمون من باهانش
میرم.تو برو ناهار و درست کن که این روده داره اون روده رودرسته قورت میده.

مامان خندیدوگفت:ای پسره شیکمو!بیا برو راهو به خواهرت نشون بده

بعدرفت طرف اشپزخونه.سپهر اومدطرفمو دستمو گرفت و باهم رفتیم بالا.تواین چندروز
خیلی باهم صمیمی شدیم.با باباو مامانم تونستم به خوبی رابطه برقرار کنم.خیلی خونواده

خوبی هستن. خب یعنی خیلی خونواده خوبی دارم... دریه اتاقو باز کرد و کنار و ایستاد
تا اول من برم داخل. یه اتاق بزرگ با دکور طلایی و سفید. یه تخت خوشگل دونه‌ره بایه
تاج طلایی. میزتوالت ستش و کلی لوازم آرایشی که روی میز چیده شده بود. ویه پیانو
گوشه اتاق. رفتم طرفش دستمو کشیدم روش

-من پیانو میزدم؟

+اره گاهی اوقات که حوصلت سر میرفت. تهرانم یکی داری توی اتاقت

-خیلی ماهر بودم؟

+کلاس رفتی. فوق العاده حرفه ای!

-چه خوب! ولی الان که دیگه....

سپهر اومد طرفم دستشو گذاشت روی دستمو یه دستش هم گذاشت کنار صورتم

+سونیا! ناامید نباش. تو میتونی همه چیو دوباره از اول شروع کنی. خودم کمکت

میکنم. باشه خواهی؟؟

سرموبالا پایین کردم. دستشو گذاشت پشت سرمو منو کشید توی بغلش. سپهر راست
میگه. من میتونم دوباره همه چیو از نو شروع کنم. باکمک سپهر و علایق سونیای گذشته یه
سونیای جدیدو میسازم. از بغلش اومدم بیرون.

+لباسات تو کمده. عوض کن بیایین.

-باشه... داداشی!

از اتاق رفت بیرون. رفتم سر کمده. یه عالمه لباس. تادلت بخواد. سریع یه تیشرت
و شلوار ادیداس ستشو انتخاب کردم و ریختم روی تخت. ولی الان دلم یه چیز دیگه
میخواد. حوله رو برداشتم و رفتم تو حمام و یه دوش گرفتم. اخیشش حالم جا اومد. لباسامو
پوشیدم و نم مو هامو گرفتم و بالای سرم دم اسبی محکم بستمش. جلواینه ایستادم. صورتی نه
گردو نه کشیده. با پوستی سفید که نیاز به کرم پودر و کرم سفیدکننده نداره. بینی قلمی که
فک کنم باید عملی باشه. لبای خوشگل قلوه ای که حالت غنچه داره. ابروهای نسبتا پهن
و کشیده. و در آخر چشم. رنگش شبیه چشای مامانه. طوسی! خوب دیگه بسه! سریع یه
کوچولو رژ زدم و رفتم از اتاق بیرون. مامان داشت میزناهارو آماده میکرد. رفتم کمکش
کردم. قورمه سبزی. بوش کل خونه رو برداشته بود. گشتم شده بود خفن!! سریع باکمک
مامان میزو چینیدیم و با سپهر پریدیم روی غذاها. اینقدر توسرو کله همدیگه زدیم و کلی هم

خندیدیم. بعدتموم شدن غذا سپهر و بابا میزو جمع کردن و منو مامانم نظارت کردیم. زحمت شستن ظرفها افتاد کردن ماشین ظرف شویی. گونه مامان و بوسیدمو رفتم تو اتاقم. از بس خورده بودم چشمم باز نمیشد. پریدم تو تخت بدون هیچ فکری خوابم برد.

آخییییشش... پتورو زدم کنار و پریدم تو دشوویی! آخ دنیا روشن شد. داشتم میترکیدم! دستو صورتمو شستم و اومدم بیرون. رفتم سر کمد یه پانچ طوسی و یه شال طوسی برداشتم و پوشیدم. از اتاق رفتم بیرون. اتاق سپهر دوتا بعد من بود. درو اتاقو اروم باز کردم از لایه در به داخل اتاقش نگاه کردم. با بالا تنه لخت روی تخت خوابیده بود! بیخیال سپهر درو بستمو رفتم از پله ها پایین. ساعت بزرگ گوشه حال پذیرایی ساعت ۵ بعد از ظهر و نشون میداد. مامان و باباهم که خبری از شون نیست. زدم از ویلا بیرون. رفتم به طرف ساحل. صدای ارومش به گوشم خورد. چه قدر لذت بخش. اروم بود. رفتم نزدیک تر. روی ماسه هانشستم و پاهامو توی خودم جمع کردم و به دریای ابی روبه روم خیره شدم. هنوزم هیچ چیز مفیدی یادم نیومده. دکتر گف فقط یه شک یا جاهایی که قبلا همیشه میرفتی اگه بری میتونه حافظتو برگردونه. منم از سپهر پرسیدم. گفت وقتی میومدیم کیش تو زیاد می اومدی لب دریا. سونیا گذشته قبلا عاشق دریا بوده! الانم عاشقشم. بهم آرامش میده. صداش. موج هاش. ابی خوش رنگش....

گوشی رو که صبح سپهر بهم دادو از جیب شلوارم کشیدم بیرون. هندزفری مو نیاورده بودم. اییییی بخشکی شانسسسس!!! رفتم تویست اهنگاشو اجبارا یه اهنگو به طور اتفاقی پلی کردم... بدون هندزفری....

کی جز تو میتونه / بمونه اما عاشق نباشه / کی جز تو میتونه / یه قلبو اینجور از هم بیاشه / کی میتونه بگوو / کی وقتی دلتنگه / یه گوشه مٹ بارون میاره / کی آخه این حس لطیفو این اندازه دوس داره / کی میتونه بگوو / هیچکی مٹ من / عاشقت نبود / هیچکی مٹ تو میتونه بفهمه چه داغونم / بعد تو دیگه / عادتم شده / با چشای خیسمو این همه غم تو خیابونم / این جدایی حق من نبود / بعد تو چقدر / خونه ساکنه / حتی ساعتی مٹ قلبی که یخ زده خوابیدن / بازم عکس تو / روبه روی من / کاش میشد دوباره یه لحظه / چشمام تورو میدیدن / این جدایی حق من نبود.....

صدای حق هقم بلند شد. این اهنگ چیه که منویاد یه چیزی میندازه. اشکام صورتمو خیس کردن. چشمامو بستم. دوباره اومدم جلوی چشمام. دوتا تیله عسلی رنگ یادم اومد. دوتا تیله که نگرانی و یه حس مبهم توش موج میزد. من حسش کردم. اون دوتا تیله مال کیه؟؟؟!!!

چه ربطی به این اهنگ داره؟ چرا وقتی این اهنگو شنیدم اون چشا یادم
اومد.....چرا؟؟؟

+سونیا!چی شده؟

-سپهر!

خودمو انداختم توی بغلش وگریه کردم.این اشکا دست خودم نبود!نبود لعنتی...نبود....

+چی شده خواهری؟چرا گریه میکنی؟؟

-سپهر!یه چیزی یادم اومد

+اینکه گریه نداره خوب خانوم!حالا چی یادت اومد؟

-تیله های عسلی رنگ.نمیدونم مال کیه!نمیدونم اون چشامتعلق به کیه!یادم نمیاد سپهر

+گریه نکن عزیز دلم.عیبی نداره.همونم خوبه.به مرور زمان یادت میاد....

منواز بغلش کشیدبیرون.

+خوب حالا تعریف کن ببینم چی شد یادت اومد؟

-داشتم یه اهنگ گوش میدادم.خودش اومد جلو چشمم.اون دوتا تیله جلوی چشمم نمایان
شد

+این خیلی خوبه که یه چیزایی یادت اومده.کم کم همه چی یادت میاد ماهم میفهمیم اون
چشا مال کی بوده!حالا هم پاشو بریم.هواداره تاریک میشه

-باشه بریم

بلندشدمو لباسمو تکوندم وباهم رفایم سمت ویلا.بابا روی مبل نشسته بود ومامانم همون
موقع بایه سینی چای از اشپزخونه اومد بیرون

بابا+کجابودی دخترگلم؟

رفتم نشستم کنارشو گفتم:هیچی شماها خواب بودین.منم رفتم یه سرلب دریا

شالوپانچمو ازتنم درآوردم

+خوب ماروهم بیدارمیکردی باهم میرفتیم

-دیگه دلم نیومد بیدارتون کنم

مامان+حالا خوش گذشت؟

به سپهرنگاه کردم. روبه مامان باباگفت

+سونیا یه چیزی یادش اومده

مامان+جدی؟چی؟

-خوب راستش...رنگ چشمای یه شخص یه چشای خسلی رنگ ولی خب من نمیدونم
اون کیه!...

بابا+عیبی نداره دخترم.کم کم یادت میاد.فعلا آماده باشین پس فردا برمیگردین تهران

سپهر+عع چه زود!

بابا+مرخصی من تموم شده مهنازم شنبه عمل داره!مگه نه؟

مامان+آره رامین.ظهر زنگ زدن گفتن مریضم شنبه وقت عمل داره!

سپهر+پس من فعلا میرم بالا

بابا+برو پسرم

منم از جام بلندشدمو بعداز یه بالاجازه سریع شالو پانچمو برداشتم ورفتم بالا.سپهرداشت
میرفت تواتاقش که صداش زدم.

-سپهر!برگشت

+جونم؟

-کار مامان باباچی؟

+مامان که دکترایی مامایی داره وباباهمه سه چهارتا کارخونه توتهران داره!

-جدی میگی؟

خندیدوگفت:آره

پس حسابی پولداریم نه!

+آره دیگه

-اوهوم

+سوالی نیست ابجی خانوم؟

-نه میتونی بری اتاقت

+چشم

سپهر رفت توی اتاقشو منم رفتم توی اتاقم.

"سپهر" دروبستمو تکیه دادم به در. چشماموبستم. خدایا! اینی داریم کاردرستی انجام میدیم؟؟

رفتم طرف میز تحریرم. از توی کشوش جعبه رو در آوردم. بازش کردم. اینو دکتر بهم داد. گفت حین عمل از دستش افتاده. یه حلقه پرنگین! درخشش خاصی داشت. فک کنم این دختره قبلا ازدواج کرده. چون حلقش شبیه یه حلقه ساده نیست. جتما شوهرشم خیلی نگرانشه! ولی اخه من از کجاشوهر این دختره پیداکنم! تیله های عسلی رنگم احتمالا متعلق به یه شخص مهم و خاص توی زندگیشه! اووووف... حالا من باید چیکارکنم! شاید بهتر باشه به خودش بگم که از کجا اوردمش

یا حتی این حلقه... شاید یه چیزایی روبه یادش بیاره. باید با مامان بابا مشورت کنم. البته که الان اونا خیلی خوشحالن. توهمین چند روزی که وارد زندگیمون شده حسابی زندگیمون تغییر کرده. روحیه شادی داره. شاید اصن حقش نبود که چنین اتفاق وحشتناکی براش بیفته....

اخخخ خدا... چه سفر پرماجرائی شد این دفعه

"ارتین"

روهام+تو مطمئنی نمیخوای باما برگردی ارتین؟

-آره صد دفعه که یه حرفو تکرار نمیکنن.

رادین+ولی اینجاموندن تو هیچ سودی نداره ارتین. اون رفته درک کن

سرمو گرفتم بین دستام. وحشتناک درد میکرد. یه هفته ای میشه که اصن خواب به چشمام نیومده

-روهام خواهش میکنم برین. من میمونم. میدونی که از حرفی که زدم برنمیگردم. پس لطفا برین.

+میخوای من باهات بمونم؟

نه!

+باشه

بعدم رفتن بیرون. مامان و بابا و بقیه برمیگردن مشهد. یه هفته از گم شدن الناز میگذره. یه هفتس که من خواب و خوراک ندارم. یه هفتس که دنیا من شده جهنم. یه هفتس که تاجشمامو میندم. چهره ناراحت الناز با اون چشای طوسی تیرش میاد جلوم. دیگه واقعا کم اوردم. اگه نمیومدم به این سفر لعنتی این اتفاق نمی افتاد. نگام افتاد به اینه قدی اتاق. توی این یه هفته نابودشدم. هم از درون هم از بیرون. ته ریشم که همیشه مرتب بوده الان خیلی بلند شده و اذیتم میکنه. ولی اصن حال و حوصله درست کردنشو ندارم. چشم قرمز و عسلیش تیره. اثرات بیخوابی های این یه هفتس. اصن فکرشم نمیگردم زندگی اینجوری بشه. زندگی که الناز خیلی غیره منتظره و یهویی واردش شد. زندگی که بالناز خوب بود. طعم شیرین عشق بالناز خوب بود. عاشقش شدم بدون اینکه خودم بفهمم. قلبم که از جنس سنگ بود و آب کرد بدون اجازه گرفتن از خودم. رفت ولی بازم قلبمو با خودش برد بدون اجازه از خودم. من دیگه بدون اون زندگی نمیکنم. فقط منتظر روزی میمونم که دوباره بهش برسم. شاید به قیمت مرگم! و این به داشتن دوبارش می ارزه. فقط به این امید که روزامو سپری میکنم و از این به بعد سپری خواهم کرد. فقط به همین امیدم. پنجره می ایستم. همه رفتن و آخرین ماشین ها ماشین بابا و همایون خانه! مامان و افسانه جونو به زور سوار ماشین میکنن. چشاشون اشکیه! کی فکرشو میکرد که بالناز بیایمو بدون الناز برگردیم. الناز بیچاره من که حتی جسدشم دریای لعنتی پس نداد! هه! حالا من باید چطوری زندگی کنم! چجوری بدون عشق زندگی بقیه عمرمو سپری کنم! چطور؟! النازاز کجا ایی؟؟؟؟ کجایی لعنتی!

"الناز یا همون سونیا"

ماشین جلوی یه برج 20 طبقه نگه داشت. سپهر میگه خونه ما توی پنت هوس ساختمونه! توهر طبقه هم سه تا واحد هسته بابا همه شو اجاره داده. در واقع این برج مال باباست. بعله!!! توی نیاوران تهران! اوو پس....

چمدونارو باکمک بابا و سپهر بردیم توی اسانسور. کلید طبقه ۲۰ فشرده شد و بعد چند دقیقه اسانسور توی طبقه مورد نظر ایستاد. یعنی فوق العاده بود. من یه چیزی میگم شما یه چیزی میشنوید! نصف خونه اصن دیوار نداشت. پنجره بود. ازونجا همه تهران دیده میشد. ویووش عالی بود.

یه خانومه که مامان سهیلا صدش زد و حدس میزدم باید خدمتکار باشه چمدونه منو برداشت و باهام اومد تا اتاقمو نشون بده. اتاقا کاملا از حال جدا بود. یعنی از توی حال

کسی به اتاقا دید نداشت. دریه اتاقو باز کردو گفت: بفرمایین اینجا اتاق شماست. بعدم چمدونو گذاشت پشت درو رفت از اتاق بیرون. یه اتاق بادکور سبز پسته ای وسفید. خیلی خوشگل همه وسایلی اتاق چیده شده بود. تو اتاقم یه قسمتش از سقف تا کف پنجره بود. پرده های خوشگل سبز پسته ای اتاقم کشیده شده بودنو نور افتاده بود توی اتاق. رفتم سمت کمد. یه کمد درندشت! یه عالمه لباسم توش چیده شده بود. همه نوع چه مجلسی چه معمولی. به زور لباسایی که از کیش آورده بودمو چیدم توی کمدو درشم بستم. مانتو شلوارمو بایه دست لباس راحتی عوض کردم و رفتم بیرون.

ناهار خورده بودیم. یه فسنجون خوش مزه. در کنار خانواده خوبم. کلی چسبید! خواستم برم توی اتاق که صدای بابارو از پشت سرم شنیدم

+دخترم؟

-بله باباجون؟

+یه دقیقه بیا اینجا کارت دارم

-چشم

رفتم و روی مبل کنار بقیه نشستم و منتظر به بابا خیره شدم. یکم دست دست کردو بعد گفت

+چه تصمیمی واسه ایندت گرفتی سونیا جان؟

-هنوز که تصمیمی نگرفتم ولی اگه شما اجازه بدین برم کنکور شرکت کنم درسمو بخونم!

بابا+چراکه نه! اتفاقا خیلی هم خوبه! با سپهر برین دنبال کارا

-باشه

بابا+یه چیز دیگه

-چی؟

نگاش به سپهر بود. انگار میخواست از سپهر بخواد تا اون واسم حرف بزنه. انگار دودل بود. انگار نمیتونست حرفشو به زبون بیاره. بعد چند دقیقه سپهر یه نفس عمیق کشیدو روبه من گفت

+سونیا میخوام یه چیزی بهت بگم قول بده منطقی فکر کنی!باشه؟

-داری منونگران میکنی سپهر چیشده؟

+هیچی توفقط قول بده!

-باشه قول میدم

.....

+وسط حرفم نپر اوکی؟؟

سرموبالا پایین کردم.اونم شروع کرد به حرف زدن.

+راستشو بخوای تو نه سونیا هستی ونه خواهر منو دختر این خانواده.تو فقط شبیه سونیا هستی

مات ومبهوت بهش نگاه کردم.

+واقعیتش اینه سال هاپیش منو خواهرمو مامان وبابام باماشین داشتیم میرفتیم سفر.اون موقع من ۱۴ سالم بودو سونیاها ۸ ساله بود.من وسونیا خیلی بهم وابسته بودیم.خیلی بیشتر از خیلی.توراه باباکنترل ماشینو ازدست داد.هرکاری کرد نشد که ماشین از حرکت بایسته.بهمون گفت باید ازماشین بپریم بیرون وگرنه هممون میمیریم.همه ما از ماشین پریدیم بیرون.ولی سونیا نپرید.خواستم برم ونجاتش بدم اما ماشین به صخره خوردو آتیش گرفت.سونیاها تو آتیش سوخت.مارو بردن بیمارستان و بعداز دوزخ خبردادن که سونیا توماشین سوخته وحتی جسدشم نتونستن پیدا کنن.بعداز اون ماجرا ما هممون داغون شدیم.الان ۱۲ سال ازون موقع میگذره.ماهرسال تابستونا میایم کیش.چون سونیا عاشق ویلا کیشو دریاش بود.امسال مٹ سالای دیگه ماومدیم کیش.حوصلم سررفته بود واوادم کنار ساحل.داشتم برمینگستم ویلاکه چیزی که کنار صخره بزرگی افتاده بودنظرمو جلب کرد.جلوترکه اوادم یه دختر و دیدم که سرش خورده بودبه صخره وکلی خون ازش رفته بود.واون دختر توبودی وچیزی که منو وادار به نجات توکرد این بودکه توخیلی شبیه سونیا بودی.شبیه خواهرم!سریع رسوندتم بیمارستان.دکتر بعد عملت گفت ضربه خیلی شدید بوده واحتمال ۹۹% فراموشی هست.این موضوعو برای بابامطرح کردم.باباپیشنهاد دادکه توبه عنوان دختر خودمون درکنار مابمونی.بخاطر شباهت زیادت به سونیا وبه خاطر اینکه تودچار فراموشی شده بودیو هیچ جا و هیچ کسو نمیشناختی.واسه همین بابا بهت اسم دخترشو داد.ولی دراصل مانه میدونیم که تواسمت چیه نه میدونیم که خوانوادت کین!من تورو کنار دریا پیدا کردم.ینی جریان دریا تورو

باخودش آورده. چون چندشب قبلشم دریاطوفانی بود. توهیچ نشونی همراه خودت نداشتی. فقط یه انگشترکه دکتر بهم داد. همین!!

حرفش که تموم شد سرشو آورد بالا. نگاش که بهم افتاد دادکشید: سونیا چت شد؟؟؟

مگه چیشده؟؟ چه خبره؟؟ مگه نگفت من سونیا نیستم! پس چراگفت سونیا! از اون ورمهناز دویید طرفم. دستشو گذاشت دوطرف صورتم و منوتکون داد و باگریه گفت

+دخترم... عزیزم... چیشده؟؟... سونیای من!

داشتم از سرما میلرزیدم. اشکام دونه دونه میریخت روی صورتم. مهناز منو کشیدتوی بغلش.

+الهی من واست بمیرم عزیزم... الهی قربونت برم... گریه کن عزیزم... نریز توخودت... گریه کن!!!

چشماموبستمو اجازه دادم سیل اشکام روگونم جاری بشه. هنوزم داشتم توبغل مهناز از سرماواشکایی که به مهابا میریخت میلرزیدم. حس یه گنجشک بی پناهو داشتم. سپهر مهنازو کنارزدو اومدطرفم و منو توی یه حرکت روی دستاش بلند کردو رفت سمت اتاقم. منو خوابوند روی تختو پتو روکشید روم. بعدم از اتاق رفت بیرون. مٹ جنین توی خودم جمع شدم و اینقدر گریه کردم تا خوابم برد

به حس دستایی که توی موهام حرکت میکرد چشماموباز کردم. سپهر بود که کنارم روی تخت نشسته بود

+بیدارشدی زیبای خفته؟

-په نه په هنوز خوابم. بعدشم زیبای خفته با بوسه بیدار شد. منکه خودم بیدار شدم!

+باشه بابا. نمیخواد قانع کنی منو

یه کم مکث کرد: بهتری؟

-آ... آره... خو... بم

دربازشدو مامان و بابا اومدن تو. البته همون مهنازو اقا رامین خودمون! اینجوری بهتره! سپهر بلندشدو مهناز کنارم نشست. منم روی تخت نشستمو پشتمو تکیه دادم به تخت. دستمو گرفت توی دستاش

+خوبی عزیزم؟

-ممنون مهناز جون.یه کوچولو اخماشو کشیدتوی هم.روبه اقا رامین گفتم

-خیلی ممنونتونم بابت همه چی!شایداگه شماها نبودیم من الان مرده بودم.تا همینجا هم زحمات زیادی که برام کشیدین!نمیدونم چجوری ازتون تشکرکنم وزحماتونو جبران کنم!حالا هم بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.اگه اجازه بدین من برم

سپهر:حرف بیخودی نزن.کجامیخوای بری؟

-نمیدونم.ولی بالاخره یه جایی رو پیدا میکنم دیگه

اقا رامین اومد جلو وگفت:ببین دخترم.ما حقیقتو بهت نگفتیم کهتو همچین فکری پیش خودت بکنی.توهیچ جانمیری.همین جامیمونی.اگه چیزی یادت اومد که من خودم میبرمت پیش خانوادت.ولی اگه یادت نیومد تو همینجا میمونی حتی شده تا آخر عمرت.فهمیدی؟دیگه این حرفارو نزن.اگه قابل میدونی منو مهناز رو به عنوان پدرومادرت قبول کن.اگه قابل هم نمیدونی به عنوان خاله وعمو که میتونی!؟

چقدر این مرد خوبه!چقدر مهربونه!با قدر دانی نگاش کردم و گفتم

-خیلی ازتون ممنونم.....بابا

لبخندنشست روی لباش.مهنازم منو کشیدتوی بغلشو گفت:ممنون عزیزم.ممنون که پیشمون میمونی!

دستمو دور کمرش حلقه کردم و گفتم:من ازتون ممنونم که میزارین پیش شما بمونم واینقدر به من لطف دارید که منو جای دختر خودتون میدونید

یکم دیگه باهام حرف زدنبعد از اتاق رفتن بیرون.سپهر اومد جلو ویه جعبه رو گذاشت توی دستم

+پیش تو باشه جاش امن تره.

لبخندی زدو از اتاق رفت بیرون

جعبه رو باز کردم.یه انگشتر خیلی خوشگل توش میدرخشید.ینی این مال منه؟دستم کردم.قشنگ اندازه دستم

بود.ساعتونگاه کردم.ساعت ۸ شب بود.بلندشدموانگشتر رو گذاشتم توی جاجواهری روی میزتوالت.شایداین انگشتر هم بتونه یه چیزایی رویادم بیاره!

روبه روی اینه اتاق می ایستم. الان وعضم از قبل بدتره. قبلا فک میکردم اسم سونیامال منه! مال خودمه. ولی الان میدونم که من توی این دنیای جدیدی که شروع کردم حتی یه اسم هم از خودم ندارم. سونیا اسم من نیست. اسم دختری هست که شبیه منه. تنها داروندارم توی این دنیایه انگشتر و دوتا تیله عسلی رنگه!

همین! خدایا!! خودت کمک کن

سرو وضعمو درست کردم و رفتم پایین. میز شام آماده بود. نشستم کنارشون و باهم شاممونو خوردیم. خواستم برم بالا که صدای مامان اومد:

-بله مامان؟

+ عزیزم فرداشب برادرو خواهرای رامین میخوان بیان اینجا. واسه اینکه تورو ببین. خواستم که توهم بدونی و خبر داشته باشی.

-باشه مامان. فهمیدم

دستشو گذاشت روی گونمو گفت: حالا میتونی بری دختر قشنگم

خم شدمو گونشو بوسیدم و رفتم تو اتاقم. خزیدم زیر پتو. اون دوتا تیله اومد جلوی چشم و با فکر به اونا خوابم برد

یه کت دامن بادمجونی تنم کردم. دامنش تازانومه. ویه جوراب شلواری کلفت هم پوشیدم. یکفشای پاشنه ده سانت بادمجونی و روسری سفیدو بادمجونی هم سرم کردم. فک میکنم برای مهمونی امشبو دیدار اول خوب باشه! یه ارایش ملیح هم زدم به صورتم. در بازضدو مامان اومد توی اتاق. با اینکه سنو سالی ازش گذشته ولی خیلی خوش پوشه!

-چطورم؟

باتحسین به سرتاپام نگاه میکنه و میگه: عالی عزیزم. محشر شدی!

گونشو بوسیدمو گفتم: ممنون مامان خوشگلم

+منو دست میندازی دختر؟

-نه من غلط بکنم!

خندید و گفت: خودم میدونم. توی اتاق بمون. بابات که موضوع وبه اونا گفت به سپهر میگم
بیادتورو باخودش بیاره بیرون. باشه؟

-چشم مامان

بعدم رفت از اتاق بیرون. رفتم و روی تخت نشستم. حس دختری رو داشتم که دارن میان
خواستگاریش. نمیدونم چرا! اولی خب حسم اونجوری بود، دیگه! نمیدونم چقدر گذشت که
صدای در بلند شد و سپهر اومد تو

-چیشد؟

+چی میخواستی بشه؟ اونا میخوان ببیننت

-چیزی نگفتن!؟

+چیز که چرا! اولی خب ببیننت حرفاشونو پس میگیرن. بیابریم

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: بریم

پشت سرش راه افتادم. همه نگاهها برگشت سمت ما. همه بلند شدن. اروم گفتم: سلام

اول از همه یه خانوم اومد طرفم. حدس میزدم باید از خواهرای بابا رامین باشه! چون یه
خرده شبیهش بود! تو چشم نگاه کرد و گفت: سونیا!

بعدم منو کشیدتوی بغلش. اوووخ خو له شدم خانوم جان. به قیافه بقیه نگاه کردم. چندتا
دختر جوونداشتن باخنده به این صحنه رمانتیک نگاه میکردن. یه لبخند پهن بهشون
زد. عمه خانوم محترم لطف کردنو منواز بغلشون در آوردن. پیشونیمو بوسید. بالبخند بهم
نگاه کرد و گفت: به جمع ما خوش اومدی عزیزم! من ریحانه ام. خواهر رامین.

-ممنون ریحانه جون

بعداز اون به ترتیب شوهرش احمد اقا. ر. عناجون اون یکی عمه سپهر، و شوهرش سعید
اقا. عمو رهام وزن عمو بیتا اومدن جلو وبه گرمی باهام احوال پرسید. خانواده
خوبی بودن. خیلی سریع باهاشون گرم گرفتم. نوبت جوونا رسید. اول یه دختر که بهش
میخورد ۱۴ یا ۱۵ ساله باشه اومد جلو. دستمو دراز کردم و باهاش دست دادم: سلام سونیا
من مونا. دختر عمو رهام.

-خوشبختم عزیزم.

بالین حرفش همه زدن زیرخنده. حتی اون پسره بیشعورم میخندید. آپشو بوسیدم و گفتم

- عزیز دلم خاله. تکرار کن

+خایه!

دوباره همه زدن زیر خنده. روبه اروشا گفتم

-پاشو بیا بچتو جمع کن ابرومو برد

+نه چیکارش داری بچمو. بزار باشه جاش خوبه

هووووووف_____

+خایه! نگفتی میای یانه!؟

دلم میخواست زمین دهن باز کنه و منو درسته قورت بده. ابروم رف کف کفشم. از دست این بچه!!!!!! اخیاروشکر همون موقع مامان همه رو صدا کرد واسه شام. اروشاهم اومد ایلینو بغل کردو باشوهرش رفتن سرمیز. رفتم تواتاقو پریدم توی دشوویی! بااون لباسم که میخواست جر بخوره!! کارامو انجام دادمو اومدم بیرون. سرمیز فقط یه جای خالی بین سپهر وشهزاد بود. رفتم نشستم. سرمو که اوردم بالا دوباره بااون پسره نکبت که جلوم بود روبه روشدم. اهههه

جا ازین بهتر نبود بشینم؟؟؟؟ سرمو انداختم پایینو مشغول کار خودم شدم. متاسفانه از همون اول تا همون اخر زیر نگاهش ذوب شدم غذامم کوفتم شد. ولی اصن سر

مو بالا نگر فتم

یکی دوساعت دیگه هم موندنو بعدرفتن. امشب همه منو بااسم سونیا صدازدن. هر دفعه میفهمیدم که مامان مهنازچشاش اشکی میشه ولی به روی خودش نمیاره!

رفتم تواتاقمو لباسمو بایه لباس راحتی عوض کردم و مسواک زدم. بعدش پریدم توی تخت. من یه ادمی هستم که ممکنه هر روز یه چیز جدید از زندگی گذشتش کشف کنه. پس نباید دوباره اینجوری بهم بریزم! باید خودمو واسه هر اتفاقی آماده کنم!

هر اتفاقی!!!!

"نه ماه بعد""یک روز قبل از سال تحویل"

نه ماه باخوب وبدش گذشت. رفتم دوباره انتخاب رشته کردم و واسه کنکور سال بعد ثبت نام کردم. بیشتر این نه ماه وهم مشغول درس خوندن بودم تا بتونم رشته خوبی روبا رتبه

خوب قبول بشم. به لطف دیدارهایی که طی این ماه هابا خانواده اقا رامین یاهمون بابام داشتم کاملا باهاشون صمیمی شدم. خیلی از شون خوشم اومده. اونابامن مٹ یه عضو از خونواده خودشون رفتار میکنن و این باعث دلگرمی من میشه که پشتیبان هایی مٹ اونادارم! بادخترها هم کاملا راحتم. شهرزادو اذین که همسن خودمن. فقط اونامیرن دانشگاهو من باید دوباره کنکور بدم. اییششش! بااصرار من بابا واسم یه اسم و شناسنامه جدیدگرفت. برحال حاضر من "ساحل احمدی" هستم. اسممو باباومامان انتخاب کردن. خودمم دوشش دارم. گرچه که سپهریبیشعور گاهی اوقات مسخرم میکنه و صدام میزنه نرسیده به دریا! ولی اونم با تکرار و تمرین و صدا البته تنبیه درست میشه ایشالله!!! فردا سال تحویله. یه سفره چیدم مشـت!!! باحوصله ودقت زیاد وظریف کاری های زیاد. مامان میگه هر سال سال تحویل خونه یکی دور هم جمع میشنو امسال نوبت خونه بابارامینه! سفره روبا پارچه های ساتن سبزابی و فیروزه ای تزئین کردم! چند هفته پیشم بادخترها رفتیم خرید. آزیتهام که خوشبختانه داره میره سرخونه زندگیشو ۱۰ فروردین مصادف با تاریخ تولد آزیتهام عروسیشونه! البته که آزیتهام خودش خبرنداره که کیان واسش چه سوپرایزهایی چیده! خیلی براشون خوشحالم. یه زوج کاملا خوشبخت که انگار واسه هم ساخته شدن.

کشف! □ — مهمی که توی این نه ماه کردم این بود که اون پسر زشت بیرخت از خودراضی خودشیفته بوزینه عتیقه گاومی — ششش اسمش شروینه! اووخ دهنم کف کرد از بس فحشش دادم (ن) اینوهم وقتی فهمیدم که عمه رعناجاان داشت پسر بوزینشو صدا میزد! اصن حسو حالمو تو اون لحظه نمیتونم توصیف کنم. عین این منگولایی که یه معادله دوجوهلی سختو پیدا کرده بودن در درونم و یه جایی — عروسی بود! اوووووووویییی منحرفا! کجا! منظورم کرمه!!! دوست داشتم بلندشم قربدم ولی خب موقعیت جور نبود واسه همین احساساتمو سرکوب کردم. و چه بسا که کار خییلی سختی بود اوووف. از سپهر خواستم عکسای سونیارو بهم نشون بده! خیلی دوست داشتم بدونم چه شکلی بوده که میگن عین منه! اونم واسم عکسای جشن تولد ۸ سالگی سونیارو آورد. بادقت به عکسا نگاه کردم و متوجه شباهت عجیب خودم به سونیا شدم. انگار قیافه من قیافه بزرگونه سونیا باشه! واقعا نمیدونم چرا! ولی خب به جز اون شب که تا صبح فکرم مشغول بود دیگه بیخیالش شدم. تجدید خاطرات سونیا واسه بابارامین و مامان مهناز اونارو داغون میکنه!

با صدای زنگ گوشیم از فکر و خیال میام بیرون. دستمو دراز میکنم و گوشیمو برمیدارم. عکس شهرزاد روی گوشیه! دکمه اتصالو میزنم که صدای جیغ جیغوش توی گوشم میپیچه! گوشه روی گوشم دور میکنم تا خوب جیغاشو بکشه. بعد چند دقیقه میگه:

+ ساحل مردی بسلامتی؟ کی بیام حلواتو بخورم؟

- فعلا که تاحلوا ی تورو نخورم نمی میرم. ولی اگه اخر از دست این جیغای توسکته نکنم خلیه!

+ ایشاالله!!

- چی؟؟

+ سکته کنی بمیری دیگه! داییمم از دستت راحت میشه. نون خور کمتر زندگی بهتر

- خیلی بیشعوری دختره روستایی

مخفف اسمش میشد شهری بعد ماهم دست به یکی کردیم واسه سوزوندنش بهش می گیم روستایی خخخ. یه جیغ بنفش کشیدو گفت

+ خیلی (...) ساحل!

- اونو که هستی! حالا واسه چی زنگ زدی؟

یه جیغ دیگه کشید+ مگه توی انتر برقی واسه ادم حواس میزاری؟

+ مگه تو با اون صدای انکرو اصواتت (درسته ایا؟) واسه ادم اعصاب میزاری؟؟

یه جیغ دیگه کشید که گوشه گوشتی رو سریع قطع کردم. خخخ این دختر ادم بشو نیست. هزارو سیصدو هفتادو پنج بار بهش گفتم پشت تلفن که هستی لاقل جیغ نکش. ولی مگه حالیشه؟!

چندبار زنگ زد به گوشیم که ج ندادم. بعد خسته شد دیگه زنگ نزد. اخیشش! دفتر کتابمو بستمو رفتم یه دوش گرفتمو با حوله لباسیم اومدم بیرون. رفتم سمت کمد لباسمو یه نیم تنه طوسی اسپرت بایه شلوارک خاکستری که اونم اسپرت بودو دراوردمو انداختم روی تخت. اونا رو پوشیدمو حوله رو دراوردم. موهای خیسم ریختن روی بازو هام. قدش تا کمرم میرسید. قهوه ای سوخته. جدیدنا ارایشگر مامان اومدو واسم پابینشو یه خورده رنگ کرم زد. خیلی خوشگل شده بود. داشتم به بدنم نگاه میکردم که درباز شدو شهرزاد مٹ گاو سرشو انداخت اومد تو

- بابا یه اهنی او هونی! طویله میخوان برن اول اعلام ورود میکنن!

ولی اون بی توجه به حرفای من زل زده بود بهمو با لذت داشت به سر تا پام نگاه میکرد.

- هوووووووویییی شهرزاد هیز! کجایی عمو؟

باچند قدم رسیده‌بهمو دستاشو دورکمرم حلقه کرد. چشاش خمارشده بود. وا این چشه؟
سرشو آورد جلو وبرد توی گودی گردنم وبوکشید. اوه اوه اینو! داره خطری میشه
تختم نزدیک بود سریع هلش دادم افتاد روی تخت و همراه باهانش یه جیغ کشید. تازه انگار
حواسش سرجاش اومد. نکبت (ﷺ) (ﷺ)

+هوووویییی چته؟

-تو چته؟

+که پس صدای من انکرواصواته؟

-خخخ اره خب

+باشه خودت خواستی!

افتاد دنبالم دورتادور اتاق. در آخرم منو هل داد روی تختو اونم روم. وشروع کردبه قلقلک
دادنم. لامصب یه نقطه ضعف دستش اومده دیگه ول کن نیست. اینقدر قلقلکم داده بود که
دیگه داشتم گریه میکردم. وقتی قیافمو دید ولم کردو افتادکنارم.

نفسم که برگشت سرجاش منم افتادم به جونشو تاجا داشت قلقلکش دادم. خسته که شدم
افتادم روی تخت. یهو شهرزاد بادو رفت طرف دشوویی نزدیک بودبامخ بره توی در! چند
دقیقه بعد اومدبیرون. منکه روی تخت ولو بودم!

-چیشد تخلیه کردی؟

+بیشعور اگه یه دقیقه دیرتر ول کرده بودی الان تمام تختت به گند کشیده بود!

-اه اه نگوووو—ووووو حالم بهم خورد

خندیدو اومد خودشو انداخت روی تخت. شالومانوشم پرت کردوسط اتاق. یه تاب دوبندی
کرمی تنش بود.

+ولی خداییش هیکلت خیلی پسرکشه ها!!

یکی کوبوندم توکلش-خیلی خری شهرزاد هیز

بلندشدم رفتم یه تیشرت تنم کردم تا به جرم همجنس بازی دستگیرمون نکردن!!

-واسه چی اومدی اینجا؟

+حسابتو برسم

-خوب حالا که رسیدی رفع زحمت کن

+همون گمشو بیرون خودمون دیگه؟

-اره

با پیرووی تمام رفت لب تابمو برداشتی روی تخت نشست و گفت: فعلا که هستم

یعنی چی؟؟؟؟

+شروین منو آورد گفت کارداره شب خواست برگرده خونه میاد دنبالم!

نه!!!!!!

+فعلا که چی را!!!

میدونستم اگه شهرزاد بمونه تا شب پدر منو درمیاره! از درس و مشقم خبری نیست. ولی
خب چاره ای نداشتم. خلاصه که تموم اون روزو باشهرزاد زدیم توسرو کله همدیگه. شبم
ساعت ۱۰ بود که شروین اومد دنبالش. ولی گفت فردا کله سحر
خونمونه. پوووووووف.....

از بس خسته شده بودم نفهمیدم چطوری خوابم برد

حاضر و آماده روبه روی اینه و ایستاده بودم. شلوار جذب مشکی و یه تونیک مشکی استین
سه ربع که جلوش کار شده بود تنمه. موهامو بالای سرم بایه کش محکم کردم و ادمشو
با فتم. موهای جلوی سرمو هم یه طرفه ریختم روی صورتم. یه شال سبز ابی که با سفره
هفت سینم سته هم انداختم روی سرمو موهای بافته شدمو هم از زیرش گذاشتم بیرون. یه
خط چشم کشیدم تو چشم که چشمو خوشگل تر کرده! ریملو یه رژ سرخ ابی
خوشگل. راستی تو این چند ماهی که گذشت بابامنو برد پیش دکتر. کارایی که ممکن بود
حافظمو برگردونه روبهم گفت. منم بیشتر یاشو تا تونستم انجام دادم. ولی خب هیچی حتی
چهره اون شخص چشم عسلی! با صدای شهرزاد به خودم اومدم

+اووووییییی دختره خوشگله خوردی خودتو که! واسه بقیه هم بذار

همشون صف کشیده بودن جلوی اتاقم. راستی این شهری خره از همون کله
سحرتو خونمون لنگر انداخته! بیشعور صبحم بایه وضع فجیعی بیدارم کرده. بماندکه چقدر
زدمش!

- شماها کی اومدین؟

ازیتا: وقتی تو غرق بودی!

- خيله خوب شماهم. از دست شماها. ادم خودشم نمیتونه نگاه کنه. برین رد کارتون ببینم.

اذین: خيله خب حالا چرا پاچه میگیری؟

- اصن شما اینجا چیکار میکنین؟

اروشا: هیچی زن دایی گفت پیام صدات کنم

به تو؟

+اره گف اروشا

- بعد شماهم همتون اروشاییین!

همشون سر اشونو بالا پایین کردنو لبخند ژیکوند تحویلیم دادن. خواستم یه چیزی بگم که
ایلین از وسط اونا اومد بیرونو باتعجب به درو دیوار اتاق نگاه کرد

+خایه! اینجا اتاقه تویه؟

اونارو که کلا ول کن. رو زانو هام نشستم روی پارکتا و گفتم: بیابغل خاله ببینمت

دستامو واسش باز کردم اونم دویدید واومد بغلم. منم بلندش کردم بردمش گذاشتمش روی
تخت. همون موقع صدای شهرزاد بلندشد

+خایه —ووون! بچه بازیتموم شد بیاب بیرون

کوسن تختو برداشتم پرت کردم طرفش که خورد به در بسته. خداروشکر رفتن بیرون.

+خایه جون

-پووف. جانم عزیزم؟

+اینجا تخته تویه؟

-اره گلم

+میشه منم یه شب پیشت بخوابم؟

روی تخت به پهلودراز کشیدمو ایلینم کشیدمش توی بغلم.گوشو بوسیدموگفتم

-اره عزیزم.یه شب بیا

تقه ای به درخوردو سپهر اومد تو.ایلین دوید طرف سپهر و رفت بغلش.منم بلندشدمو روی تخت نشستم.ایلین با منوسپهر راحت تراز خاله های خودش.منکه خیلی دوش دارم

سپهر+ایلین خانوم من چگونه؟

ایلین+خوبه عمو

سپهر+ساحل خانوم تشریف نمیاری بیرون؟

-چرا!شما برین منم میام

+زودبیا

نگاه اخرو تواینه به خودم میدازمو میرم بیرون.بلندسلام کردم.همه بامهربونی باهام سلام کردندو عیدوهم پیشاپیش تبریک گفتن.اون پسره ازخود راضی،شروین برای اولین بار به خودش زحمت دادو دستشو دراز کردو باهام دست داد.نگاه خیرش توچشم بود.یه دستم که توی دستش بود فشارخفیفی وارد کرد.سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون ورفتم کنار دختران نشستم.نیم ساعت دیگه سال تحویل بود.همه دور سفره هفت سین نشسته بودیم ومن بازم افتادم روبه روی شروین کلانمیدونم چه حکمتی درکاره!خدا میدونه.چشامو بستمو اروم توی دلم دعا کردم که بتونم حافظمو به دست بیارم وازین سردرگمی که توش هستم نجات پیداکنم.باتموم شدن دعای تلویزیونم بلندشد:یامقلب القلوب والابصار...

همه باهم روبوسی کردندو عیدوتبریک گفتن.بابا،عمورهام،احمدخان وسعیدخان هرکدوم یه تراول یه جوونادادن واسه عیدی.ومن چقدر از بودن درکنار این خونواده خداروشکر میکردم.واسه ناهارم که میز ناهارخوری بزرگ توی حال پر بوداز غذاهاش جور واجور!سهپلا خانوم سنگ تموم گذاشته بود.دستش طلا.باکلی خنده وشوخی ومسخره بازی اون روزم تموم شد.وباکمال تعجب شروینم افتخار دادو باهامون همکاری کرد.قرار شدبا بچه ها بریم واسه خرید عروسی ومن هرچه اصرار کردم که لباس نمیخوام مامان مهناز نداشت وگفت باید بری.به اصرار قبول کردم وقرار شدو چند روز دیگه بریم خرید

داشتم به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم که یکی محکم زد پس کلم.مٹ همیشه شهرزاد
بیشعور بود.از اون موقع که اومدیم این دفعه سومشه!

-چته باز؟؟رم کردی؟؟

+خو الاغ!این همه لباس.برو گمشو انتخاب کن دیگخ بوزینه!

-اصن هلاکـ عفت کلامتم

+دست پروردتیم!

اروشا دست شهرزادوکشید وگفت:ساحل جان عزیزم.ماهمینجا هستیم توبرو انتخاب کنو
بیا باشه؟

شهرزاد:خواز اول میگفتی اخه خواهرمن!جنازه شدم بس که دنبال این عتیقه راه رفتم

هممون به غرزدناش خندیدم ومن رفتم تابه امیدخدا یه لباس مناسب پیداکنم.دست به سینه
داشتم ویتترینارو دید میزدم که یهویه لباسی چشمموگرفت.یه لباس شب
بلند.قرمزبود.بالانتش هم بدنبود.بندای پهن داشت که شونمو یه قسمت از بازومو
میپوشوند.خوب بود.رفتم تومغازه ولباسواز خانومه گرفتم ورفتم تو پرو.لباسامو
دراوردمو سریع پوشیدم.خداروشکر زیپشم از بغل بسته میشد.پارچش هم مخملی
بود.تاپاییں باسنم تنگ بود بعداز اونجا کلوش میشد ویه دنباله کوتاهم داشت.خیلی
خوشگل بود.فیت فیت تنم.سریع دراوردمو لباساموپوشیدم واز پرو اومدم بیرون.بابا واسم
توکارتم پول ریخته بود.حساب کردم اومدم بیرون.خوب اینم از لباس.یه کفشم گرفتمو
رفتم پیش بچه ها!

زینت:به به ببین چه کردم.مااه شدی!

-پارچه رو از روی اینه بردار ببینم به جنازه شدنم می ارزید یانه؟

+پاشو!لباستوهم عوض کن بعد

باکمک خودش لباسموهم پوشیدم.دستمو گرفتمو برد جلوی اینه.پارچه روکشید.یه لحظه کلا
هنگ بودم.این کیه؟دختر توی اینه یه لباس شب قرمز پوشیده بود.موهانش به طرز زیبایی
شینبون شده بود.ارایش ملایمو رژ لب جیگری که روی لباش خودنمایی میکردو اونو کلا
عوض کرده بود وبی نهایت خوشگل.این واقعا منم؟

-نه مثل اینکه واقعا به جنازه شدنم می ارزید زینت جون.چه کردی بابا!!
+خواهش میکنم.ماشالله خودت خوشگلی من فقط یه خورده ارایشست کردم
-خیلی ممنون.ولی احساس نمیکنی لبام زیادی تو چشمه.خیلی رژش قرمزه!
یه چشمک زدوگفت:عیب نداره.وسطای سالن واست پاک میکنن...
اولش نفهمیدم چی گفت ولی بعدش که منظورشو گرفتم شدم لبوعین لباسم
به به زینت خانوم شما هم اره؟

+پس چی فکر کردی فک کردی فقط خودت اره!

همون موقع باز شهرزاد مٹ گاو اومدتو

+میگم ساحل.....

چشمش که بهم خوردگفت:عع ببخشید اشتباه اومدم.معذرت میخوام
بعدم درو بستو رفت بیرون.زینت خانوم زد زیرخنده.خودمم خندم گرفته بود.ینی
اینقدر عوض شدم؟دوباره در زده شدو شهرزاد اومدتو
+اوم معذرت میخوام زینت خانوم.شما ساحلو ندیدین؟توهیچکدوم از اتاقا....
یه لحظه هنگ کردوبعد باتعجب گف:

ساحل کتافت خودت؟؟؟؟

زدم زیرخنده:اصن هلاک ابراز احساسات وعفت کلامتم شهرزاد

+خفه.میگم زینت جون.این بوزینه چرا اینقدر خوشگل شده؟

خندیدوگفت:والالال من هیچکاری نکردم.فقط یه کوچولو ارایش

خیره شد به لباموگفت:جـــــووون لباتو بخورمممم من.حیف که دخترم وگر نه همین
امشب کارتو یه سره میکردم

زینت خانوم غش کرده بود اصن.رفتم طرف شهرزادو یکی زدم پس کلش:خجالت بکش
یکم

+شرمنده مداد پاک کن تو دست وبالم نیست

رفتم بیرون. همون موقع ازیتاهم از اتاق روبه رویی اومدی بیرون. چه ناناژ شدی تو دختر!!

ازیتا+شهرزاد، ساحل خره رو ندیدی؟

شهرزادم بیخیال شونه بالا انداخت وگفت: خود خورش که اینجاست. حی وحاضر
کلا من خیلی تحت تاثیر محبتاشون قرار گرفته بودم این وسط. غررررق در محبت
بودم. خوب بود شنا بلد بودم؟

ازیتا+کو؟؟؟ کجاس؟؟ چشمش به من افتاد و باجیغ گفت: ساحل
-کوفت ها؟

+ عاقا حساب نیست این از من خوشگل تر شده. من عرو و سمممممم (تند) (تند) (تند)

کشیدمش توی بغلم و گفتم: زر نزن ازیتا. کیان امشب زنت نمیزاره

زربه کمرم وگفت: جدی میگی؟

-اره گلم

همون موقع یکی از دخترایی که توی ارایشگاه کار میکرد گفت: خانوم ازیتا جهان بخت
اقا داماد دم در منتظرته عزیزم!

ازیتا+وااایی من میترسم

-گمشو بابا ترس نداره که....

شنلشو تنش کردم و کمکش کردم بره از پله های ارایشگاه بالا. بعدم دیگه خودش رفت. فیلم
بردادم دم در بود. شهرزادم حاضر و آماده و ایستاده بود. با تعجب گفتم

-توکجا؟

+خونه عاقاشجاع. خومیخوام برم دیگه

-باکی؟

+باشروین. داره میاد دنبالم. توهم حاضر شو بریم

+ینی اینقدر تابلو بود؟

-اره خیلی نگران نباش به کسی نمیگم

رفتم طرف کیفم پانچو شالمو در اوردم و گذاشتم توی ساک. جعبه جواهراتی که باخودم آورده بودمو در اوردم. یه سرویس نقره خوشگل که یه گردنبند بادستبند و گوشواره داشتو انداختم! نگام افتاد به انگشترم. دستم کردم. احساس کردم درونم یه چیزی فرو ریخت. امشب میخوام دستم باشه. دلیلشو نمیدونم ولی اینو میدونستم که امشب میخوام دستم باشه. شهرزاد مجبورم کرد چندتا عکس باهم بگیریم. عکسای خوشگلی شد. یه ساعت بعد باغ تقریباً شلوغ شده بود. همه اومده بودن منتظر عروس داماد بودن. کیان دست ازیتا رو گرفت تا از ماشین پیاده شه! از بین جمعیت رد شدنو رفتن سمت جایگاهشون. شهرزاد رفت وسط. کلانمیتونه یه جا وایسته! منم نشستم سر یه میز. مامانم اومدو کنارم نشست. تقریباً همه اومده بودن. عمه ر عنام نشست کنار ما. مامانو عمه خانوم مشغول حرف زدن بودن. منم داشتم بقیه رو دیدم. عروسی مختلط بود. بعضی دخترا لباس که هیچ یه نیم متر پارچه انداخته بودن به خودشون واون وسط داشتن خودکشی میکردن. من به جای اونا خسته شده بودم. اروشای بی شعورم اومد بچشو انداخت به منو خودش رفت وسط عشق و حال. گاهی وقتا باخودم میگم اروشا هنوز وقت بچه آوردنش نبوده. ولی خب باز پشیمون میشم. هرچی نباشه ۲۷ سالشه ولی خب خانوم عشق و حالشون زیاده مانی هم که کلا پایه! ایلین توی اون ماکسی که تنش بود شبیه فرشته ها شده بود. میترسیدم بوسش کنم. چون هم بچه بدبخت به گندکشیده میشد هم رژ خودم پاک میشد. الهی من قربوش بشم....

کلا بچه خیلی دوس دارم. با ایلین بازی کردم از بیکاری که بهتر بود. مامان و عمه خیلی اصرار کردن که برم وسط اما من هر بار رد کردم. قرتو کمرم زیاد بود ولی خب تنهایی حال نمیداد. همپا لازم داشتم که نبود. در ضمن ایلینم سپرده بودن به من و کلا همه چی دست به دست هم داده بود تا من نرقصم و بشینم سر جام.

یه لحظه ایلین یه حرکتی کرد که من دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و نیشم تابنا گوشم و اشد. سرمو باخنده بلند کردم که باقیافه شروین روبه روشدم. بایه حالت خاص داشت نگام میکرد. نیشم خود به خود بسته شد. کت شلوار مشکی و پیراهن سفید و کروات مشکی. از حق نگذیرم شروینم خیلی خوشتیپ و خوشگل بود. همینجوری زل زده بود بهم. داشتم اب میشدم.

همون موقع سپهر یکی زد پس کلشو شروینو از توی هپروت در آورد. بعد ردنگاشو گرفت و رسید به من. سپهرم هنوز منو ندیده بود. وقتی دید اخماش اتوماتیک رفت تو هم شک

نداشتم که صددرصد واسه خاطرلبای سرخمه. چون ازون موقع نگاه خیره خیلی هارو
روی خودم حس میکردم. فک کنم دستش بهم برسه قتل عامم میکنه!!!

همون موقع دی جی بلندگفت

+خیلی ممنون بچه ها. پیست و خالی کنید نوبت عروس دوماده. بیاین وسط!

همه وسطو خالی کردنو ازیتاو کیان رفتن وسط. ایلین ازروی پام پریدپایینو دوبید طرف
اروشا. اخییششش خسته شد. یه ذره از شربتمو خوردم همون موقع اهنگ صداش رفت
بالا

دستام تو دست عشقمه دنیارو من دارم

قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم

با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم

امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

نازنینم به تنت چه قشنگه این لباس

منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتاست

بده دستاتو به من ماه نقره کوب من

با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

تکست آهنگ نازنین احمد سعیدی

چشم حسودا کور بشه چه انتخابی کردم

امشب یه تیکه ماه شدی دور چشات بگردم

واژه به واژه خط به خط من به تو فک میکردم

که این ترانه ی قشنگو به تو هدیه کردم

دنیا مال ما دوتاست

نازنینم به تنت چه فشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتااست
بده دستاتو به من ماه نفره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

ترانه آهنگ نازنین احمد سعیدی

دستم تو دست عشقمه دنیارو من دارم
قد خدای آسمون من تو رو دوست دارم
با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم
قسم به تو که تا ابد تویی عزیز ترینم
با تو خوشبخت ترین عاشق رو زمینم
امشب تو اوج آسمون کنار ماه میشینم

نازنینم به تنت چه فشنگه این لباس منو تو مال همیم دنیا ماله ما دوتااست
بده دستاتو به من ماه نفره کوب من با تو جاودانه میشه لحظه های خوب من

"احمدسعیدی/نازنین"

کیان خم شدو پیشونی ازیتارو بوسید.بعدم بوسه کوتاهی روی لباش نشوند.همه سوت زدند
صدای دست وجیغ بالا رفت.کیان واقعا عاشق ازیتا بود.عشقشون قابل ستایشه!
اذین اومدطرفم دستموگرفتو بلندم کردودنبال خودش کشید.

-چته اذین؟منوداری کجا میبری؟

+خفه الان میفهمی

-مرسی واقعا

رفتیم تو ساختمون.بیشتر دخترای جوون مجلس اونجا بودن.آذین یه دستبند شبرنگ قرمز
بهم دادو گفت:بیوشش ساحل

-اول میشه بگی اینجا چه خبره؟

+ چرا گیج میزنی! مراسم تولده دیگه!

خندیدمو گفتم: آهااا

+ صبح بخیر مادمازل بالبای سرخ!

- بمیرا دین

خندیدو رفت اونور. شهرزاد اومد طرفم. رفتیم از ساختمون بیرون. همه چراغای باغو خاموش کرده بودنو شانسمون زده بودو مهتابم نبود. کلا باغ تو تاریکی مطلق به سرمیبرد. فقط دستبندای شبرنگ مادیده میشد. دور کیکو گرفتیم و رفتیم طرف جمعیت. داشتیم به کیک نگاه میکردم که یهو سرم تیرکشید و یه صحنه اومد جلو چشم. یه کیک تولد بزرگ، بایه عالمه ادم، یه دختر که داره شمع روی کیکو فوت میکنه! و پسری که میگه: "اول ارزو کن خانومی" همین!! جملش تو ذهنم اومد و من سرگیجه بدی گرفته بودم. شهرزاد که پشت سرم بود سریع زیر بازو مو گرفت

+ پیشد ساحل خوبی؟

-اره اره خوبم

+ بیابرو کنار و ایستا تو حالت خوب نیست!

-چرا من خوبم. فقط یه کم سرم گیج رفت

+ مطمئنی؟

-اره

دیگه چیزی نگفت. اینقدر ذهنم مشغول بود که هیچی از مراسم تولدش نفهمیدم. اون یه کیک تولد بود. تولد یه دختر. شمع روی کیک عدد ۲۰ روشن میداد. بینی اون دختر کیه! من نتونستم قیافشو ببینم.

به خودم که اومدم دیدم همه دارن دونفر دونفر میرقصن. هنوز چراغا خاموش بود. فقط رقص نورا روشن شده بودن. دستبندای دخترا هنوز هم توی تاریکی میدرخشید! آهنگ ملایم بود. منم مث منگولا اون وسط بودم. خواستم برم کنار که یکی منو گرفت توی بغلش. داشت کمرمو خورد میکرد

- هــــــــــــــــوووییی جناب. کمرم داغون شد حالیه؟؟

+ رژ پررنگ ترو لباس ازین افتضاح تر نداشتی بیوشی؟؟

-شروین!!!!

سرمو بر دم عقبو به صورتش نگاه کردم.اره خودش بود

-تو اینجا از من چی میخوای؟

+جواب منوندادی!

-مثلا چه دلیلی داره واست توضیح بدم؟

محکم کمرمو فشارداد که صدای آخم دراومد

+چی شد خانوم کوچولو؟

-کمرمو شیکوندی وحشی!

+خیلی دوس داری توچشم باشی که اینجوری لباتو سرخ کردی؟

-به توهیچ ربطی نداره عاقای شروین خان!

+اگه پاکش نکنی عواقبشم میبینی!

-هیچ غلطی نمیتونی بکنی توهیچ کاره من نیستی!

+هه!باشه

دستشو گذاشت پشت کمرمو منو وادار به رقص کرد.هیچ چاره ای نداشتم پس اجبارا باهاش همراه شدم.چه جالب بود.من سرتاپا قرمز بودمو اون مشکلی!یه رقص تانگو فوق العاده!باید نمای خوشگلی داشته باشه.

دراخر یه دورچرخیدمو روی دستش خم شدم اونم خم شد روی من.نفساش مستقیم میخورد به گردنم.حالم بدجور داشت بدمیشد!یه صحنه دیگه!!!!یه صحنه رقص.یه رقص دونفره!درست شبیه الان!یه دختر وپسر!چشمام بسته شدو ناخودآگاه حلقه اشک توی چشمم بسته شد.شروین منوبلندکردو به حالت اول برگردوند.چشمای اشکیمو که دید گفت

+چیشد؟؟

-هی...هیچی!

از بغلش اومدم بیرون.رفتم طرف یه جای خلوت.پشت ساختمون.اشکام ریختن.اون دخترپسرکین!چرامن نمیشناسمشون؟چراهیچی یادم نمیداد!لعنتی لعنتی لعنتی!صدای قدم هایی روشنیدم

+ساحل؟

برگشتم سپهر بود. اومد جلو به اغوش گرمش پناه بردم. اشکام با سرعت ریختن. هیچ کنترلی روشن نداشتم. نوازش دستش روی موهامو کمرم منو اروم میکرد. صداشوشنیدم

+ساحل جان! عزیزم! نمیخوای بگی چی شده؟

-سپهر من امشب یه چیزایی یادم اومد. یه صحنه تولد و یه صحنه رقص. یه دختر و پسر بودن. اما من اونارو نمیشناسم.


+عیب نداره گلم فکر تو مشغول نکن. یه روزی حافظت برمیگرده. تو هم همه چیو درباره گذشتت میفهمی!

از بغلش اومدم بیرون.

+دیگه نمیخوام چشای خوشگلتو اشکی و خیس ببینم. باشه؟

سرموتکون دادم. یهواخماشو کشیدتوی هم وگفت: دیگه نبینم اینجوری رژ بزنی. فهمیدی؟

-سپهر!!!!؟

+سپهر بی سپهر! میدونی از سرشب که اومدم نگاه همه افراد روی توئه! لباست خیلی توچشه! و همینطور لب‌ات 

-اوووف — اره میدونم همه داشتن نگام میکردن.

+خوب چرا اونجوری رژ زدی؟

-خوب منکه نزدم ارایشگر زده!

باخنده لپمو بوسید وگفت: الهی من قربون خواهر جیگرم بشم. قول میدی دیگه نرنی؟

-مگه توتاحالا دیدی اینجوری رژ بزنی؟؟

یه زره فکر کرد وگفت:

+تو این چندماهی که باما بودی که نه ولی خب قبلناشو نمیدونم!


لبخندم محو شد. واقعا من توی زندگی گذشتم چطور آدمی بودم!!!

+اینونگفتم که بری توی خودت خانوم! بیابریم که قرام خشک شدتوی کمرم!

باخنده یه مشت حوالی بازوش کردم: خجالت بکش مگه دختری؟

رسیدیم به پیست دستشو گذاشت پشت کمرمو منو چسبوند به خودش:

+مگه فقط دخترا دل دارن؟ ماحق نداریم قرداشته باشیم؟

ازته دل خندیدم. سپهر بهترین بود. بی هوا لپشو بوسیدم که جای رژم  موند روی گونش

+دست شما درد نکنه ساحل خانوم. مارک دارمونم که کردی! حالا باید تاخر شب باخودت برقصم

دستمو بردم سمت گونشو جای رژو پاک کردم وبه رقص باهانش ادامه دادم

"ارتین"

دیوونه میشم همینکه خیره میشم به عکس تو

دوباره با چشای خیس تنهایی ساده نیست

آروم نداره دل من دوباره سکوت محضه بدون تو لحظه های من

سرده شبای من

دروغه رفتن تو واسه ی همیشه

جای تو با هیچی پر نمیشه

بی تو ، تو این شبای لعنتی

اشکام میریخت روی صورتم. کاری که توی همه این نه ماه کردم. گریه! واسه عشقم! هر روز رفتن به جای همیشگیم. کنار همون دریای لعنتی. همون دریای لعنتی که عشقمو ازم گرفت. زندگیمو ازم گرفتم. نابودم کرد. داغونم کرد. هر روز میرم اونجا وبغضمو خالی میکنم. پیشمونم... پیشمون از سکوت... پیشمون از بی محلی هام درعین حال که تمام هوش وحواسمو برده بود... پیشمون از کارم... از رفتارم... شرمنده قلبم... قلبی که بی صداعاشق شد... نعره میکشم. حنجره ای واسم نمونده...

میشینم با یه بغض تازه پشت شیشه

رفتی اما دیگه صبح همیشه بی تو این شبای لعنتی
دوباره ابریه هوام دوباره بغضه تو صدام
کجاست همون که دل برید و شد دلیل گریه هام
دروغه رفتن تو واسه ی همیشه
جای تو با هیچی پر همیشه
بی تو ، تو این شبای لعنتی
میشینم با یه بغض تازه پشت شیشه
رفتی اما دیگه صبح همیشه بی تو این شبای لعنتی
رو میزه عکساش دوباره میشد ای کاش ببینمش
تموم شه غصه های من بغض صدای من
طاقت ندارم نباشی بی قرارم
دلم گرفته از تو حتی از خودم دلواپست شدم
دروغه رفتن تو واسه ی همیشه
جای تو با هیچی پر همیشه
بی تو ، تو این شبای لعنتی
میشینم با یه بغض تازه پشت شیشه
رفتی اما دیگه صبح همیشه بی تو این شبای لعنتی
"ارشاوین/دوباره ابریه هوام"

گیتارو گذاشتم کنار. اشکاموکه بی وقفه همراه اهنگ ریختتو پاک کردم. چشمم خورد به
حلقم. حلقه ای که النازم بادستای خودش دستم کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم که وقتی از
پیشم بری وقتی دیگه نداشته باشمت اینقدر داغون بشم. الناز چرا رفتی یه جای دور؟ یه
جایی که دستم بهت نرسه! چرا عشق من؟

فکر منو کردی؟ باخودت فکر کردی که چقدر دوری ازت سخته؟ سخته که دیگه نداشته باشمت؟ سخته که دیگه لمست نکنم؟ سخته که بدونم کنارم نیستی؟ سخته الهاز بسخته عشقم. داغون شدم. نابود شدم. دیگه هیچی ازم نمونده.... خــــــــــــــــــــداااااا.....

نعره کشیدم. درباشدت باز شد و یکی دو بیید تو. رو هام و ارسام. ارسام شکه به من نگاه میکرد. منی که هیچی ندارم. باختم! بد به زندگی باختم! جلوپام رودوزانو نشست و منو باخسونت کشید تو بغلش. شونه هاش میلرزید. آگه توهر موقعیتی دیگه میبود میگفتم ابروی هرچی مرده بردی. ولی الان فکر میکرد... تا کـــــــــــــــــــــــــــــــه مرد گریه نمیکنه!!
ازش جدا شدم. چشمش قرمز بود. درست عین چشای من.

روهام + ارتین چه وضعیه واسه خودت درست کردی؟ اصن تو این چندماه لب به غذازدی؟ شدی پوست واستخون!

هیچ جوابی نداشتم. کل این دوماه وعده غذاییم فقط همون نیمرویی بوده که گاهی اوقات درست کردم

ارسام بلندم کرد و گفت: پاشو باید بریم

بی تفاوت بهش زل زد و گفت: کجا؟

+ مشهد. خونت!

ولی من جایی نیام

+ پس کن ارتین. داری نابود میشی. حالیته؟؟

- برام مهم نیس

+ اینجا موندن واسه تو هیچ سودی نداره. مامان وژیلا خانوم گفتن بدون تو برنگردم. سریع وسایلتو جمع کن

رفتم بالا توی اتاق. خوابیدم روی تخت وزل زد به جای خالیش. رفتی و بارفتنت نابودم کردی! همین!!! لباسامو ریختم توی ساک. جوئت نداشتم به لباساش دست بزنم! توانشو نداشتم. از اتاق زدم بیرون. النازم دارم میرم. ولی بدون تنهات نمیزارم عشقم. من برم میگردم! واسه الناز یه مجلس ختم گرفتن. واسه الناز بیچارم که حتی قبرش یه جسم نداره! قلبم درد گرفت. خدایاااااا! داشتیم زندگیمونو میکردیم.... این چه مصیبتی بود سرمون
اومد

مانی وکیان واروشا وازیتاهم اینجابودن.هنوز اینوگفتم ایلین باجیغ اومد طرفموگفت

-خایه جووون

دوباره همه ترکیدن.ای نمیری که واسه من یه ذره ابرونزاشته این نیم وجبی!

-خوبی عزیزم؟

+خوبم!

یه جا پیدا کردم و نشستم.ازیتا وکیان پیش هن بودن!روی پام نشوندمش ویه خورده باهانش حرف زدم و بازی کردم.باوجود ایلین نمیشد پاسور بازی کرد.یه ذره جک گفتیم و ایلینم دلک بازی کرد.یکی دوساعت که گذشت بلندشدیم که بریم والیبال بازی کنیم.پسرا ودختر!!ازیتا خواست بیاد وسط بازی که بامخالفت شدید کیان روبه روشد.جفت ابرو هام پرید بالا.خووب اینجا چه خبره؟بقیه هم قیافه هاشون علامت تعجب بود.وقتی کیان وازیتا قیافه مارو دیدن لبخند ژیکوند تحویلمون دادن.ازیتاهم مت یه بچه خوب نشست کنار.ماهم بازی رو شروع کردیم.دودست اول اونا بردن ولی دست سوم ما.مجبور شدیم دوسه دست دیگه هم بازی کنیم.کلا بازیمون خیلی کش دار شد و آخرش بازم ما بردیم.همه عین جنازه ریختن توی الاچیق وپخش زمین شدن.خوووب حالا وقت کخ ریختن و اجرای نقشه شوممه!مطمئنن الان همشون تشنن!

-بچه ها کافی میکس میخورین واستون بیارم؟

شایان:اخ دستت طلا ساحل میاری؟

-اره الان

بعدم کولمو برداشتمو رفتم طرف ساختمون.سرخوش یه راست رفتم اشپزخونه الان وقت فوضولی نبود.از عمه رعناشنیدم سرایدارشون یه زنه و مردن که باغ وکارهای خونه رسیدگی میکنن.خداروشکر الان خانومه توی اشپزخونه نبود.سریع دست به کارشدم.

۶تادختر.۶تاپسر.دودست فنجون با طرحای مختلف چیدم توی سینی.بسته کافی میکس که مخلفاات داشتو دراوردم.هر بسته واسه سه فنجون بود.سریع یه ذره ریختم توی شیش تا فنجون اولی.گوشیمم واسه چهاردقیقه دیگه کوک کردم.اروم اروم شروع کردم به اب جوش ریختن توی فنجونا.سرچهاردقیقه گوشیم صدای الارمش بلندشدو ازشانس خوشگلم همون موقع زهراخانوم خدمتکار عمه جونم اومد توی اشپزخونه

زهراخانوم بیزحمت توی این فنجونا اب جوش بریزین تا من تلفنمو جواب بدم

+باشه ساحل جان برو

من قبلا دیده بودم. توخونه کافی میکس نداشتن. ولی منکه داشتم مگه نه دوستان!!!!!

پنج دقیقه بعد رفتم توی آشپزخونه

+ساحل جان اومدی؟

-اره زهراخانوم درست شد؟

+ماتوی خونه کافی میکس ندارم دخترم. تو اینارو از کجا آوردی؟

-من از خونه اوردم خودم.

+خوب پس بیار که بقیشم درست کنم

-باشه

رفتم وبسته های کافی میکس سالمو از توی کولم در اوردمو دادم دستش. رنگ فنجونا رو دقیق حفظ کردم که یوقت عوض نشه وبلائی سر خودمون بیاد. یه بار خودم امتحان کردم. اینقدر حالم بد بود که شب دم در دشویی خابیدم. حالا یه کوچولو در صدشو بردم بالا. فقط یه کوچولوها!!! یوهاهاهاها!!!!!! البته که داداشیم گناه داشت ولی واسه خاطر نقشم مجبور بودم. اگه مال اون مٹ مال ما کافی میکسش سالم بود نقشم خراب میشد وهمه شک میکردن. مخصوصا دادم زهرا خانوم کافی میکسارو درست کنه که یوقت کسی شک نکنه! سینی رو برداشتم و بردم بیرون. فنجونای سالمو گرفتم جلو.

-خووب اینم کافی میکس

مستقیم رفتم طرف دخترا. صدای مانی بلند شد

+ععع ساحل خانوم ینی چی؟

-ینی اینکه خانوما مقدم ترن مانی خان

صدای دست دخترا بلند شد. یکی از فنجونای سالمو هم گذاشتم واس خودم. بعد بردم پیش پسرا. که شروینم جزوشون بود. بعدم خیلی موبانه نشستم کنار اروشا. همه باخنده وشوخی کفی میکسارو خوردن. بعدچند دقیقه پسرا یکی یکی دوبیدن طرف دشویی ها

ایووووول پودرای لباس شویی کار خودشو کرد خخخخخ جونم (خوب یه توضیح کوتاه...پودر لباس شویی اگه به خورد کسی بدی اسهال میگیره و...این واقعه خودمم امتحانش کردم تاحالا) (☺)

همه دخترا داشتن باتعجب به پسر نگاه میکردن

ازیتا: وایا اینا چشون شد؟؟

معلوم نیس!!! (الکی مثلا من نمیدونم خخخ)

اروشا: بیخی بابا

شروین دوبید طرف ساختمون. خخخ اخی!

شهرزاد+ بچه ها هستین پاسوربازی کنیم؟

اذین: اره اره

شهرزاد+ بصبرباید برم از بالا بیارم

میشه منم باهات بیام؟

+اره بیابریم

باهم رفتیم توی ساختمون. ازپله هارفتیم بالا. به اولین اتاق که رسیدیم شهرزاد گفت

+اینجا اتاق منه. بقیش مال بقیس (☺)

میشه من یه دور بزوم؟

+اره برو

یه راهرو بود که دوطرف اتاق داشت. ته راهرو هم یه پیچ میخورد. خواستم برم اونجارو هم ببینم که دریکی از اتاقای پشت سرم بازشده به شدت کشیده شدم.....

دستشو گذاشته بود روی دهنم و منو ازپشت گرفته بود توی بغلش. بیشتر ازاینکه به این فکرکنم که اون کیه داشتم اتاقو دید میزدم. WOOW چه اتاقی....

دکورابی سفید. میز تحریر، کمد، تخت، یه پیانو گوشه اتاق. یه تابلو بزرگ هم از برج ایفل به دیواراتاق نصب بود و از همه مهم تر یه عکس هنری فوق العاده پرفکت از یه پسر... بدن شیش تیکه. جوون بخورمت

نمیکنم. وایی خدا سه نقطه خوردم. یه کاری کن در باز شه! اصن این درکی قفل شد؟ شروین الاغ. هنوز داشتم به... ادامه میدادم که دستی دور کمرم حلقه شد منو از پشت گرفت توی بغلش. واییییی نهههههه داره چه اتفاقی میفته! سالم از سرم افتاده بود. سرش توی گودی گردنم بود و نفسای عمیق میکشید. داشتم اتیش میگرفتم. خدایا این چشه؟ نزنه بلایی سرم بیاره! سعی کردم با تمام خواهشم صداش کنم بلکم ولم کنه -شروین؟

نفسشو فوت کرد و گفت: جانم

ووووییی یکی منوبگیره من میخواستم اونو خرکنم خودم خرشدم.

-شروین توجه! بزار برم خواهش میکنم

+ششش سونیا هیچی نگو!...

سونیا؟ وای نه این منو با سونیا اشتباه گرفته. حالا چیکارکنم

-شروین من ساحلم نه سونیا

+نه! تو سونیای منی. فقط مال من

جان؟؟ سونیای تو؟ وای دیگه داشت گریم میگرفت. تمام بدنم از نزدیکی زیادش میلرزید. از خودم جداش کردم و برگشتم سمتش. چشاش قرمز بود و این نشون از حال بدشو میداد

-شروین درو بازکن بزار من برم تو الان حالت خوب نیست. بعدا باهم حرف میزنیم باشه؟

منو کشیدتوی بغلشو سفت گرفت بین بازوهاش. وای خدایا کمکم کن از این اتاق لعنتی سالم برم بیرون

+فقط یه ذره بمون باشه؟ میخوام اروم شم

اینوبایه لحن فوق العاده زیرگوשמ گفت. واقعا حالش بد بود. اگه اون آرامششو پیش من میخواست پس عیب نداره. یه ذره میمونم. هیچ حرکتی نکردم. هیچی نگفتم فقط صدای نفسامون توی اتاق شنیده میشد. سکوتو شکست

+میدونی چندساله که دنبال آرامشم؟

سکوت

+از وقتی رفتی

-من سونیا نیستم. من جایی نرفتم سونیا مرده اینوبفهم شروین من یکی دیگم
شروین... میفهمی؟؟

+میفهم لعنتی. ۱۲ ساله که دارم بالین کابوس زندگی میکنم. سونیای من مرد.اره عشق من
مرده. ۱۲ ساله مرده. منم همراهش مردم. تو ساحل... تو او مدی و دوباره داغ دلمو تازه
کردی! عشقی که سعی کردم توی این همه سال سرکوبش کنم و دوباره زنده کردی!
شکه داشتم به حرفاش گوش میدادم. سرم روی سینش بود. صورتم خیس شد. چشامو بستمو
منم اولین قطره اشکم ریخت روی صورتم!

+تو ساحل... نه ماهه که وارد زندگیم شدی. نه ماهه که من دوباره بیخوابی ها و کابوس
های شبانم شروع شده... توی همه این سال ها در دامو ریختم توی خودم و دم نزدم. بالین
دردی که روی دلمه زندگی کردم دم نزدم. هیچکس نفهمید بعد سونیا من انقدر زاغون
شدم. نابودشدم. بد اخلاق شدم. گوشه گیر شدم. هیچ کس نفهمید ساحل میفهمی؟

نه!!! شاید نمیتونستم دردی رو که این همه سال روی دل این پسر سنگینی میکنه رودرک
کنم. دستشو گذاشت زیر چونمو صورتمو گرفت جلوی صورت خودش. توی چشاش غم
بیداد میکرد. صورتش اشکی بود. چشاشم قرمز

+ساحل... تو سونیا

نیستی اما تنها کسی هستی که شبیه سونیای منی. وقتی سونیا ۸ سالش بود یه حس مبهمی
بهش داشتم. من ۱۵ سالم بود. همه چیو میفهمیدم. دوستم. بالینکه کوچیک بود ولی
من عاشقش بودم. به هیچ دختری توجه نمیکردم. فقط اون... فک میکردم یه عشق مسخره
دنیای کودکیه که با گذر زمان از بین میره. اما وقتی که رفت. وقتی که فهمیدم دیگه
ندارمش. وقتی که خبر اوردن تصادف کردنو سونیا سوخته... چشام سیاهی رفت. یه
سال... دو سال... سه سال... ۱۲ سال گذشت. اما هنوزم من بهش فکر میکنم. خیلی سعی کردم
که با دخترای جورواجوری که دورم بودن خودمو سرگرم کنم امانشد. تا اینکه
تو او مدی... تو او مدی و تموم محاسباتم بهم ریخت... تو او مدی و دوباره این دل صاحب مرده
ی من بعد این همه سال بادیدن یه نفر دوباره تند تند زد...

سرشو آورد جلو فقط چند میلیمتر بینمون فاصله بود. هنوز تو بغلش بودم.

+این دفعه نمیخوام از دستت بدم...

مکت کرد: ساحل من...

دستوپاهام شل شد. میتونستم صداقتو توی تک تک کلمه هایی که میزد حس کنم. اما اون عاشق سونیا بود. هنوزم هست. اون عاشق من نیست. اون فقط بخاطر شباهتمون فک میکنه عاشق منه! رفتم عقب از بغلش اوادم بیرون. صورتمو برگردوندم طرف در. چشممو بستم. صدای چرخش کلید توی در اوادم. سریع دستگیره رو کشیدم و رفتم بیرون. اشکام تند تند میریخت روی صورتم. نه من نمیتونم باشروین باشم. اون نمیتونه عاشق من باشه. نیاید این اتفاق بیفته. دنیای من یکی دیگس. اون شخص چشم عسلی. اون مال منه. شروین منوببخش که نامیدت میکنم. ولی نمیتونم این کارو بکنم. نه نمیتونم. رفتم توی اتاق شهرزاد. روی تختش دمر خوابیدم و هق هقمو توی بالشتش خفه کردم. توی این نه ماه من تموم لحظاتم با فکر به اون چشا گذروندم. اون دوتا تیله عسلی شده زندگی من. نمیدونم مطلق به کیه ولی من عاشق چشاشم. شبم بدون اون چشا صبح نمیشه. شاید اگه اون چشان بود شاید اگه من عاشق اون چشا نبودم میتونستم عاشق شروین باشمو ارامش رو که این همه سال به قول خودش دنبالش میگرده روبهش بدم. اما الان وضع فرق میکنه. وقتی توی بغلش بودم احساسم بهم میگفت کارت غلطه احساس میکردم دارم به اون شخص چشم عسلی خیانت میکنم. نمیدونم اون کیه! شاید اون انگشترو اون چشاو صاحبش بهم ربط دارن... شاید من از دوا... ج کردم خودم نمیدونم. نمیدونم... اشکامو پاک کردم. شالمو درست کردم. جلوائینه یه نگاه به خودم میندازم. چشم قرمز و طوسی تیره شده. باین وضع اگه برم پایین همه میفهمن که چه خبر بوده. بیخیال پایین شدمو شالمو از سرم دراورم و روی تخت دراز کشیدم. از بس فکر و خیال کردم نفهمیدم کی خوابم برد....

بانوازش دست های کسی چشممو اروم باز کردم. سپهر بود

+تو خسته نشدی هی تقی به توقی میخوره خوابت میبره؟ فک کنم اگه دنیارو هم اب ببره تورو خواب میبره!

-خوخته بودم خوابم برد(اره جون عمت!)

+به قیمت از دست دادن یه سیزده بدر عالی درکنار خانواده متعالی؟

-بابا شاعر! قافیت تو حلقم مگه ساعت چنده؟

+ ۶ بعد از ظهر

چـــــ؟؟؟!!!

+اره الان اومدم بيدارت كنم كه بريم

-چه بد!

+درعوض يادت ميمونه كه نبايد وقت بي وقت بخوابي خانوم!

-اوهوم ديگه تكرر نميشه

+پاشوخواهر گلم.پاشوكه همه منتظرن

-باشه بريم

بلندشدم يه ابى به صورتم زدم شالمو روى سرم انداختمو رفتم پايين.گشتم بود!

به پله اخركه رسيديم بلندسلام كردم.همه برگشتن طرفم.شهرزاد اومدپيشم

+خيلى خرى ساحل بايد برم تختمو بشورم اه اه نجس شده!

يكى زدم پس كلش:اولا نجس خودتى بيشعور.دوما تختو كه نميشورن!تشك روشو
ميشورن

+به توجه تخت خودمه دوست دارم بشورمش

-خوبه جهنم

+پيپيرووو به چه حقى رفتى تو اتاقم تازه بدون اجازه من روى تختم خوابيدى؟

اين شهرى خره روى وسايلش خيلى حساس بود!

-بشين بينيم بابا.دوسه ساعت كه اين حرفارو نداره!

+دوسه ساعت؟خسته نباشى

-پس چندتا؟

+پنج شيش سااااعت

اينو بايه حالت بامزه گفت.سپهر خنديدو خم شد گونشوبوسيد وگفت:حرص نخور
خانوم.شيرت خشك ميشه بچم سوئه تغذيه ميگيره

بادهن باز زل زدم به اين دوتا پيرو.هيچكى حواسش اينجا نبود.همه داشتن باهم حرف
ميزدن

-حالا اسمش چی هس؟

شهرزاد+اسم کی؟

-بچتون! عمه به قررربوونش بره عزیزم

شهرزادپیرید یکی زدپس کلموگفت:خیلی بزغاله ای ساحل

-توبیشتر زن داداش

+وایستا که نشونت بدم

افتاد دنبالم.دورتا دور خونه.دنبال یه پناهگاه واسه نجات میگشتم که خوب پیدانشد پیدا

نشد...وقتی هم که پیداشد کسی نبودجز شروین.واقعا نفسم گرفته بود داشتم

میمردم.مجبور شدم.سریع رفتم پشتش

-شروین...توروخدا...منو...از دست...خواهرت....نجات بده..

شهرزاد:داداشی بروکنار کاریش ندارم

شروین:چه خبره شهرزاد؟

+هیچی یه مشکل دخترونس خودمون حلش میکنیم

شروین+نوچ همیشه تودستت به ساحل نمیرسه

+عع اینجوریه؟

شروین+اوهوم

زبونمو تاته واسه شهرزاد دراوردم

+بعداکه حسابتومیرسم ساحل خانوم

-منتظرم عشقم

+این دفعه روتونستی دربری(بالبرو به شروین اشاره کرد)اما دفعه بعد دیگه بخششی

درکار نیست

بعدم روشو برگردوند ورفت کنار اذین نشست.شروین برگشت طرفم ودست به سینه زل

زدتو چشمام

هاروبا یاد اونا سرکردم. راستشو بخوای اونا زندگی منن. من... من... عاشق اونا
شروین. منوبخش که ناامیدت کردم. واقعا معذرت میخوام...

حرفام تموم نشده بود که منو کشید توی بغلش

+چرامیتونی باهام بمونی؟ قول میدم خوشبختت کنم. من به آرامش وجودت احتیاج دارم
ساحل. ۱۲ ساله که دارم دنبالش میگردم. کاری میکنم که عاشقم بشی. تومیتونی اونا رو
فراموش کنی

-امامن نمیخوام که فراموششون کنم شروین. اونا دنیای منن. منم با فکر به اونا اروم میشم.
شونه هاش میلرزیدن. نه!!! شروین گریه میکنه؟ این همون شروینه که اون روز حتی از
روی غرورش بامن سلام نکرد. همون کوه غرور؟؟ این همون شروین بود؟؟ خواستم
از بغلش بیرون بیام ولی منو محکم تر گرفت

+نه ساحل بمون. خواهش میکنم

چشمام دیگه بیشتر ازین باز نمیشد. واقعا شروین جلوی من غرورشو شیکست؟ درکش
میکنم. البته تا حدی! من هیچ وقت جای اون نبودم. حداقل تاجایی که یادم میاد. نمیدونم چقدر
گذشت اما از بغلش بیرون اومدم. اونم بدون هیچ حرفی گذاشتو رفت

منم بعد چند دقیقه رفتم توی ویلا

"دوماه بعد"

اخی ششش راحت شدما! خیلی راضیم. فک کنم چیزی که میخوامو قبول بشم. مهندس
عمران. فکرشو بکن. مهندس ساحل احمدی!! اوه اوه یکی بیاد منو تحویل
بگیره... این هندونه هارو چیجوری بیرم خونه؟! نشستم روی از صندلی های محوطه جلسه
تا این آوا خره پیداش بشه. آوا یه دختر شادو شنگولو شیطونو لجباز خلاصه یه خل و چل
به تمام معنا هستش که من تو کلاسای کنکورم باهاش آشنا شدم. خیلی
دختر خوبیه. خوشگله. خوشتیپه. خوش هیكله و پولداره! البته خوب منم به پول دوستم چشم
ندارم. خداروشکر بابارامینم و عضش عالیه... اگه خواستم بگم باید تافرد اصبح تعریف کنم!

+اووووییی ساحل خره. غرق نشی

نه شنابلدم غرق نمیشم

+بعله میدونم

-اینارو بیخیال چیکار کردی؟

+واااای ساحل باورم همیشه.عالی بود

جیغ کشیدمو بیخیال دور و اطراف پریدمو محکم بغلش کردم

+اوخ اوخ له شدم بچه خفم کردی!

-واااای آوا خره خیلی خوشحالم.بالاخره کنکور تموم شد.

+منم خیلی خوشحالم ولی همیشه تاخفم نکردی ولم کنی!؟

از بغلش اومدم بیرونو صاف وایستادم

+اخخخ زندگییی!خداخیرت بده.روبه موت بودما!

-اییششش

+جییششششش

-مررض

+درد!

-درد توجونت!

+بمیری ایشالله پیام حلواتو بخورم

-18چرخ از روت ردشه پیام باکاردک جمعت کنم

+اسفالت شی پیام باماشین روت تیکاف بکشم

-ایشالله که خودم پیام سنگ قبرتو باگلاب بشورم

+الهی که جنازت توقبر جا نشه!

-بمیری خودم.....

حرفم بادستایی که دور کمرم حس کردم متوقف شد.ازبوی عطر تلخش فهمیدم که شروینه.منو ازپشت گرفته بود توی بغلش.تواین دوماه هر روز رفتم خونشون.اون به من تودرس کمک کرد منم تونستم به سختی قانعش کنم که نمیتونم باهاش بمونمو باید بره پی

زندگیش. باهزار بدبختی و اشک و اه و ناله قبول کرد. فقط گفت باید بزارم که بغلم کنه. چاره ای نداشتم پس قبول کردم. شاید خوب تا حدی تونستم درکش کنم. منم به بغل کردنای وقت وبی وقتش عادت کردم. اون خیلی به من برای کنکورم کمک کرد. از فکر خیال او مدم بیرونو سریع برگشتم طرفش. اونم منو دوباره گرفت توی بغلش. حس میکنم عوض شده. شاید همونطور که خودش میگه باعث وبانیش من باشم. بهر حال وجودم در هر کجای دنیا باشم به یه کسی ارامش میده. بععهعهعهعهعهله اینجوریاس....

-وای شروین عالی بود. مطمئنم قبول میشم

+خیلی خوشحالم عزیزم. موفق باشی

-همش بخاطر کمکای تو بود

+نه من کاری نکردم. اگه اراده خودت نبود مطمئن باشه آموزش های منم هیچ تاثیری نخواهد داشت

داشتم بهش نگاه میکردم. خوشحالمه پسر عاقلیه و هیچ وقت دست از پا خطا نکرد و از حدش فراتر نرفت

آوا: اهم اهم

با صدای آوا خره از بغلش او مدم بیرون. حس میکنم این آوا تا شروینو میبینه یه جوری میشه. وقتی همه میبینه که شروین منو بغل میکنه اخماش میره توی هم. حالا نمیدونم حس خر من بهم دروغ میگه یا واقعا یه خبرایی هست

آوا: علیک سلام شروین خان

+سلام آوا خانوم. خوبین؟ کنکور چطور بود

آوا: مرسی بدن بود

-ععه آوا! تو که الان توفضا بودی میگفتی عالی دادم. حالا چیشد؟

آوا: اونقدر اهم تعریفی نبود

+خوب حالا بیاین بریم. بعدا وقت زیاده

دست آوا رو گرفتم و باخودم بردم طرف سانتافه مشکی شروین. با آوا عقب نشستیم. آوا هم بیخیال مسخره بازی شدو دوباره شد همون خل و چل قبلی. شروین مارو بردیه جای عالی تا یه چیزی کوف کنیم. خیییلی چسبید

بعداز کلی خوش گذرونی آوا رورسوندیم خوشونو شروینم منو برد سمت خونه
خودمون. ساعت ۳ بود. ناهار خورده بودیم. خواستم پیاده شم

-خداحافظ شروین. بابت امروز ممنون

+قابل ساحل خانومو نداشت شب میبینمت!

-شب؟؟؟ به چه مناسبت؟

+به مناسبت اتمام کنکور ساحل خانوم وخب اون یکی دیگش سوپرایزه

-اوووویس باشه شب میبینمت

+بای بای

-بدرووووود!

از ماشین پریدم پایین و سریع خودمو رسوندم طبقه بیستم. درو باکلید باز کردم و صدامو
انداختم پس کلم:

-مامان!! امان!!!! نیستی؟؟؟؟ ساحل خانوم

اومده!! مهناز جونم؟؟؟

+عزیزم

یه جیغ زدمو سریع برگشتم. مامان بود

-واای مامان سخته کردم

بغلم کرد منم محکم ب

به خودم فشردمش

+الهی من قربونت بشم. چطور بود کنکور؟

-واای مامان عالی بود

پیشونی موبوسید وگفت: خداروشکر از صبح که رفتی دارم واست دعا میکنم

-الهی من به فدای تو مامان خوشگلم. دستت درد نکنه

+ععع زبونتو گاز بگیر. باکی اومدی؟

سرموانداختم پایین:باشروین

+بهت گفت؟

-اره مامان قضیه شب چیه؟

+هیچی دیگه عمه رنا به افتخار ساحل خانوم عضو جدید خانواده یه مهمونی گرفته

-WOOOW! نمیدونستم انقدر مهم شدم!!!

مامان از ته دل خندید.سریع لپشو بوسیدمو درحالی که میرفتم طرف اتاقم گفتم:

-مامان باشروینو آوا بیرون ناهارخوردم.خیلی خستم میرم بخوابم.خواستی بری بیدارم کن

+باشه گلم برو

مقنعه ومانتومو دراوردم.حولمو برداشتمو رفتم توی حموم.سریع اومدم بیرون بدنمو

خشک کردم و ست لباس زیرسورمه ای مو پوشیدم.یه شلوارک سورمه ای هم

پوشیدم.هوا خیلی گرم بووود!باهمون لباس زیر پریدم توی تختو خوابیدم

به خواست مامان یه لباس مناسب برای دوره می های خانوادگی پوشیدم یه پیرهن سرخابی یه طرف دستم لخت بود و دست دیگم با استین لباس پوشیده شده بودپایینش بلند بود و روی بازوی پوشیدم کارشده بود موهامو با بابلیس فر کردم و ریختم روی بازو های لختم یه ارایش محو هم کردم کفش سرخابی ۱۰ سانتیمو هم پوشیدم پاشه بیشتر از ۱۰ سانت نمیتونم بپوشم خو چیکا کنم؟

یه پانچ بلند مشکی با یه شال مشکی انتخاب کردم و سریع پوشیدم چون با ماشین میریم بی شلوار میرم کسی هم نیس خودمونیم مشکلی نداره لباسم اونقدر کوتاه نبود فقط از زانوم به بعد لخت بود گوشیمو برداشتمو رفتم بیرون.همون موقع بابا از اتاق اومد بیرون پشت سرشم مامان مثل همیشه خوش پوش

بابا:اماده ای دخترم؟

-بله باباجون

مامان:پس سپهر کو؟

-فک کنم هنوز تو اتاقه میرم پیشش

بابا: باشه برو

رفتم طرف اتاقش در زدم صداش اومد: بیا تو.

رفتم تو داشت با کرواتش ور میرفت

-چیشده؟

+هیچی این امشب با من لج کرده درست نمیشه پدرم در اومد یک ساعته دارم باهاش ور میرم هوووووووف

رفتم جلو: -بده من ببینم. از دستش گرفتم وبا حوصله و قشنگ براش بستم.

-اها درست شد. خم شد و سریع لپمو محکم بوسید و چرخید طرف اینه.

+وای دستت طلا ساحل. داشتم می‌مردما.

کت جیگری بلوز مشکی کروات مشکی براق و شلوار جین مشکی .

ای بترکی شهرزاد ک داداشمو تور کردی! کوفتت بشه ایشااااا...

+خب مادمازل بریم؟

-بعله بفرمایید.

باهم رفتیم بیرون و بعد ی ربع جلو خونه عمه رعنا بودیم. با ماما و بابا رفتیم تو ،خونه عمه رعنا ی خونه ویلایی بود و مثل اپارتمانا نبود و دوبلکس بود! همچین دوبلکس نه ها!

از در ورودی که وارد میشی ی اتاق سمت چپ و ی اتاق سمت راسته اینا اتاق خدمتکاراس، ولی اتاق سمت راست نسبت ب بقیه بزرگتر بود اونجا اتاق موسیقی عمس. اینا خانوادگی کار میکنن. بعد ی حال کوچولو. بعد بیست تا پله داشت ک میخورد بالای راهرو اونجا بود ک دست راست حال و پذیرایی اصلی بود و دست چپم اتاق عمه و اقا شون روبه رو اتاق اسانسور بود و روبه رو راه پله ها هم اتاق کار اقا سعید بود بازی طبقه دیگه هم میمونه ک از اونجایی ک من دختر خوبیم!! بعله بعله!! چهار پنج تا اتاق هم بالاس حیاطشونم ک واسه خودش باغه. ی بار من درحین کنجکاو ی گم شدم تو باغشون! بعله! با همه سلام کردیم عمو رهام اینا هنوز نیمده بودن ولی عمه ریحانه و

ازیتا و اروشا و شوهاشون روی مبل نشسته بودن. با بزرگترا سلام کردم و رفتم طرف
جوونا. اول ازیتا خره

-چطوری مامان کوچولو؟

+بد نیستم مرسی

-نی نیت چطوره؟

+اونم خوبه سلام داره خدمتتون. رفتم طرف اروشا

-تو چطوری مامانی؟

+ممنون خوبم

-نی نیت خوبه؟

+کدوم نی نیم ایلین یا... ادامه نداد جفت ابرو هام پرید بالا.

-قضیه نی نی دوم چیه؟

+اوووم چیزه بعدا بهت میگم.

با داد: مامان.....!

+کوفت بی شعور بعدا بهت میگم دیگ

-همین الان.

+گفتم میگم ینی میگم دیگ اییییییششش

- ما... دستشو گذاشت جلو دهنم

+باشه باشه الان میگم فقط جیغ نزن؟

-خیل خوب بگوووو.

سرشو انداخت پایین: +خوب راستش من حاملم

- پریدم بغلش: وای دیوونه اینکه خیلی خوبه چرا نمیخوای کسی بدونه؟

+امروز صبح گرفتم جوابشو

_چند وقتشه؟

+ی ماه و خورده ای

- یعنییی خااک یه ماهته اونوقت تازه فهمیدی؟! انگار ن انگار یه بچه زاییدی!نچ نچ نچ
میگم بچه ای خودت بگو خوب!

زد تو سرم:خاک تو ملاج خودت بیشعور بچه مگه بچه یه ماهه علاعم داره؟

- ای خاک رس تو مخت .حالت تهوع ،عقب افتادن عادت ماهیانه ،ویار ب
غذا،اووووم???

با دهن باز: +چن تا شکم زاییدی؟

حالت فکر?:- .هفتا یا هشتا زدم زیر خنده، ب من میاد اصن زن باشم چ برسه ب شکم
زاییده؟

+ن بابا تو خودت دهنت بو شیر میده هنو

- خيله خوب بسه دیگ خیلی زر زدی ایلین کو؟

+بی تربیت،پیش شهرزاد بالاس

- اوکی.

راه افتادم طبق بالا هم اسانسور بود هم پله.از پله ها رفتم بالا اتاق شهرزاد تو راهرو
بود.داشتم از جلو اتاقا رد میشدم ک بلا فاصله در یکیش باز شد و دست منو کشید
تو☹️□طبق معمول پرت شدم تو بغل شروین🙄 اووووووووف....

+ساحل خانم من چطوره؟

- عالی شروین خان چطوره؟

+وقتی ساحل خانم خوب باشه شروینم حالش خوبه

- اوووووو مستر چ رمانتیک

خندید: +کی اومدین؟

- اووووم ی نیم ساعتی میشه خواستم برم پیش شهرزاد.

+باشه گلم برو منم میرم پایین

- اوکی بدرود.

ازم جدا شد و رفت سمت پله ها از پشت دیدش زدم 😊🙈 شلوار مشکی پارچه ای با ی
بلیز سفید ک استیناشو تا ارنجش داده بود بالا یقشم مثل همیشه تا سینش بازه 🙈🙈
اوووووف... من واقعا نمیتونم رفتار این مردارو درک کنم! رفتم سمت اتاق شهرزاد و
مثل خودش بدون در زدن رفتم تو .

صداش دراومد: +هویی اینجا طویله نیس در داره 😊

- میخواستم توهم تجربش کنی!

+بز

- هستی 😊

ایلین دوید طرفم به پیرهن خوشگل صورتی تنش بود موهاشم دم اسبی بسته بود.

+خایه جون چ خشگل شدی؟

گونشو بوسیدم:- توهم همینطور عزیز دلم

+مرسی خایه

- بپر پایین ک لباسمو دربیارم بریم

+بریم

پانچمو با شالمو دراوردم با کیفم گذاشتم تو اتاق شهرزاد .شهرزادم ی لباس مشکی جذب
ک بالاش حالت دکلته داشت و با یه تور پوشیده شده بود تنش بود بلندیشم تا روی روش
بود ولی جوراب شلواری شیشه ای هم پاش بود 😊😊

دست ایلینو گرفتم و رفتیم پایین همین ک وارد پذیرایی شدم 😊😊😊....

صدای دستا رفت بالا و همه با هم میگفتن :تولد تولد تولد مبارک 🎉🎉🎉 با تعجب ب
همشون نگاه کردم 😊😊 سپهر ک قیافه دیدنی منو دید اومد طرفم و گفت:

+تولدت مبارک ساحل خانم

- تولدم؟

+اره خواهری

اشک تو چشم جمع شد:- تو از کجا میدونستی؟

+خب راستشو بخوای امروز ۲۵ خرداد تولد سونیا و لی خب...

۲۵ خرداد؟؟؟؟؟ تولد سونیا؟ حس میکنم این تاریخ واسم اشناس حس میکنم میشناسمش، اما نمیدونم یادم نیاد(٥)ب خودم ک اومدم دیدم سپهر پیشونیمو بوسید و گفت:

+باز ک داری گریه میکنی

- ببخشد حواسم نبود

همه یکی یکی اومدن جلو و بهم تبریک گفتن یه عالمه کادو هم گرفتم (٥)

کادو شروین ی دستبند خوشگل طلا سفید و زرد بود ،مادو سپهرم ی گردنبند طلا خوشگل ک اول اسم خودم S بود بهم داد همه کادوهاشونو دادن ب جز بابا و مامان هیچ خبری نبود(٥) □

بابا ی دفه اومد سمتم و دستشو انداخت دور کمرم و رفتیم جلو در ورودی بقیه هم پشت سرمون می اومدن به قسمت بزرگتر باغ ک رسیدیم همه واستادن

بابا با لبخند از کنش ی سویچ درآورد کلیدشو زد که ی چیزی بزرگ ک با پارچه مخفی شده بود نمایان شد.رفتم طرفش پارچه رو زدم کنار ک دیدم ی جنسیس مشکی ناناس بود دهنم ۶متر باز شد ب بابا نگاه کردم داشت با لبخند میومد سمتم سریع ب خودم اومدم و دویدم طرفش بغلش کردم بوسش کردم

- وای بابایی مرسی خیلی ممنونم □ ♥ (٥)

+قابل تورو نداره دختر گلم تولدت مبارک

لپشو بوس کردم :- ممنون باباجون

همه دخترا مخصوصا شهرزاد ریختن سرمو فوشم دادن (٥) (٥) امشب شب خیلی خوبی بود یه شب عالی کنار خانواده ای ک نمیزارن بالین ک از خونشون نیستم احساس کمبود کنم.

اینم ی پارت خووووووب از آرتیین

سر همون میز سر همون میزی ک شب عروسیمون روش شام خوردیم همون روزی ک ی فرشته کوچولو مال من شد یه فرشته کوچولویی ک امروز تولدشه ☺ ولی خودش نیس پیشم نیست تا جشن تولدشو جشن بگیریم تا بهش بگم ک خانوم تولدت مبارک عزیزم معلوم هست کجایی؟؟؟ ☹️☹️ بازم سوال های همیشگی ک تو ذهنمه و همش بی جواب میمونه! نزدیک یک سال گذشته هرروز با بی قراری و قرص و مسکن شبو روزامو میگذروم هرروز بی تابی های مامانمو میبینم ک اصرار داره ب خودم پیام ولی...! فرشته من عزیزم عشق من زندگیم خانوم (ی قطره اشک از چشم چکید) تولدت مبارک سالروز زمینی شدنت مبارک فرشته کوچولوی من... ☹️ ب کیک کوچولویی ک روی میز گذاشته بودم نگاه کردم از پشت پرده اشکم چشمم شمع ۲۱ سالگی عشقمو تار میدید داشت روی کیک اب میشد خانوم نمیخوای بیای شمعتو فوت کنی...؟! با بغض ادامه دادم: فقط اولش ارزو یادت نره....!

چشم خورد ب درخت روب روی میز درخت تنومند و پیرترین درخت این باغ بود... درختی ک شاهد اولین بوسه منو الناز بود بلند شدم و رفتم طرفش تکه ای دادم بهش تموم صحنه ها واسم تداعی شد... طعم خاص لبش... شیرینی ک ب من منتقل کرد... حس عشق... خوشبختی... لبمو داخل دهنم فرو بردم هنوز مزه لبش زیر لبمه... با حرص مشتی کوبیدم ب درخت دستم درد گرفت اما در مقابل درد قلبم هیچ بود... ارنجمو تکه دادم ب درختو سرمو گذاشتم روش.. الناز... داغونم میبینی؟... خدای... داغونم ب معنای واقعی. اِخه این انصافه؟

... ساحل یا الناز...

جلو موهامو فر درشت زدم و یه طرفم کج کردم ریختم کنار صورتم یه ارایش ماتم کردم آها خوب شدم ☺️☺️ حالا بریم سراغ سختترین بخش: لباس ☹️. رفتم طرف کدم حالا چی بپوشم؟؟؟ ی شلوار مشکی جذب با ی مانتو ک طرحش لیه و در اخری شال مشمی هم سرم کردم رفتم جلو اینه قدی اتاقم اووووووف جیگرتو بخورم ساحل چه

کردی 😊 با لذت ب سرتا پام نگاه کردم به به پرفکت ... خوب خودشیفتگی بسه
..کیف مشکیمو برداشتمو وسایلامو ریختم توش موهامم بافتم ک مزاحم نباشن خوب
بزن بریم سوییچ ماشین خوشگلمو برداشتمو زدم بیرون از خونه .تو این هفته ک از
تولدم میگذره به خواست بابا رفتم کلاس فشرده رانندگی چون خیلی فرزندم سریع یاد
گرفتم و قبول شدم درو با ریموت باز کردم ماشینو اوردم بیرون میخواستم برم دنباله
اوا تا بریم چن تا کلاس فوق برنامه واسه وقت های خالی تابستونم ثبت نام کنم
کلاس:موسیقی،نقاشی،باید بتونم مثل قبل دوباره پیانو بزنم گرچه ک اون سونیا بود میزد
چرا من نتونم؟؟؟کلاس نقاشیم ب خاطر این ک کار دارم(حالا بعدا بهتون میگم فوضولی
موقوف🙏)نیم ساعت بعد جلو در خونه اوا اینا بودم یلی شیک از خونشون اومد بیرون

+سلوم ساحل خوله خوفی خانواده خوفن؟

- مرض چه طرز حرف زدن با یه خانم محترمه؟

+او هو حالا مثلا خانم محترممش تویی؟؟

- تو کس دیگرو تو ماشین ب غیر من میبینی؟

+خب معلومه ک ن

- پس زر نزن گاو

+گاو خودتی گوساله

- خفه بابا

+خو بابا راه بیفت

راه افتادم سمت جایی ک آموزش موسیقی داشت.این اوا خره هم چون اویزون منه اونم
میخواد بیاد ثبت نام کنه!... هزینه و شرایط کلاسارو گفت ک ماهم همون موقع ثبت نام
کردیم.قرار شد از شنبه هفته دیگ کلاسارو شروع شه.بعدا رفتیم سمت آموزشگاه
نقاشی ،موسیقی روز های شنبه و چار شنبه نقاشیم یک شنبه و سه شنبه .خوب اینماز
هفتمون ک پر شد کارمون تا ظهر طول کشید ب پیشنهاد اوا رفتیم ی رستوران شیک و
ی شیشلیک توپ با مخلفات زدیم🙏🙏 اینقد ک خوردم نفسم بالا نمیومد 🙏اخ ک چقد
خوشمزه بود در کنار خل بازی های منو اوا خیلی چسبید پول رستورانو نصف نصف
حساب کردیم از بس این اوا خسیسه🙏کلی هم سرش دعوا کردیم اخرم گارسون اومد و
مارو از رستوران بیرون کرد🙏🙏بعدم رفتیم پارک نزدیک رستوران تو چمنایم

ساعتی دراز کشیدیم تا حالمون جا بیاد واسه پر کردن جیره مردم ازاری هم ی سیم استفاده نشده از سپهر کش رفته بودم 😊😊 دراوردمو چن تا شماره گرفتیمو یکم اذیتشون کردیم و کلی حال کردیم 😊😊 خخخخ کرم داریم دیگه چه میشه کرد! خلاصه کل روزو با اینا سپری کردیم ی سر خریدم رفتیم اینقد خرید کردیم ک حساب بانکیمون ته کشید خخخخ شوخی کردم ی کم خرید کردم و از پاساژ زدیم بیرون ساعت 8 شب بود 😊😊 یا امام زاده بیژن!!! 12 ساعته ک این اوا خره منو تو خیابونا میگردونه از این ور ب اون ور ولی خداییش اوا رو خیلی دوست دارم ❤️ خلیلی باهاش حال میکنم ،باهاش حرف میزنم،میشنه پای دردو دلایم،از همه چیه زندگیم خبر داره :از اینک حافظمو از دست دادم ،از اینک خانوادم خانواده واقعیم نیستن. رابطه خانوداگی هامونم خوبه حداقل ماهی ی بار خونه هم دیگه میریم .مامانش سیمین جون و باباش فرامزخان خیلی مهربون و خون گرم ب جز اوا 2 تا پسر دیگ هم دارن ب اسم اروینو اراد ک ب ترتیب 27 و 30 ساله اند ک هیچکدمشونم دم ب تله ندادن و مجردن ب عقیده خودشون ک هنو جوونن و جا دارن، خبر ندارن ک میشه باهاشون ترشی لپته انداخت 😊 ولی خب قیافه هاشون ب سناشون نمیخوره انصافا هم خوشتیین 😊😊 با اینکه استاد و مهندس این مملکتن ولی دختر

بازیشون سرجاشه خجالتم نمیکشن 😊😊 مردای گنده

گوشمو دادم ب اوا ک ببینم باز منو کجا میخواد ببره

+میگم بریم بام ؟

- واقعا تو خسته نشدی؟

+نچ

- بابا تو عجوبه ای!

+زر نزن دیگ بریم

- اوکی قول میدی بعدش بریم ؟

+ارهههه

- اوکی بریم

دندمو عوض کردم پامو گذاشتم رو گاز ژووووووووون 😊😊 یهو با تمام سرعت میروندمو جیغ میکشیدم اهنگم تا اخر زیاد کردم نیم ساعت بعد رسیدیم بام تهران.تابستون و زمستون ،شبو روز فرقی نداره همیشه خدا اینجا شلوغه!ماشینو پارک

+به ساحل خانم،افتخار دادین خونمون منور شد از قدمتون.

- میدونم میدونم خوش مزگی در نیار بیا خواهرتو جمع کن.

+اووووف بریم.

راه افتادیم سمت ماشین تا رسیدیم اراد سوتی زد و گفت:

+این جیگر مال کیه؟☺

- خب معلومه مال اینجانب☺

+تـــــــــــــــــــــــــــــــــــــو!?!☺

- بعله☺

+ایول بابا من همسن تو بودم دنبال این بودم ک چجوری سوار موتور شم بابام نفهمه.حالا تو ماشین زیر پاته!هعی هعی روزگار.

- کمتر زر بزن اراد بردار بیرش میخوام برم خوابم میاد

+اوووو چشم مادمازل.

در ماشینو باز کرد و تو یه حرکت اوارو مثل پرکاه بلند کرد رو دستاش.

- خو منم برم دیگه بابای👋

+نمیای بالا؟

- نه مرسی

+به سلامت مواظب خودت باش ساحل

- چشم

+اروم برون

- باشــه

+خدافظ

- خدافظ.

سوار شدمو گزشو گرفتم تا خونه. درو با ریموت باز کردم و سریع خودمو ب اتاق رسوندمو پریدم تو تاق و خوابم برد ZzzZzz

جـیـغ اـخ جـونـم خـدایـا مـن قـور بـونـت بـشم نـوکـر تـم

- وای اوا باورم نمیشه .

پریدم بغلشو بیتوجه ب مردی ک داشت نگاهمون میکرد جیغ میکشیدیم و به هوا میپریدیم، پیه ماه از کنکور گذشته الان اول مردادیم امروز ب اصرار اوا خره اومدیم دکه فروشی سر نبش تا نتایج کنکور و تر روزنامه بخونیم. ساحل احمدی رتبه 597 ژووووووووون بهترین خبر دنیا 😊😊 اوا هم شد 950 خدا میدونه چقد زحمت کشیدم و درس خوندم الانم نتیجشو گرفتم و راضیم. پیه خواست شروین کل روزو چرخیدیم و شام مهمونمون کرد اوا ک اصن حواسش نبود و تو هیپروت بود احتمالا حدسایی ک زدم درسته ولی امیدوارم شروینم پیه حسایی ب اوا پیدا کنه به هم میان.

شلوار جین مشکی مانند کرم قهوه ای و مقنعه مشکی، کوله مشکیمو هم برمیدارم و وسایلذهای لازممو میریزم توش +گوشیم از اتاق میزنم بیرون مامان و باباهم تو اشپز خونه دارن صبحونه میخورن.

- سلام مامان ، سلام بابا صبح بخیر

باهم: سلام عزیزم

گونه هر دوشونو بوسیدمو نشستم کنار بابا. پیه ذره صبحونه خوردم. امروز کلاس نقاشی داشتم. بعد از خداحافظی از خونه زدم بیرون. نیم ساعت بعد با اوا دم در موسسه بودیم. تقریباً پیه ماهی میشه که میایم. نقاشی روی بوم و طراحی با مداد کار میکنیم. پیه ۲۰ نفری هستیم. بزرگ و کوچیک. باهم خیلی صمیمی هستیم و همدیگه رو به اسم کوچیک صدا میزنیم.

منو اوا: سلام - دوستان

علی+سلام اوا و ساحل خل. خوبین؟

دوباره باهم-خل خودتی

سریع پریدم موهای او رو کشیدم که جیغش رفت هوا. خویکارکنم شوهر من باید خوشگل تر بشه!!!!

نشستیم پشت بومای خودمون. استاد هر جلسه یه طرح میده تا ما بکشیم. البته یکی دو جلسه بیشتر نیست که این روندو درپیش گرفته. قبلنا بهمون آموزش میداد. صدای در اومدو پشتش صدای استاد

+سلام بچه ها

همه باهم: سلام استاد

استادمون یه پسر ۳۵ ساله بود. که البته زرم داره □ این موسسه مال یه اقا بود که دوره آموزش گرافیکشو توی امریکا گذرونده. اصن کلا هیچ وقت اینجا نیس ولی من یکی دوباری دیدمش. استادای اینجا هم همه زیر دستش. بعد ازین که طرحو کشیدیم استاد بایه خسته نباشید طرحارو جمع کردو رفت. منو او هم وسایلامونو جمع کردیم وخواستیم بریم که سایه یکی از دخترامون صدامون زد. برگشتیم طرفش که دوتا کارت از کولش کشید بیرونو گرفت طرفمون

+بچه ها امشب تولدمه خوشحال میشم بیاین

دختر خوبی بود. ازین فس فسوها نبود. واسه همین قبول کردیم و اومدیم بیرون. یه کادو مناسب واسش خریدیمو برگشتیم خونه. قرار شد او بیاد اینجا تا باهم بریم

-اوا جوون هرکی دوس داری نرینی تو صورتتم که میکشمت

یکی زد پس کلم+خفه خون بگیر بزار کارمو بکنم

دوساعت بعد منو اوا حاضر واماده روبه روی اینه بودیم. ارایشم خوب بود. یه لباسم میومد. بهش امیدوار شدم. موهام ساده بود. لباس مشکی جذب تا بالای زانو که دور کمرش یه کمر بند طلایی میخورد بود. کفش پاشنه ده سانت مشکی که روش بسته بود و ساقه کوتاهی هم داشت.

اوا هم خوشگل شده بود

-خوب بریم؟

+بریم

باهم از اتاقم رفتیم بیرون بعد از خدافظی از مامان از خونه زدیم بیرون

تولدش تو باغ تو لواسون بود یکساعتو نیم توراه بودیم ماشینمو پارک کردم رفتیم تو شلوغ بود خفــــن. صدا ب صدا نمیرسید رقص نورا و نور مخفی ها روشن بود. همه ذیخته بودن وسط.

سایه از بین جمعیت اومد بیرون و به سمت ما حرکت کرد

- سلام سایه تولدت مبارک عزیزم

+خیلی ممنون برین بالا لباساتونو عوض کنید بقیه بچه ها هم اونجان(با دست اشاره کرد)

با اوا رفتیم بالا لباسامونو عوض کردیمو رفتیم پیش بچه ها فقط بچه های کلاسو میشناختم. بعضیا لباساشون اینقد خفن بود ک با زور جای ناموسیشونو پوشنده بودن نشستیم پیش همونا اوا ک با ملیسا رفت وسط منم نشسته بودمو نگاشون میکردم ک دستی اومد جلوم

+افتخار میدی بانو؟

پندار بود یکی از پسرای خوشتیپ کلاسمون

برم؟ نرم ایا؟ بیخیال دستمو گذاشتم تو دستشو گفتم

- بزن بریم

هنوز نرسیدیم وسط ک فاز اهنگ عوض شد

یه اهنگ ملایم پخش شد ک خوراکش رقص تانگو بود

Dj:عاشقا بیان وسط دوستان

دیگه این وسط جای من نبود خواستم برم بشینم ک دستم ب شدت کشیده شد همراه باهاش سرمو برگردوندم ک باعث شد موهام بخوره تو صورتش

پندار بود دیگه

+کجا؟

- اوووم برم بشینم خب

-اوا هرکاری میکنی فقط سریع تر

+وای از دست تو. همین جابمون تکون نخور. فهمیدی؟ میرم لباساتو بیارم

بعدم سریع ازم دور شد. افتادم روی صندلی و سرمو گرفتم بین دستام. صداهای اطرافم واسم گنگ بودن. بعد چنددقیقه اوا اومدو پانجو شالمو انداخت سرم. زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد رفتیم بیرون. هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودیم که گفت: هیییییین... یادم رفت کادوی سایه رو بدم. منو رسوند به یه ماشین

+ساحل به اینجا تکیه بده. تکون نخوریااا. زود برمیگردم

بعدم سریع رفت. چشمامو بستم. احساس میکردم پاهام تحمل وزنمو نداره. سرم حسابی گیج میرفت. صدای پا اومد داشت بهم نزدیک میشد. احتمال دادم باید اوا باشه. دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و... هر لحظه منتظر بودم تا بدنم با سنگای روی زمین برخورد کنه ولی نه تنها همچین اتفاقی نیفتاد بلکه صدای مردونه ای توی گوشم پیچید:

+ساحل، ساحل، حالت خوبه؟؟

چشمامو باز کردم. چند ثانیه ای گذشت تا تصویر واضح بشه. استاد بود. حامد زمانی

+حالت خوبه؟؟؟

خواستم جواب بدم که صدای جیغ اوا مانع شد

+چیشدی ساحل؟

وقتی رسید بهمون تازه متوجه استاد شد

+وای استاد. شما اینجا.....!

استاد حرفشو قطع کرد و گفت:

+ساحل چرا اینجوریه؟ چیزی خورده؟

میدونستم الان اوا همه چیزو میزازه کف دست استاد. همینطورم شد

استاد+باید برسونیش خونه

من فقط به حرفاشون گوش میدادم. چون اصن حال حرف زدن نداشتم. منتظر جواب اوا بودم که احساس کردم رو هوام. بعد صدای باز شدن در ماشین اومد و منم روی صندلی نشوندم

آوا+ممنون استاد.لطف کردین

والاایییییی خدا!!یعنی استاد منوبغل کرد!؟شرفو ابروهمه رف کف کفشم!بعدم صدای بسته شدن دراومد.اوا اومدو سوار شدوحرکت کرد.نمیدونم چقدر گذشت که گفت

+رسیدیم ساحل

اومدو زیربغلم وگرفت

-آوا؟

+هااا؟؟؟

-منو کجا آوردی؟؟

+خونمون

-چ....

+حرف نزن.با این وضع که نمیتونی بری خونتون

دیگه چیزی نگفتم.پاهام توان راه رفتن نداشت.مطمئنن اگه اوا ولم میکرد پخش زمین بودم.صدای خاله اومد

±والاایییی خدا مرگم بده!چش شده اوا؟

+الان نه مامان.بعدا!پسرا خونه هستن؟؟

±اره اروین بالاست

+میشه صداش کنی؟ساحل نمیتونه از این همه پله بره بالا!

±الان الان!!

منو نشوند روی مبل.دیگه واقعا حالم بدبود.حالت تحوع سرگیجه!وبعدم نمیدونم چپشد که بیهوش شدم.....

با سردرد عجیبی از خواب بیدار شدم.یکم بعد فهمیدم توی اتاق اوام.روی تختش خوابیده بودم.ولی خودش نبود.باید برم یه دوش بگیرم.بلندشدم وتلو تلو خوران رفتم وگوشیمو

از توی کیفم برداشتم. میدونستم اوا گوشیشو باخودش توی دستشویی هم میبره. شمارشو گرفتم. دوبوق خورد برداشت

+الوساحل. بیدار شدی؟

-اره میشه بیای بالا؟

+الان قطع کرد

گوشی رو گذاشتم روی میز و همون موقع درباز شدو اوا اومد تواتاق. ایول باچه سرعتی خودشو رسوند!

+حالت خوبه؟

-نه سرم درد میکنه. میشه یه دوش بگیرم؟

+اره. تو برو من واست حوله و لباس آماده میکنم. یه چیزی هم میارم بخوری

-ممنون اوا

+قابلی نداش!

رفتم تو حموم. لباسامو عوض کرده بود. یه شلوار و تیشرت. اخی!! چه زوری زده (٩٩) اونارو دراوردمو رفتم زیر دوش. کم کم حالم جا اومد ولی سردردم نه!! ایه نیم ساعت توی حموم موندمو بعد اومدم بیرون. از لای درختم شدمو حوله ای که اوا آماده کرده بودو برداشتم پیچیدم دورم و اومدم بیرون. سریع لباسایی که اوا گذاشته بودو پوشیدم. یه شلوار مشکی و تیشرت سورمه ای. خوب بود! همون موقع اوا بایه سینی پر غذا اومد تو

+گل در اومد از حموم سنبل در اومد از حموم.....

به خل باز یاش خندیدمو گفتم:

-مزه نریز اوا یه چیزی بیار این موهامو خشک کنم

سینی رو گذاشتو گفت: بشین من درستش کنم

سشوار و دراوردمو با حوصله همه موهامو خشک کرد. یه دم اسبی زدمو نشستیم باهم صبحونه بخوریم

-راستی به مامان بابام خبر دادی؟

ازش فاصله گرفتم: نخیرمممممم □ ☹️☹️

+باشه بابا اخماتو باز کن زشت میشی! به این ابجی خل وچل ماهم کاری نداشته باش. بچم کرم داره نمیدونه کجا بریزه! مجبوره بیاد روی سر تو خالی کنه

نمیدونستم بخندم... فهقهه بزرم یا از اخم وحشتناک اوا بترسم! 😊

اوا یهو غرید: آروین!!!!

اروین اب دهنشو قورت دادو اوا گفت: این حرفتو پای توهین به خودم بزارم یا نجاتم از دست ساحل؟؟؟

اروین+نه قربونت برم باهمون دومی بیشتر حال میکنم

اوا+برو پی کارت

اروین+چشم ابجی! خم شد، سریع گونه اوا رو بوسید و در رفت!

-خووب اوا خانوم. بیابیریم ببینم چیکار میتونم باهات بکنم

رفتیم طرف اتاقش. لب تابشو روشن کرد یه خرده تو نت گشتیم و یه کم بازی

کردیم 😊😊😊 بعدم دست پخت خوب خاله رو خوردیم. بعد از اینکه حالم جا اومد رفتم خونه. مامان اصن سوال پیچم نکرد عاشق این خصوصیتشم ولی خب جاش سپهر تلافیشو سرم درمیاره... هوووووف————

باکمک شروین و سپهر تونستم خیلی عالی انتخاب رشته کنم همونی که میخوامو قبول بشم. بینی عمران دانشگاه تهران. خوب بود! راضی بودم. خبر دست اولم اینکه سپهر خان بالاخره رضایت دادو منم با مامان حرف زدم. قراره شب بریم خواستگاری شهرزاد! الانم حاضر و آماده با مامان و بابا منتظریم آق داماد شرف یاب بشن. یه نیم ساعتی میشه که الاف این اقاییم! بالاخره از اینه دل کندو اومد از اتاق بیرون. خوشتیپ و خوشگل تیپ مشکلی زده بود!

سپهر+چطورم؟؟

من بابا مامان+عالی شادومماد 😊😊😊😊😊

بعدم راه افتادیم سمت خونه عمه اینا! سر راه سپهر یه دست گل بزرگ قدیگلش خرید! 😊 بعد از سلام و بوس و تف نشستیم روی مبل. عمه و شوهرشو بابا و مامان ازهر دری حرف زدن الا موضوع اصلی. سپهر بدبخت معلوم بود خییلی استرس

داره 😊 تصمیم گرفتم خودم یه چیزی بیرونم. اونا هم با حرف من تازه اندرستن شدن که
واسه چی اومدیم 😊. شایان و شروین دوطرف من روی یه مبل سه نفره نشسته بودن. کلا
من خیلی محبوسم میدونستید ایا؟؟؟!! ☺☺

بعداز صحبتای اولیه شهرزاد بایه سینی چای از اشپزخونه اومد بیرون. اخ چقد حال میده
الان چایی هارو بریزه روی سپهر ماهم هر هر بهشون بخندیم؟؟؟! ولی همچین اتفاقی
و خیلی خانومانه همه چایی هارو تعارف کرد بعدم نشست سر جاش. بعدشم که گفتن
عروس داماد برن حرف بزنین. ولی خب اینا چه حرف ناگفته ای باهم
دارن؟؟!!! 😊😊😊 نیم ساعت بعد شهرزادو سپهر خره اومدن پایین. این شایان
بزغاله هم خواست یه چیزی پرونده باشه گفت

+میگم شهرزاد. رژ اون موقع قشنگ تر بودااا! مگه نه ساحل

اینم دوکوم از برادر عروس ☺☺☺☺

-اومم ☺اره راست میگه

شهرزاد بدبخت از خجالت اب شد. البته که داشت باچشاش واسمون خط و نشون
میکشید. خخ. خواستگاری خداروشکر به خوبی پیش رفتو ماهم بعداز خوردن شام
برگشتیم خونه!

"ارتین"

دستم توی جیب شلوارم بودو مٹ همیشه پشت پنجره به یه نقطه نامعلوم خیره شده
بودم به زندگیم فرمودم. مراسم سالگرد الناز هم برگزار شد. ولی من نرفتم. توانشو
نداشتم. الناز من زنده. اون نمرده. اون باید برگرده! خودش گفت دوسم داره! پس برمیگرده
من میدونم! توی همین فکر و خیال بودم که در اتاق زده شد:

-بیا تو!

صدای سامار اومد: ارتین. نیای پایین. همایون خان اومدن

+الان میام

دستی به سر و روم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. به آخرین پله که رسیدم همایون خانو
مقابلم دیدم. شکسته شده بود. به اندازه ده سال پیرتر شده بود! رفتم طرفش مردونه بغلم
کرد. بعدم نوبت افسانه جون بود. منو که دید دوباره بغض کرد اما سعی میکرد اروم
باشه! ارسام دسته گلشو داد به اوپسا و اومد داخل. منو دید. اومد طرفم. کشیدمش توی بغلمو

چند دفعه زدم به شونش! بعدم رفتیم نشستیم. امشب ارسام اومده بود خواستگاری
اویسا. هه! پارسال من رفتم خواستگاری خواهرش! حالا اون اومده خواستگاری
خواهرم! سالگرد الناز که گذشت! ولی هنوزم کسی قصد نداره مراسم عروسی
بگیره! اومدن تا بله روبگیرن و این دوتا هم بشن نامزد فقط براشون یه خطبه عقد توی
همین خونه خونده میشه! بالاخره این دوتا هم نمیتونن که تاابد صبرکنن. مامان قبلش اومد
از من اجازه گرفت منم رضایت دادم. خوب نیست حالا که همدیگه رو دوست دارن بیشتر
از این توی تب دوری از همدیگه بسوزن. مثل منکه دارم توی تب عشق و دوری از عشقم
میسوزم. خودم کشیدم میدونم چقد سخته!!! ارسامم بدون حضور تک خواهرش دوما
شد! بغض بدی توی گلوی همه بود! جایی که الناز توش نفس نمیکشه و اسه من نفس
گیره!! بعد از تعیین مهریه و بقیه چیزا یه تاریخ معین کردن تا اسه ارسامو اویسایه مجلس
عقد بگیرن. و منی که مجبور بودم واسه خوشحالی خواهر کوچولوم لبخند بزنم. اونم
مصنوعی!! درحالیه داشتم ذره ذره خاطراتمو بالناسم مرور میکردم. خاطراتی از یه
ازدواج اجباری و یه زندگی اجباری که اخرش بدتموم شد.....

"الناز یاهمون ساحل"

اومدمم اخر هفته که دیروز باشه مراسم نامزدیه سپهرو شهرزاد برگزار شد. از بس که این
دوتا هلن! اینقدر تابلو بازی در آوردن که عمه توهمون هفته اعلام کرد که باید واسشون
مراسم نامزدی و یه صیغه محرمیت چندماهه بینشون خونده بشه. کلاسام خوب پیش میره
دیگه میتونم گیتارو پیانو استفاده کنم. امروز کلاس ندارم. خودمم تو خونه تنهام. مامان کار
داشت رفت بیرون. آخرین دسته موهامو هم شونه میزنمو همشو ازاد میریزم دورم. جلو
ایینه می ایستم و دستی به موهام میکشم! یه شلوارک اسپرت مشکی و یه نیم تنه مشکی
تنمه! یه رژ مات صورتی هم میمالم به لبامو همون موقع صدای درمیاد. حتما مامانه! ولی
چرا انقدر زود! همینجوری راه میفتم و از اتاق میرم بیرون. ولی با چیزی که جلوم دیدم
سرجام خشکم زد. اونم مات من بودو داشت سرتاپامو دیدم. چمدلحظه همون جور مات
هم بودیم. به خودم اومدمو خواستم برگردم برم توی اتاقم که نمیدونم چی شد حس کردم
توهوام. اما قبل از اینکه کمرم به زمین برخورد کنه دستایی دورم حلقه شد و منو به طرف
خودش کشید. سرم روی سینهش بود. از تپش قلبش میتونستم بفهمم که تمام زحماتی که
کشیدم تا بتونم قانعش کنم تویه لحظه به هدر رفت! حتی جرئت نداشتم تکون
بخورم... یا چشمامو باز کنم! فشار دستش روی کمرم و رونام هر لحظه بیشتر میشد. به
پیرهنش اروم چنگ زدم نشست روی زمین و منو هم نشوند روی پاهاش....

ش...ش...روین!!

از بهت در او مدمو سریع دویدم بیرون. یاد و عضم افتادم. رفتم هرچی به دستم رسید پوشیدم و با قدم های لرزون خودمو رسوندم به طبقه هم کف. جلوی ماشین شروین... رفتم نزدیک تر. صورتشو که دیدم پاهام بی حس شد و با زانو افتادم روی اسفالت های روی زمین. زانو هام وحشتناک سوزش داشت ولی توجهی نکردم. دستمو بردم جلوی صورت معصوم آوا دست کشیدم. دستمو گرفتم جلوی صورتم پر خون بود (ت) نفس نفس زدم و از ته دل جیغ کشیدم. طولی نکشید که همه همسایه ها ریختن بیرونو زنگ زدن به اورژانس. به خودم که اومدم توی بیمارستان روبه روی شروین روی صندلی های انتظار پشت در اتاق عمل نشسته بودم. شروین چشاش قرمز بود.

آوام... آوای عزیزم... دوستم... الان تواتاق عمل... زیر تیغ و دستگای جراحیه!!... اشکام سرازیر شد... خدایا!... این همه مصیبت یهو؟!... به نظرت من ظرفیتشو دارم؟...

بی اختیار بلند شدم و اجازه دادم پاهام به جای من تصمیم بگیرن... جلوی در نمازخونه بودم... کفشامو در آوردمو رفتم تو. دعا کردم. گریه کردم (ت)... واسه خودم و آینده و گذشته نامعلوم... واسه اوام... واسه سلامتیش... واسه عشقیه پنهونی توی قلبش داشت رشد میکرد... عشقی که تازه جوونه زده بود... حالا هم با دستای عشقش رفت توی اتاق عمل... خدایا!... کرم تو شکر... کجای کارما اشتباه بود که باید این همه مشکلات واسمون بوجود بیاد...

چند ساعت گذشت... چند ساعتی که واسه ما، واسه من! مثل چند سال بود. دکتر اومد بیرون. هیچی نگفت. فقط گفت عمل موفقیت امیز بود. اروین و آراد و با خودش برداتاقش. به شروین نگاه میکنم... شروینی که الان مجرمه... شروینی که اگه به گفته دکتر آوا بهوش نیاد (ت) به جرم قتل اعدام میشه!... آره دکتر گفت آوا تو کماست... بهوش اومدنشم با خدا... خاله سیمین و عمو فرامرز که حالشون اصلن تعریفی نداره... چشاشون اشکیه... هنوز طرف شروین نرفتن... خوب البته الان جون دخترشون مهم تر از مجرمه... آوا رو منتقل کردن بخش مراقبت های ویژه... مامان بابا... سپهر و شهرزاد...

خدایا! چرا اینجوری شد؟ همه چی که خوب بود! شروین قبول کرده بود دست از سر من برداره...! درسته تقصیر خودم بود. نباید با اون وضع تاسف بار میومدم بیرون... ولی شروین گلید خونه رواز کجا داشت؟ چیشد که اومد خونه ما؟ چرا اومده بود؟

توسرم یه عالمه سوال مجهول بود. و باهمین فکر ا بود که انگار مغزم قفل کردو بعد... دیگه چیزی نفهمیدم....

+شروین چیشد که این اتفاق افتاد؟ تو خونه دایی رامین چیکار داشتی؟

±خودش گفت برم واسش یکی از پرونده هاشو بیارم...خودش بهم کلید داد..گف کسی خونه نیست...ولی...ولی...!

+ولی چی شروین؟

±اعصابم داغون بود...حواسم سرجاش نبود...باتموم سرعت خواستم از کوچه خارج شم که اوا پرید جلوی ماشین بعدم...نتونستم شهرزاد...نتونستم ماشینو کنترل کنم....

چشمامو اروم باز کردم.شهرزاد متوجهم شدو اومد طرفم

+ساحل بالاخره بهوش اومدی؟

یه سرم توی دستم بود

-چند ساعته بیهوشم؟

+یکی دو ساعتی میشه.ضعف کرده بودی.سرم تقویتی بهت زدن.دختر توچرا مراقب خودت نیستی هان؟؟؟

خواستم جوابشو بدم که دراتاق زده شد وپشتش اروین واراد اومدن تو...

روشونو با انزجار از شروین گرفتن.ینی واقعا جای شکرش باقیه که تاحالا این دوتا بلایی سر شروین نیاوردن...البته حتما عمو فرامرز چیزی گفته بهشون...

باهر حرفی که از دهن آراد بیرون میومد اشکام میریخت.آوا قفسه سینهش اسیب دیده بود.گردنشم...شکسته بود...ینی اینقدر سرعت ماشین زیاد بوده؟؟همش تقصیر منه...نباید میزاشتم شروین بااون حالش ازخونه بره بیرون.اگه آوا بهوش نیاد هیچ وقت خودمو بخاطر کارم نمیبخشم.هیچ وقت!سرم که تموم شد بامامان رفتیم پیش خاله سیمین...جون توتنش نبود ولی حاضرم نبود یه دونه دخترشو تنها بزاره...شاید غم خاله روفقط مامان درک میکرد....☹

یک ماه گذشت.دانشگاه شرو شد منم روز اول بدون اوا رفتم .

اوا همچنان بیهوشه.هرروز میرم بیمارستان و بالا سرش میشینم و

باش حرف میزنم دکترش میگه موثره شروینم حالش بده الکیک نیس مرگ و زندگی
اواس

امیدوارم اوا ب خاطر نجات جون عشقشم ک شده برگرده ...

کلاسم تموم شده حالا دیگ نقاشیم بدون عیب و نقصه

از همونجا یک راست میرم بیمارستان پرستاره هم منو میشنلسه و میزاره برم تو
میرم کنار تختشو کارای امروزو واسش گزارش میدم در اخرم پیشونیشو میبوسمو میشینم
روی مبل کنار تختش .

وسایلی لازمو در میارمو میچینم روی میز احتمالا چند روزی طول بکشه چون اون
یک چیز خاص و دوس داشتتیه!

شروع کردم ب طراحی خیلی با دقت و تمیز و عالی، باید سعی میکردم همه چیزو مثل
رویای شبونم بکشم

جوری کشیده بودم ک هرکی میدید فکر میکرد واقعا و هر لحظه ممکنه حرکت کنه!
خوب برای امروز بسه وسایلامو ریختم تو کولم یکم با اوا درد و دل کردم رفتم بیرون
بعضی شبا اینجا میمونم ولی امشب به مامان قول دادم ک برم خونه یا اراد یا اروین شب
میان پیشش قبل رفتنم ی زنگ زدم ب اروین اونم گف خودش میاد منم راه افتادم
سمت خونه

شامو باهم خوردیمو ب مامان کمک کردم و با یه شب بخیر رفتم تو اتاقم و خوابیدم ب
اون چشا فکر کردم تنها هست و نیستم از زندگی گذشتم و زندگی جدیدم ک یک ساله
شروعش کردم چشمو بستمو خوابیدم

یوهو نقاشیم تموم شد ی تصویر از ۲تا چشم ک زندگی من،

دو تا چشم ک زندگیم توشون خلاصه میشه ،دوتا چشم ک دنیای عسلی رنگ من....!

اره من عکس اون دوتا تیله رو کشیدم با احتیاط تو کیفم جاسازیش کردم از خونه زدم
بیرون.میخواستم برم بیمارستان

با سرعت خودمو رسوندم به بیمارستان و بعدشم ب بخشی ک اوا بستری بود.

- سلام نیلا کسی تو اتاق نیس؟

+سلام عزیزم نه برو

نیلا پرستار بود

دستگیره رو کشیدم و درو باز کردم و رفتم تو سرجام خشکم زد دست اوا رو گرفته بود و داشت پیشونیشمو خیلی عمیق میبوسید

-شروین!

سریع روشو برگردوند طرفم!

+تو کی اومدی؟

-همین الان

خواست چیزی بگه ولی نگفت.چشماشو دوخته بود دستایه آوا که تویه دستش بود

+تکون خورد

خون تو رگام یخ زد رفتم جلو چشمامش تکون خورد و کم کم باز شد به من نگاه نمیکرد داشت به شروین نگاه میکرد به خودم اومدم و سریع از اتاقش اومدم بیرون.

-نیلا...نیلا...دکترو صدا بزن.بهبوش اومد...بهبوش اومد..

+چته ساحل؟کی بهوش اومد؟

-آوا آوا بهوش اومد.

+عععع الان دکترو خبر میکنم.

منم زنگ زدم به خونه و خونه خاله سیمین دکترو اومد و علائم آوا رو چک کرد و گفت که هیچ مشکلی وجود نداره فقط طول میکشه تا دنده هایه سینش وگردنش خوب بشه.همه اومده بودن بیمارستان همه خوشحال بودن و در این بین لبخند شروین موقعی که به اوا خیره میشد و اون منو بیشتر خوشحال میکرد امیدوارم که بتونن باهم زندگی خوبی رو شروع کنن!

وقتی که دور و بر آوا خلوت شد عمه رفت جلو و خواستشو مطرح کرد.خاله سیمین و عمو رضایت رو به خود آوا سپردن آوا هم گفت که میخواد تنهایی با شروین صحبت

کنه و همه رفتن بیرون. داشتیم از فضولی میترکیدم ولی بعد نیم ساعت شروین بدون حرف از اتاق اومد بیرون و هیچکدومشون هیچ حرفی نزدن هنوز نمیدونم که ایا آوا رضاییت داده یا نه؟ ...

دوماع بعد آوا از بیمارستان مرخص شد دکتر گفت دنده هاش جوش خوردن و دیگه هیچ مشکلی نداره. الانم باهم تویه کلاس نشستیم دارم با تموم خشمم به به استاد وروروی جلوم نگاه میکنم که هیچ جوهره حاضر نیست بیخیال شه و درسو تموم کنه و بره گمشه نکبت.

+خب بچه ها برایه امروز بسه!

سریع وسایلمو ریختم تویه کولمو با آوا از کلاس اومدیم بیرون. مٹ همیشه آوا خانومو صبح میرم دنبالش بریم دانشگاه و باز بعدش میبرم خونشون: /یعنی رسما شدم راننده شخصیش. داشتیم میرفتیم طرف ماشینن که چشمم خورد به شروین که دست به سینه به یکی از ماشینا تکیه داده بود. شلوار ابی کمرنگ با یه پیرهن طرح لی که استینشو زده بود بالا و یقشم تا وسطایه سینش باز بود. ایییییییششششش.. رسیدیم بهش .. سلام شروین تو اینجا چیکار میکنی؟

رفت سمت آوا دستشو گرفت و گفت: سلام ساحل تو برو من خودم آوا رو میرسونم بعدم منتظر جواب نموند و رفت. من موندمو خودم. یعنی با آوا چیکار داشت؟ اصن چیشد که شروین با وجود کارش راست راست تو خیابونا راه میرفت؟! رفتم طرف ماشینم و اینقدو فکرم مشغول بود که وقتی به خودم اومدم جلویه برج بودم. درپارکینگو با ریموت باز کردم و ماشینمو پارک کردم و رفتم بالا. لباسامو عوض کردم و خواستم برم بیرون که صدایه گوشیم بلند شد... عکس آوا رویه صفحه بود سریع دکمه اتصالو زدم ...

_ الو آوا؟؟؟

+وا اییی ساحل تو کجایی؟؟

-من کجام؟ تو کجایی؟

+اینقدر حرف نزن کجایی؟

-من خونه ام

+باشه باشه الان میام اونجا

+ خلاصه که من هر روز بیشتر از دیروز احساسم نسبت به شروین بیشتر میشد. ولی جرئت نداشتم که حرفی درموردش بزنم چون فک میکردم این یه عشق ممنوعس! شروین تورو دوست داشت وحتی کمترین توجهی هم به من نمیکرد. ولی خب وقتی هم که باهم میرفتیم بیرون بهترین لحظات من بود. من... تو... شروین! اون روز صبح توزنگ زدی که خونه تنهایی و من بیام پیشت. باعجله از خونه تا اینجا خودمو رسوندم. داشتم می دوییدم خواستم از کوچه ردشم که فقط صدای بوق شنیدم و بعد هیچی!

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید پایین. چقدر از اون روز متنفرم. آوا دستشو دراز کردو اشکمو با دستش پاک کرد. بی اختیار دستمو گذاشتم پشت گردنشو کشیدمش توی بغلم

-ایششش هزار ادامشو بگم بابا رمانتیک بازی درنیار ساحل

برگشتم سر جای قبلیم-خو بگو

+ من مرگو باچشای خودم دیدم. حسش کردم. من داشتم میمردم اما درست لحظه ی اخر صدای نجوایی روشنیدم. نجوایی که میگفت برگردم... میگفت برگرد... اون لحظه نمیدونم چی شد که روحم دوباره برگشت. وقتی که چشممو باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت شروین بود. صورت عشقم. دستام توی دستش بود. خب... بهتر بگم... من روحم با بوسه عمیقی که اون روی پیشونیم گذاشت برگشت. من اونو حس کردم ساحل. شاید احمقانه باشه ولی من جونمو مدیونش بودم... تصمیم گرفتم همه چیو بهش بگم. دلمو زدم به دریا. واسه همین گفتم که تنهامون بزارین. همه چیو واسش تعریف کردم. از عشقش که روز به روز بیشتر توی دلم رشد میکرد. از همه ش گفتم. گفتم وگریه کردم. اونم گف که باید بهش فکر کنه! همین!! بعدم رفت و من موندم و غروری که واسه خاطر عشقم زیر پاهام لهش کردم. دوماه گذشت و من کاملا باورم شده بود که دست یافتن به شروین واسه من یه ارزوی محاله. اما امروز اومدم. منو برد یه جای دنج! شاید با گذشت زمان اصن توقع حرفی رو که زد نداشتم ولی اون بدون هیچ مقدمه ای گفت "باهات میمونم آوا" و ااااایییی ساحل اصن هنگ کرده بودم. نمیدونستم چیکار کنم. کارام دست خودم نبود. بی هوا پرواز کردم طرفش و ازش اویزون شدم و محکم بغلش کردم. اولش خودم پیشمون شدم خواستم عقب بکشم ولی دستاش دور کمرم حلقه شد... رو ابراه بودم. باورم نمیشد که بالاخره بهش رسیده باشم! (:

پرید بغلم و کلی جیغ کشیدومث دیوونه ها خندید. منم خوشحال بودم. خوشحال بودم که آوا به عشقش رسید و شروینم تونسست از منو سونیا دست بکشه! مطمئنن آوا میتونه کمکش کنه تا شروین به زندگی عادیش برگرده و اون آرامشی که دنبالشه رو بهش بده. آره آوای من

میتونه! خلاصه بعد از کلی جیغ جیغ کردن تازه تونست تابلوی هنری مو ببینه! تیله هارو روی یخ سایز بزرگ کاغذ طراحی کرده بودمو دادمش واسش یه قاب خوشگلم بزمن. بعدم نصبش کردم بالای تختم. آوا حتی از جریان این دوتا تیله هم خبر داشت

+ واقعا محشره 😊😊. خیلی دوست دارم صاحبشو ببینم!

-منم.... (بابغض)... منم دوست دارم ببینمش!

اون روز آوا تاشب پیشم بود. خیلی بهمون خوش گذشت. البته ناگفته نماند که شهرزادم بهمون اضافه شد. ماشاالله ماشاالله ۲۴ ساعت شبانه روز خونه ماست. اصن خجالتم سرش نمیشه این بچه!!!

خوب حالا من باید یه کاری کنم که این دفعه شروین خودش بره جلو. نوبت اونه. آوا تلاششو کرده دیگه! بازار منم یه ثوابی این وسط برده باشم... والها!

* ما نی نی کوچولوهای وروجک اومدیم همه توی این پوشک...

دستامو گذاشتم روی گوشام. نخیر... سرمو بردم زیر بالشت و محکم فشار دادم تا صدایی نشنوم

* مای بیبی ما باتو چقدر خوشحالیم....

ای سگ_____ توروحت... اصن این صدای چیه؟ من بچم کجا بود که مای بیبی داشته باشم! اصن صبر کن ببینم... بلندشدم و بعد از پنج دقیقه کاوش بالاخره فهمیدم که صدای آلام گوشیمه... ای خدا... بازم دانشگاه... بازم اون استاد دوالفقاری عصا قورت داده ی بیریخت... اصن وایستا... صدای آلام گوشی من که این نبووود! کی عوضش کرده هااااان؟؟؟؟؟ پنی کشتمت شهرزاد

بلندشدم سرو وضعمو درست کردم هرچی به دستم رسید تتم کردم البته باچشای بسته! کولمو هم برداشتم و جزوه هامو ریختم توش! آرایشم که هووووتووووو کی حوووصله داره!!! همونجوری باچشای بسته جیغ زدم:

مامااان.... مهنه از خانوووم..... بیاصبحونمو بده دیرم

شدهههه... خانوممممم... خانومیبیی... مامان

خانوم... مام... مام... دوووومب 🐼🐼🐼

آخخخخخ تا جایی که یادم میاد ما ستون وسط خونه تودست و بالمون نبوداا حالا این یکی از کجا پیداش شد؟؟؟

+دست شما درد نکنه.ستونم شدیم حالا ساحل خانوم؟

چشمامو باز کردم...سپهر بود!

-تواز کجا فهمیدی؟

+بلند فکر کردی!

پیپوووووف——(☹)(☹)(☹)(☹)(☹)(☹)

+حالا این چه قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟

دودستمو زدم به کمرم مٹ کسایی که طلبکارن گفتم:مگه قیافم چشه؟خیلی هم دلت بخاد

شونه هامو گرفت و بردم سمت ایینه قدی توی سالن پذیرایی

+چش که نیس بگو ماما

بادیدن خودم یاد فقیران سومالی افتادم(☹)مقنعم که اصن چیزی نگم سنگین ترم!مانتومم که
قربونم برین دکمه های اول واخرش جابه بسته شده بود.تنها جای سالمم همون شلوارم
بود که مٹ ادم پوشیده بودم ینی قیافم دااااغوووون بوووودااا.سرو وضعمو درست کردم
روبه سپهر گفتم:حالا خوبه؟

دست به سینه با حالت تفکر به سرتاپام نگاه کرد:اوووومممم حالا قابل تحمل شدی!🤔

زدمش کنار:هووووووووووووووووووش—— برو کنار بزار باد بیاد(☺)(☺)(☺)(☺)

بلندتر گفتم:هیچکی که نیومدبه ما یه صبحونه بده.هعه ماکه رفتیم.خداحافظ شیرازی!

سوار ماشین شدمو ویژ به سوی دانشگاه.سر راه آوا روهم سوار کردم.واااای
نه!ذوالفقار جوون توی پنج قدمیه کلاس بوددد.دست اوا روکشیدم واز کنارش جیم زدیم
توی کلاس.حالا میگمااا هیچ کی چوب کبریت توی دست وبالش نیس بده به
ما؟؟؟بزوور خودو نگه داشته بودما!داشتم توی عالم هپروت رویای شاهزاده سوار
بر گورخرمو مرور میکردم که باصدای دادش سه متر رفتم هوا

+خ————انممممممم احم————دی!!!!!!!

منم که کلا میدونین...چیزه!...رویام زیادی توی رفتارم تأثیر گذاشت ودر نتیجه رید
بهش.

-جونم عشقم🐼🐼🐼🐼🐼🐼

هیچی دیگه... از چشای ذوالفقار میتونستم بفهمم که به خونم تشنس! داشتتم جلو جلو اشهدمو میخوندم....

+لطفا تمرینو بخونین خانوم

حاضرم شرط ببندم باهاتون که بچه ها خودشونو بزورور نگه داشته بودن که نخندن!

-ها؟؟... (باچشم غره آوا موضوعو گرفتم)... آها اها... الان میخونم!

دفتر اوا روگرفتم وتند تند هرچی روکه نوشته بود خوندم. هووووووف — چه سخت بودا! انا آخر کلاس دیگه نیم نگاهیم بهم ننذاخت. اوخ اوخ فک کنم این واحدو افتادم! دیگه سعی کردم تا اخر کلاس خوابم نبره! بعله معلومه هرکی مٹ من تا ساعت ۳ صبح بشینه پای لب تابو توی شبکه های مجازی... استغفرالله... بچرخه نتیجش میشه

این (☹️) (☹️) وسط کلاس یهو همه ساکت بودن ناگهان صدای شیکم بخت برگشته من بلندشد. ذوالفقار همچین برگشت نگام کرد که توی شلوآرم ببخشیدا ببخشیدا ببخشیدا جیش کردم... دیگه جرئت نکردم از جام تکون بخورم. مستقیم بعد کلاس رفتیم کافه ومن تا جاداشتم خوردم. بعد ازرسوندن اوا هم رفتم خونه. درو که باز کردم صدای جیغ بالا رفت. خروس جنگی توی خونه ما؟؟؟؟؟ اروم اروم رفتم جلو. صدا از اتاق سپهر میومد. عجب!! سپهر این وقت روز خونس!؟ به دم در اتاقش که رسیدم دیدم که به به! سپهر وشهرزاد دنبال هم می دویدن! واقعا لقب خروس جنگی برآزندشونه! خوب سوژه خوبیه. گوشه مو درآوردمو ازشون فیلم گرفتم. خدایی دیگه اینا خیلی خرن که نفهمیدن من اومدم. البته که توی معرض دید نبودم زیاد. خوووووووب —.... سپهر شهرزاد وپرت کردو روی تختو بعد... صحنه (18) (18) (18)... خدایی من جای شهرزاد لبام میسوخت... اخی الهی من قربونت برم شهرزاد که گیر یه غول افتادی! دیگه اخراش بود. فیلمو استپ کردم و دویدم بیرون خونه درم اروم بستم. بعد دوباره کلید درآوردمو پرسروصدا رفتم توو بلکم بفهمن دست از لاو ترکوندن دست بردارن

شهرزاد+به به ساحل خانوم

-سلام عزیزم

رفتم جلو وبغش کردم واز گوشش یه گاز محکم گرفتم که جیفش رفت هوا بعدم صدای داد سپهر. بیشعورم خودشو لوس کرد ورفت بغل سپهر

سپهر+ساحل خیلی خری

-حقته شهرزاد تاتو باشی روی سرمنه بدبخت کرم نریزی

شهرزاد+اخخخ صبحو میگی وایییی چقدر کیف داد!

-خییییییی پیرووووییی بخدااا شهرزاد

+از تو یاد گرفتم

بعدم رفتم تو اتاقم.لباسامو ریختم روی مبل و ولو شدم روی تخت.چشمم خورد به تابلو
بالای تخت لبخند نشست روی لبم

-سلام عشق من...امروز کلی استادو ادیت کردم کلی هم بابچه ها خندیدیم...ولی خدایی
دارم میمیرم...

بعدم خیلی سریع خوابم برد

-شهرزاد من یه کار کوچولو با شروین دارم.توبرو منم میرم پیشش

+باشه برو

باشهرزاد اومدم خونه عمه.اومدم که ببینم شروین چه تصمیماتی گرفته وچپشده دست رد
به سینه آوا و عشقتش نزد.در زدم

+بیاتو

رفتم تو و دروبستم.بالب تابش کار میکرد.

-سلام شروین

سرشو آورد بالا.از جاش بلندشده اومد،طرفم

+سلام ساحل.تو اینجا چیکار میکنی؟

-اومدم تورو ببینم

+اووه چپشده مادمازل نظر فرمودن؟

سرمو کج کردم-عع شروین منکه همیشه حواسم به توبوده!

خندید که چالش هم معلوم شد+اوه معذرت.شوخی کردم.بیابشین برم یه قهوه ی دبش
بیارم بزنیم تو رگ!

دستشو گرفتمو کنار خودم نشوندمش

-اومدم خودتو ببینم شروین چیزی نمیخوام

+خوب بفرما

-دوست دارم که هیچیو ازم پنهون نکنی خوب؟

+نمیفهمم منظورتو!

-توقول بده!

+خوب باشه!

-راستش شروین...

.آوا به من

همه چیو گفته!

سرشو انداخت پایین و نفسشو فوت کرد.

-میشه بدونم قضیه چیه شروین؟

بلندشد، رفت دم پنجره اتاق و دستاشو فرو کرد توی جیب شلوارش +چیو میخوای بدونی؟

-همه چیو!!....اگه میشه

+باشه....بهت میگم

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت جس میکردم داره به افکارش سروسامان میده. واسه

همین چیزی نگفتم

-راستش من سونیارو خیلی دوست داشتم. دیوونش بودم. حاضر نبودم توی این دنیا باهیچی

عوضش کنم. وقتی که تورو دیدم اولش فقط واسه اینکه شبیه سونیا بودی میخواستمت. ولی

هرچی گذشت تورو فقط واسه خودت میخواستم. نه چیز دیگه ای! سعی کردم بارفتارام

وکارام بهت نشون بدم اما تو بازم به عشق خیالیت فکر میکردی. داشتم دیوونه میشدم وقتی

میدیدم توبه منی که جلوی چشمتم و هرکاری میکنم تابعت برسم بی توجهی فقط به اون

دوتا چشم یا به قول خودت عشقت فکر میکردی. اون روز دایی به من گفت کسی خونه

نیست. ولی وقتی تورو دیدم دوباره دل و دینم بریاد رفت. تمام بدنم چشم شدو زل زدم به

توبه عروسکی که میتونه مال من باشه. نمیتونستم ازت چشم بردارم. وقتی خواستی لیز

بخوری نفهمیدم چجوری وباچه سرعتی خودمو بهت رسوندم تا بگیرمت. اون موقع فقط به یه چیز فکر میکردم. اینکه باید تلاشمو بکنم تا تو مال من بشی. فقط همین! بهت گفتم که میخوامت. اما تو باز منو پس زدی....

دیگه نفهمیدم چجوری خودمو رسوندم به ماشین. ولی وقتی به خودم اومدم که اوا پرید جلوی ماشینو منم هیچکاری نتونستم بکنم. اصلن نمیتونستم درک کنم. توی یه لحظه یه عالمه اتفاق واسم افتاده بود. وقتی رفتیم بیمارستان من واقعاتوشک بودم. نمیدونی اون یه ماهی که اوا توی کما بود به من چی گذشت. خیلی نگران بودم. هم واسه اوا هم واسه آینده خودم که توی دستای اوا بود. واسش دعا کردم تا بهوش بیاد. تا اینکه اون روز طاقت نیاوردمو رفتم تواتاق ملاقاتش. بدون اینکه کسی بفهمه!

همه حرفامو توی دلم بهش گفتم. هیچ حرفی به زبون نیاوردم. تا اینکه اخرش نمیدونم چیشد ولی خم شدمو پیشونیشو بوسیدم. بعدم که تو اومدی و اوا هم بهوش اومد. وقتی بهم گفت دوسم داره اولش نفهمیدم فکر کردم شوخی میکنه اما اون گفت که بدون من نمیتونه... گفت هرکاری کرده تا به چشمم بیاد... اون موقع هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. فقط گفتم باید فکر کنم. رفتم خونه و به حرفایی که زد فکر کردم. به خودم. به عشق ممنوعه ای که به تو داشتم. به اوا. به همه فکر کردم. رسیدن به تو واسه من یه رویای دست نیافتنی بود. واسم سخت بود که بیخیالت بشم. اما خب تو منو نمیخواستی و یه طرف دیگه هم اوا بود که بخاطر من غرورشو له کرد. به اوا فکر کردم. دختر خوبی بود. شادو سرزنده شیطان و درعین حال خانوم وبا وقار. بعد تو اون تنها دختر غریبه ای بود که من و قتمو باهات میگذروندم. خوشگل بود. شاید میتونست ارزوی هر مردی باشه ولی اون منو میخواست. همونطور که من تورو میخواستم! من تمام تلاشمو برای رسیدن به تو کرده بودم و تو هر بار جواب رد دادی. تصمیم گرفتم عشق تورو توی دلم چال کنم. اینکه فراموش کنم روزی سونیا وساحلی وجود داشته که عاشقش بودم... شاید اوا بتونه با عشقش نسبت به من منو به آرامشی که دنبالشم برسونه. و منم شاید یه روزی عاشقش شدم. تمام این مدت به این موضوع فکر کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که باید این فرصت و به اوا بدم. و همینکارو کردم. بهش گفتم باهات میمونم. وقتی که بغلم کرد اول شوکه شدم ولی وقتی دستمو دور کمرش حلقه کردم باخودم گفتم: آره شروین جای تو اینجاست! درکنار اوا وحس کردم که این شروعی برای آرامش روح وجسم منه...

چقدر برای اوا خوشحال بودم. این مرد بهترین بود. مطمئنم که شروین و اوا درکنار هم زوج خوشبختی میشن. قطره اشکمو با دستم گرفتم و بالبخند به شروین نگاه کردم

من خیلی خوشحالم که تو به این نتیجه رسیدی شروین. مطمئن باش که اوا پشیمونت نمیکنه. من بهت قول میدم

+میدونم ساحل میدونم....

-خووووب سریع دست به کار شو که دلم لک زده واسه عروسی. درضمن تصمیمت واسه ازدواج قطعی شد یه ندا بده خودم حلش میکنم

+ممنون ساحل بابت همه چی!

-خواهش من فعلا باید برم

+ععع کجاااا؟؟

-نترس میرم پیش شهرزاد حالا حالاها هستم

+اوکی برو

-بعدا میبینمت

بعدم راه افتادم سمت اتاق شهرزاد. بدون درزدن رفتم تو. داشت جلوی اینه باموهاش ورمیرفت. یهو یه جیغ صورتش کشید که سه متر رفتم هوا

-چییه؟ چته دیوونه؟؟

+من اخرش این موهارو میگیرم تاته میزنم

رفتم جلو و برس واز دستش گرفتم-بده من ببینم. چشونه مگه؟ موبه این قشنگی!

+حیف که سپهر موهامو دوس داره. اعصاب واسم ادم نمیزارن کهههه! دوساعت توحموم میشورمشون سه ساعت بیرون شونه میزنم اههههههههه.....

-اینقدر غر نزن بچه اروم بگیر الان واست شونه میزنم

+میگم ساحل!

-هوووم؟

+دلم گرفته!

-وا چرا؟؟

+خو حوصلم سر رفته هرچی به سپهر میگم منوبیر بیرون هربار می بیچونه!!

-خخخ مثلا کجا؟

+اوممم □... (جفت دستاشو زد بهم 🖐️)..... شهربازی!

-خجالت بکش! بچه شدی؟

+نخیر مگه فقط بچه ها دلشون شهربازی میخواد؟

-اوممم... نه منم دلم میخواد □!

چرخید طرفم + ساحل جونی یه برنامه بچین بریم. جون من! 🤖

-باکی؟

+باهرکی تو بگی!

-اومممم بزار ببینم... سپهر! تو، من، شروین، آوا هم حتما میاد، اون داداش خل دیگت، به نظرت اروشا وازیتا و اذینم هم میان؟؟؟

+نمیدونم. هر دوشون تو ماه ۸ هستن. فک نمیکنی واسشون بدباشه؟

-نمیدونم والا. میگم اگه خواستن میان میشینن سر جاشون.

+ایول کی بریم؟

-فرداشب خوبه؟

+عالیه!

-خوب پس توزنگ بزن بهشون خبر بده! آوا هم بامن. راســـــــــــــــــــــتے!!!!

+چته؟

-آراد واروینم هستن!

+اونادیکه کین؟

-برادران گرام آوا

+اها! خوبگو اونام بیان

-اوکی حله!! (آخرین دسته موهاشم شونه زدم) اهاااااع..... اینم از موهات!

+واایییی دستت طلا خواهرشوور گلم. ایشالله عروسیت جبران میکنم!

یکی زدم پس کلش گمشو بابا

خلاصه اون شب باشهرزاد وشایان وشروین کلی اتیش سوزوندیم بماند که چقدر عمه
دعوامون کرد 😊😊

خوب خوب خوب... چی بیوشم آیا؟؟؟ یه شلوار جین مشکی، مانتو سورمه
ای، شال مشکی طرح دار ریختم روی تخت وسریع پوشیدمشون. بعدم یه کفش اسپرت
ساق دار سورمه ای که یه تخت شیری کوتاه داشت دراوردمو پوشیدم. یه کیف مشکی
دوشی هم برمیدارمو وسایلامو میریزم توش. خوووووب عالییه! 😊😊

پرفکت ساحل 🏖️. راه افتادم سمت اتاق سپهر. خواستم دربرزم که در باز شدو قامت
سپهر در چارچوب در نمایان گشت (جمله ادبیم صاف توحلقم!) خیلی خوشتییب مثل همیشه.
+بریم ساحل خانوم؟

-بریم

اروشا وازیتا مثل اینکه زیاد نمیتونن تحرک داشته باشن واسه همین نمایان یا به ماهن
دیگه! رسیدیم سرقرار. همه اومده بودن. رفتیم طرفشون. باهم رفتیم ووارد شهر بازی
شدیم. اومده بودیم پارک ارم. شلوغ بود بی نهایت! 😊😊

شایان+خوب حالا چی سوارشیم؟

آوا+ترن هوایی

اروین+یو اسکی

سپهر+ 😊!! crazy mouse

من-اصن حرقشم نزن سپهر!

سپهر+وا چرا؟ خیلی حال میده

من-خودت تنها برو

شایان+نه اتفاقا منم دوس دارم

شهرزاد+مطمئنن میخواین برین؟ من حوصله جنازه کشی ندارم!!

سپهر+نخیر خانومم!مامیریم سالمم برمیگردیم

من-ببینیم و تعریف کنیم

شروین+شایان واسه من یه دونه بگیر

شایان+اوکی داداش

من که خودم شخصا ازین وسیله ترسناک فوق العاده میترسم.بزار ببینم اینا که این همه منم منم میزنن میخوان چه غلطی بکنن.بعدها میریم سوار یه چیز بهتر میشیم!شایان با بلیطا اومد.رفتن و سوار شدن.سه تاپسر خوش تیپ میخواستن سوار شن!همه دخترا دورشون حلقه زده بودن.منظورم ازپسرا همین سه تاخاله خودمونه!خخخ!!خالصه که چرخوند چرخوند اینقدر چرخوندکه من حالت تحوع گرفتم.خالصه و ایستادو پیاده شدن.شروینه کبکش خروس میخوند.سپهرم یه خورده ویراژ میداد ولی شایان داغوووووون بود.چشاش قرمز بود مٹ سپهر ویراژ میداد.زیر بغلشو گرفتو بردن که یه جا بشینه

-درچه حالی شایان خان؟توکه دوست داشتی!پس چی شد؟

شایان+میدونین.....میخواستم که.....ازون بالا.....شمارو ببینم....نشدد.....واسه همین اینجوری شدم....

سپهر یکی زد پس کلش+اخه احمق!تونمیدونی ازون بالا چیزی نمیشه دید؟

اروین+بیخی بابا بیا اینو بخور حالت جابباد

خالصه تا موقعی که این پسرا شایان و روبه راه کنن ما هم رفتیم و بلیط یه وسیله دیگه روگرفتیم.اونی که گرده مٹ تابه!ولی خودشم میچرخه درحال تاب خوردن(بیسوادم خودتونین☺☺☺☺☺)من وآوا وشهرزاد ارادو اروینم باهامون اومدن.جیغ خیلی باحال بود.کیف کردم.رفتیم که یه چیزی بخوریم حالمون جابباد.نشستیم سریه میز.البته بهتره بگم دوتا چون جامون نبود دیگه چسبوندیم به هم.واسه همه بستنی سوارش دادیم.اومممم بزار یه کارباحال بکنم.الان وقت اون کلیپس!اوم اول از اراد شروع میکنم

-اراد

+بله؟

-زایپا گوشیتو روشن کن یه کلیپ واست بفرستم ببین خیلی باحاله!

+اوکی.....بفرست روشن شد

همه صداشون دراومده بود.مخصوصا شهری و سپهر.اخی!!!گوگولیااا خبرندارن کلیپ خودشونه! 😊😊😊

آراد رفته رفته نیشش شل شد.حالا یکی بیاد جمعش کنه.داشت میزو گاز میزد.گاهی هم سپهر و شهری رو نگاه میکرد.اروین و آوا هم صداشون دراومد.واسه اونا هم فرستاد.اونا هم شروع کردن به خندیدن.همه داشتن با تعجب نگاهشون میکردن.حالا من

هرچی زور میزدم تاساکت شن نمیشد!به شروین و شایانم نشون دادیم

-اوووخیی داداشی!آراد نشونش بده.شایان توهم به شهرزاد نشون بده

بعدم یه چشمک به جفتشون زدم.سپهر هرچی میگذشت تعجبش بیشتر میشد.یهو باخشم یه نگاه بهم انداخت

-ها؟؟؟چیه؟؟نگامیکنی! 😊□□□😊

+توخونه که تنها میبینمت ساحل خانوم!

نه نه!کی گفته!اصلللل

شهرزاد بدبخت قرمز شده بود خفن.او اوو نمردیمو خجالت این بچه روهم دیدیم.یهو دوباره همه زدن زیر خنده گارسون اومدو بهمون تذکر داد.ماهم دیگه مٹ بچه ادم بستنی هامونو خوردیم

"ارتین"صدای حق حق اوایسا توی بغلم کلافم کرده بود.به زور داشتیم خودمو کنترل میکردم که بغضم نترکه.امشب شب عروسی اوایسا وارسام بود.الانم که اخرشبه و اوایسا برعکس همه دخترا توی بغل من بیستراز مامان وبابا بی تابی میکنه!

-اوایسا عزیزم.خواهش میکنم بس کن چیشده؟

+من چیزیم نیست

بعدم ازبغلم اومدبیرونو اشکاشو پاک کرد.بابا رفت جلو ودستشو گذاشت توی دست ارسام وازش خواست مٹ جونش از اوایسا مواظبت کنه.وچقدر دراین بین جای خالیه الانم حس میشد.اون دوتا هم رفتن سرخونه زندگیشون.مامان افسانه وباباهمایون هم رفتن

مامان+عزیزم میای خونه؟

-آره ولی ممکنه دیر بیام

بابا+باشه پسرم فعلا

رفتم وسوار ماشین شدم. امشب تمام خاطرات عروسیمونو هزار بار مرور کردم. تموم صحنه هاش جلوی چشم بود. به خودم که او دم جلوی خونمون بودم. خونه منو الناز! خونه ای که الان یه ساله که خالی مونده! از بعد از اون اتفاق کذایی دیگه اینجا نیومدم. فقط خدمتکارا میومدنو دستی به سرو روی این خونه میکشیدن تا تمیز بمونه. ماشینو بردم پارک کردم. از ماشین که پیاده شدم چشم روی یکی از ماشینا ثابت موند. یه ائودی قرمز که متعلق به الناز بود. اولین قطره اشکم میخواست بریزه ولی بادستم گرفتمش. وارد خونه شدم. تموم صحنه ها اومد جلوی چشم. خونه ای که سه ماه بیشتر با الناز توش زندگی نکردم ولی پراز خاطرات خوب و بده! همونجوری رفتم جلو. باهر قدمم خاطرات واسم زنده میشد. رسیدم جلوی در اتاق خوابمون. تخت دوفره ای که هیچ وقت از سرلجبازی نتونستیم کنار هم و در آرامش روش بخوابیم. یامن ازون فراری بودم یا اون از من! اون روز صبح. روزی که الناز از اینکه بغلش گرفتم ناراحت شد... خواست بیفته ولی من زودتر گرفتمش... چشای طوسیش... طعم لباش... افتادم روی تخت! پیراهن وکت و کرواتمو پرت کردم روی زمینو پتو روکشیدم روم. اون روز که از حموم اومده بودم بیرون... هیکل بی عیب و نقصش... بوی تنش... خدایا!... دارم دیوونه میشم... چشمامو بستم و سعی کردم با یادش بخوابم... کار هر شبم....

"ساحل یا الناز"

یوووه—ووو شروین بالاخره رفت خواستگاری آوا و آوا خانومم بله روداد. البته که کم شروین بدبختو حرص نداد. الانم یه ماه گذشته و واسشون یه مراسم عقد هم گرفتن. الانم که داریم با خانواده میریم بیمارستان. اروشا و ازیتا هر دوشون دیشب باهم زایمان کردن. با اینکه ازیتا باید بچش زودتر به دنیا میومد ولی مثل اینکه دختر خاله و پسر خاله دست به یکی کردن که باهم به دنیا بیان. نج..نج..نج... بچه های امروزی رو ببین! اما قد اینا بودیم شیشه شیرمون دستمون بوده شیر خشک میخوردیم. حالا اینا تو شیکم ننه هاشونم باهم قرار میزارن. هووووووف... معلوم نیس بزرگ بشن چه عجبوبه هایی بشن!!! بچه ازیتا دختره بچه اروشا پسر. اسماشونم پرنیا وادرین.. گوگولیا!! از ماشین پیاده شدیمو سریع خودمونو رسوندیم به بخشی که توش بستری بودن. همه تو اتاق بودن. باهمه سلام کردیمو رسیدیم به نی نی ها! خدایا!... اینا چقدر ناززن. چقدر خوشگلن. جفتشون خواب

بودن. اروم دستای کوچولو شونو بوسیدم و کادوهارو هم گذاشتم کنار بقیه. رفتم طرف ایلین که باخم زل زده بود به بچه ها! از پشتش رفتم و گرفتمش توی بغلم. لپشم بوس کردم

-سلام عزیزم. خوبی؟

+سلام خاله. نه خوب نیستم

نشوندمش روی پام-چرا گلم؟

همون موقع شروع کرد به گریه کردن.

-والی ایلین عزیزم؟ چته تو؟

+خاله من اون نی نی رو دوس ندارم

-کدوم نی نی؟

+همونی که بابا مانی میگه اسمش ادرینه!

-چرا خاله؟ اون داداش کوچولوته!

+ولی من ازش متنفرم. همه اونو بیشتر از من دوست دارن. من نمیخوام اون اینجا باشه

گرفتمش توی بغلم-الهی من قربونت بشم. کی گفته همه اونو بیشتر از تو دوست دارم. اتفاقا من اصن دوسش ندارم.

+راست میگی خاله؟

-اره. چون ایلین منو اذیت کرده. حالا ببین واست چی اوردم

+اخ جـووون

واسش یه عروسک نازو یه جفت گوشواره صدفی گرفته بودم. طبیعی بود که ایلین اینجوری به داداش کوچولوش حسودی کنه. حق داشت. الان اون دوتا نی نی مرکز توجه همه ان! منم واسه خاطر ایلین دیگه تا اخر طرف بچه ها نرفتم. بعدم با خودم بردمش خونه. دوروز بعد اروشا وازیتا مرخص شدنو بردنشون خونه هاشون. منم ایلینو بردم پیش مامانش. یکم با ایلین حرف زدم اونم خیلی زود با ادرین گرم گرفت. حالا دیگه ایلین ازش جدا نمیشه!

امروز کلاس نقاشی داشتم. رفتم دنبال آوا و رفتیم به طرف موسسه! ولی حالا مگه جای پارک پیدا میشد؟! هووووف — اخرشم یه جا پیدا کردیم که ۱۰۰ متر با موسسه فاصله

داشت. از مجبوری دوباره کل راه رفته رو برگشتیم. سرم پایین بودو داشتتم توی کولم موبایلمو جست وجو میکردم. آوا هم یه ریز حرف میزد. منم هی سرتکون میدادم که آره آره دارم گوش میدم به حرفات. اهااااااع... یافت شد. باهیجان گوشیمو از اون ته ته کولم کشیدم بیرون. دیگه تقریبا رسیده بودیم به موسسه! یهو آوا ساکت شد و سر جاش ایستاد. برگشتم طرفش

-چته آوا بیابریم دیر شد

ولی اون مستقیم زل زده به یه نقطه نامعلوم

+س... ساحل... او... اون... جارو.....

-کجارو؟

چی داری می.....

منم مت آوا لال شدم

سرتاپام شده بود چشم و زل زده بودم ب روبه روم چند بار چشمامو بازو بسته

کردم ولی ن انگار خواب میبینم ن بیدارم.... ولی؟ چطور ممکنه! یکی دیگه... پ

...پیداشده ک شبیه منه... ن مگه الکیه؟؟ پس اون کیه؟ اوننی ک الان جلومه ایینه؟ این تصویری ک ب ماشین تکیه داده دختره!... شبیه... همون موقع یه مرد از توی موسسه

اومد بیرون و رفت طرف همون دختره.. این ک همون آقاهس..

دنیل رییس موسسه! دختره رو بغل کرد و پیشونیشو بوسید بعدم سوار شدنو رفتن..

+ساحل... چرا.... این دختره... تو...!

-نمیدونم نمیدونم... بیابریم

رفتیم طرف موسسه اون روز تموم فکرم مشغول بود.

اون دختره... خیلی شبیه من بود..!

ولی فقط یک نفر شبیه من هست... اونم سونیا!

از کلاس اومدیم بیرون

+ساحل میخوای چی کار کنی؟

- نمیدونم اوا فقط خواهشا ب کسی چیزی نگو فعلا

+حتی به..شروین

نه نه اصن ب اون نباید بگی

+وا چرا؟

- هیس همین ک گفتم بعدا میفهمی

- اواا؟

+هوم؟

- خیالم راحت باشه؟

+ایبیش باشه مگه تاحالا چیزی گفتم

- کم نه

+پروووووو

- اوا خواهش میکنم

+باشه بابا نمیگم

- قول؟

+قول

- افرین دختر خوب

من باید هرطور شده اون دختر و یه بار دیگه ببینم.وی چطور اخه؟واااای مخم داشت میترکید از بس که این چند روز بهش فشار اوردم.وی هرچی فکر میکنم میبینم با عقل جور در نییاد!رو تخت خوابیدمو موهامو گرفتم توی دستمو سرم گذاشتم رویه بالشت و تا میتونستم جیغ زدمو موهامو کشیدم! یهو سیخ نشستم تو جام...شاید بشه از...!ایول به تو ساحل دمت گرم بزن بریم!سریع حاضر شدم و رفتم به طرف موسسه امروز کلاس نداشتم ولی یه فکر دیگه دارم... کل موسسه رو گشتم تا رسیدم به مکان مورد نظرمو اتاق جناب رئیس..ایول خودش دستمو گذاشتم رویه دستگیره در تیک باز شد.اخیش نوکرتم خداجون. دراتاقش خداروشکر قفل نبود.حالا باید ببینم اینجا چی میتونم پیدا کنم.طبق محاسباتم جناب فقط یه روزایه خاصی پیداشون میشخ و امروز اون روز خاص

نیست. رفتم طرف قفسه کتاباش. نوچ هیچی. رفتم طرف میزش. هنوز میخواستم برم پشت میز دستی رویه شونم قرار گرفت و چرخوند که من....

همزمان یه جیغ از ترس کشیدم و خوب زسما بدبخت شدم.. دنیل(رئیس) بود

+وااای انا ترسوندیم.. اینجا چیکار میکنی؟

حالا منو بگیره یکی چشمام با هرکلمش تا حد نا معمولی باز میشد

+آنا حالت خوبه؟طوری شده؟

بی اختیار فکرم از دهنم پرید بیرون

-آنا کیه دیگه؟

خنده کوتاهی سرداد گفت: شوخیت گرفته آنا؟

-نه مگه من باتو شوخی دارم؟

+اصن مگه تو قرار نبود خونه بمونی و جایی هم نری تا من پیام؟

-تو چی داری میگی واسه خود... چشمم خورد به تابلو بزرگی که پشت دنیل به دیوار نصب بود. وا عکس من اینجا چیکار... نه! نه! این من نیستم. اون دخترس... یا به قول دنیل آنا.

+جواب منو بده!

-اوممم... چیزه... آقای ریورا... من...

حرفمو قطع کردو اومد به طرفن

+توچی میگی آنا؟چت شده؟ آقای ریورا دیگه کیه؟ من دنیل

-چیزه... آق... نه ینی... د... دنیل... من..

+درست حرف بزن ببینم چی میگی خو!

وااای اما اگه من بگم که این باور نمیکنه! چطوری بفهمونم بهش که من آنا نیستمو ساحلم.

+راه بیوفت بریم خونه! بعدم دستمو گرفت و کشید.

واستا ببینم این گفت کجا؟ خونه؟ دنیل خونه مارو از کجا بلده؟

+ ساحل عقل کل خونه شما نه خونه خودش.

- هاراست میگی اصن حواسن نبود به خودم که اومدم تو ماشین بودم گازشو گرفت و حرکت کرد تازه زبونم باز شد

- منو دداری کجا میبری اقا؟

+ منظورت چیه انا؟ داریم میریم خونه! از صبح تا حالا چیشده مگه؟ اخه چرا اینجوری میکنی تو؟

+ هی... هی... هیییچی

خواستم بگم من ساحلم ولی خب بزار برم خونش اینجوری همه چیز مشخص میشه نیم ساعت بعد جلو خونش بودیم یه خونه ویلایی خیلی شیک بود.. درو باز کرد و گذاشت من اول برم تو. اوه اوه چقدر ررررر مودبیبیبیب!!!!

درو محکم کوبید به هم رفتم جلو رفتم جلو تا اینکه صدای پا شنیدم دنیل رفته بود توی اشپزخونه که نزدیک در ورودی بود همون دختر یا بهتره بگم انا بایه لباس خواب حریر سفید کوتاه وو صندلایه خوشگل از پله ها اومد پایین مات هم بودیم هم اون هم من این غیر ممکنه اون دقیقا شبیه منه! مقابل هم ایستاده بودیم که یهو با صدایه شکستن چیزی برگشتم به عقب.. دنیل بود که لیوان از دستش افتاده بود. حالا ایندفعه نوبت اون بود تعجب کنه

دنیل: آ... انا؟؟؟

صدایه انا رو از پشت سرم شنیدم

+ تو... کی هستی؟؟؟

- خب راستش من ساحلم دنیل اومد جلو و کنار من و انا ایستاد سرش در چرخش بود بین من و انا..

دنیل- چطور... ممکنه؟

- منم نمیدونم میشه بشینیم؟

انا: آره آره بیا

رفتیم و باهم رویه مبلا نشستیم سکوت بینمون بود هیچکس حرفی نمیزد منم زل زده بودم به آنا و داشتم حرفا رو واسه خودم تخیل میکردم. اینکه چطور میشه که آنا... یا سونیا... زنده باشه؟

تصمیم گرفتم خودم سکوتو بشکنم

-نمیخواین چیزی بگین؟

آنا+ تو بگو!

-از چی؟

آنا+ از خودت. ازین که چرا اینقدر (به منو خودش اشاره کرد) من و تو شبیه همیم؟
-خوب من اسمم ساحله. ساحل احمدی. البته این اسم واقعیم نیست. راستش من حافظمو از دست دادم. اتفاقات جور واجوری واسم افتاده. با اطلاعاتی که من دارم تو باید.....

+من چه؟

-می..میشه اول توهم برام از خودت بگی؟

+من آنام. آنا ریورا. من تازه یه ساله که با دنیل اومدم ایران. پدرم امریکاست. دنیل هم که شوهرمه!

باهر کلمه ای که میگفت من دهنم وا میموند. پدرش؟؟ آنا ریورا!!! انمنم؟

-راستش من نمیفهمم! توگفتی پدرت؟ اونم امریکا؟؟

+خوب منم مث تو پدرم میگه وقتی ۸ ساله بوده دچار صانحه شدی و... منم مث تو حافظمو از دست دادم. فقط وقتی چشممو باز کردم پدرم این مشخصاتو بهم گفت. همین!

-تو مطمئنی؟

+اره فقط دکتر ریورا پدر واقعیه من نیست. من بهش میگم پدر. اون گفت پدرو مادرم تو اون تصادف مردن

والا ای نه! این ینی چی؟! ارومو کردم طرف دنیل

-تو... نه ینی شما چی؟

دنیل+من دنیل ریورام.دکتر ریورا پدر واقعیه منه!

-آنا تو از همون موقع تا الان امریکا بودین؟؟

آنا+اوهوم

-پس چیجوریه که فارسی میحرفین؟؟

دنیل+خوب من مادرم ایرانی بوده!همیچین بگی نگی بلد بودم.و آنا هم....

-دنیل اینطور که معلومه تو بیشتر از آنا اطلاعات داری درسته؟

یکم من من کرد:یجورایی...چرا؟

-میشه بگی و مارو از سردر گمی نجات بدی؟؟

دنیل+خوب ما آنا روتوی ایران پیدا کردیم.من و پدرم اومده بودیم دیدن خانواده
مادرم.توجاده پیداش کردیم ونجاتش دادیم.مامان باباشم تو اون تصادف درجا تموم کرده
بودن.ماهم آنا رو باخودمون بردیم امریکا

ولی چیزایی که دنیل گفت درست نیست.مادرو پیدر سونیا زنده ان.سپهر گفت ماشین تو
آتش سوخته.سونیاهم سوخته!یه جای کار میلنگه.یکی این وسط حقیقتو نمیگه!

دنیل یا سپهر؟

آنا+ساحل تو از چیزی میدونی؟

-آره!!

+چی میدونی؟!د بگوو!!

روبه دنیل گفتم--دنیل چیزایی که من میخوام بگم کاملا با حرفای تو فرق داره!تو
مطمئنی که همه چیو گفتی؟

دنیل+من چیزایی که میدونستمو گفتم از صحتش خبری ندارم

ولی من به دنیل شک داشتم

-آنا مطمئنی آمادگیشو داری؟

+اوهوم

-خوب اسم واقعیه تو آنا نیست تو سونیا هستی. سونیا احمدی! پدرو مادرتم
نمردن... زندن! دنیل درست میگه شما تصادف کردین اما.... (اینجاشو بیخیال شدم)... من
نمیدونم بقیشو ولی پدرو مادرت زندن. منتها اونا هم فکر میکنن تو مردی. ینی همه همین
فکرو میکنن. حتی.... قبرم داری!

به اینجاش که رسیدم رنگش شد مٹ گچ دیوار

-آنا خوبی/؟

یهو از هوش رفتو افتاد روی دستم. وای خدای من! دنیل سریع بغلش کردو بردش توی
اتاقشون. روی تخت خوابوندش و کنارش نشست. دستش توی دست دنیل بود

دنیل+تواز همه چی خبر نداری ساحل!

-اره درسته. ولی حس میکنم تو همه چیو میدونی و نمیخواهی چیزی بگی. درست حس
میکنم؟

+.... اون به کل دوران سخت زندگیشو فراموش کرده بود. روزایی که فقط یه دختر بچه
بودو نیاز به محبت مادر داشت. ولی بجاش توی یه اتاق نشست و شب تا صبح گریه
کرد. انقدر که هر روز یه بار غش میکرد. من خودم شاهد، بودم. اون خیلی رنج کشیده تا به
اینجا رسیده

-پس چرا بهش نگفتی؟ تو که میدونستی!

+چون به پدرم قول داده بودم

-چه قولی؟

+بهش نگم که چه اتفاقی واسش افتاده!

-به... به من چی؟ به من که میتونی بگی!؟

+نه! به وقتش

-وقتش کیه دنیل؟ سونیا باید بدونه چه اتفاقی واسش افتاده!

خواست چیزی بگه ولی همون موقع سونیا به هوش اومد. رفتم و یه لیوان آب قند واسش
درست کردم و بردم بالا. یه ذره که خورد گفت+پدر و...م...مادرم کجان؟

-خونشون 😊

آنا+ماجرای تو چیه؟چیشد که حافظتو از دست دادی؟

-نمیدونم قبلش چیشده اما سپهر منو کنار دریا در حالی سرم بدجور به صخره خورده بود پیدا میکنه.اینجوری شدکه من حافظمو از دست دادم.پدرت لطف های زیادی به من کرده!

سپهرم چون من زیاد شبیه تو بودم نجاتم دادو بردم بیمارستان

+سپهر کیه؟

-برادرت

+جریان شباهت منو توجیه؟توکه میگے هیچ نسبتی بامن نداری!؟

-الانم میگم.اینو خودمم نمیدونم.ولی امیدوارم هرچه زودتر این معماهم حل بشه

آنا+دنیل!میشه بریم پیششون؟

دنیل+اره عزیزم.میریم...فقط... (روبه من)...تو گفتی اونا فک میکنن آنا مرده؟

-اره همینطوره ولی بهتر نیست به اسم واقعیث صداش کنی؟

دنیل+طول میکشه تا عادت کنم.۱۳ ساله که ما آنا صداش میزنیم

-اوکی هرچور راحتین.من باید اول با بابا وامان و سپهر صحبت کنم.هر وقت آماده بودن خبرتون میکنم

دنیل+لطف میکنی ساحل!

-وظیفس الان هم اگه کاری باهام ندارین من برم.

آنا+خوش حال شدم دیدمت

-منم همینطور عزیزم.

رفتم جلو وگرفتمش توی بغلم.یه حس عجیبی داشتم.نمیدونم چرا؟حس میکردم آنا خیلی به من نزدیکه درحالی که ازم خیلی دوره!گونشو بوسیدم وبایه لبخند اجباری از خونه زدم بیرون.واسه اولین تاکسی دست تکون دادم.باید میرفتم موسسه.ماشینم اونجاست!کل راهو به این فکر کردم که چطور باید این موضوعو واسشون بگم وامادشون کنم واسه روبه روشن شدن با سونیا!اگرچه که خودمم هنوز کامل شیر فهم نشدم.اونوخ چطور میخوام واسه اونا توضیح بدم؟؟؟هووووف — درو با ریموت باز کردم رفتم تو پارکینگ.سوار

اسانسور شدم. با مامان ناهار خوردمو بعدم رفتم تو اتاقم. بابا و سپهر خونه نبودن. روی
تختم سر وته دراز کشیدم

-به نظرتون چجوری باید بهشون بگم تا درک کنن؟ ولی خیلی خوب میشد اگه دنیل همه
چیو واسم تعریف میکرد. هوم؟؟ نظرت؟؟ باید اول به سپهر بگم اونو که شیرفهمش کنم
بقیه هم میمونن برای سپهر. آهاااا همین درسته!

وبا همین فکر خوابم برد

در زدم..

+بیا تو

رفتم تو و درو بستم داشت یه چیزی رو تند تند یاد داشت میکرد

-سپهر؟

+هوم؟

-میگم وقت داری باهات حرف بزنم

+درمورده؟

یه...یه موضوع مهم !.

+اره بشین گوشم باتو عه

نشستم رویه تختش و دستامو توهم قفل کردم یه بار دیگه حرفامو تو ذهنم مرور کردم و
گفتم

-سپهر ازت میخوام که اروم باشی و هیچ حرکتی تحت هیچ شرایطی عکس العمل غیر
قابل کنترل از خودت نشون ندی. باشه؟

همونجوری که یادداشت میگرد گفت خب تو بگو!

-راستش.. اوممم.. راستش... خوب... توگ... گفتی... سونیا... تواتیش سوزی... ماشین
سوخته... ولی... من... امروز... سونیارو... دیدمش!

ینی جون کندم تا این چهارتا کلمه رو بگم چشمامو وا کردم تا ببینم درچه حاله ولی اون
خیلی ریلکس نشسته بود داشت مینوشت و حساب کتاب میکرد. یهو منفجر شدم.

- سپهر تو اصن فهمیدی من چی گفتم الان؟

+هوممم .فهمیدم.

-خوب یا لا بگو.چی گفتم؟

+گفتی ک من گفتم سونیا مرده ولی امروز دیدی..... (یهو اونم منفجر شد)
چییییییییی؟

سونیا رو دیدی؟

-چته بابا آره من دیدمش

+تو هم زدی ساحل! اون مرده! حتما روحش بوده!

-خیرم من با همین دوتا چشم خودم دیدمش.حاضرم تو رو هم ببرم ک ببینیش .

یهو روی صندلی وا رفت.

+یعنی چی؟ من نمیفهمم! سونیا مرده ساحل!

-سپهر من حاضرم قسم بخورم ک دیدمش .من رفتم خونتون.اون شوهر داره اسمش دنیله
دنیل رئیس موسسه ای هست ک من میرم.اولش خودمم باورم نشد ولی اون واقعا
زندس.سپهر به جون خودم راست میگم.ولی مٹ من حافظشو از دست داده.فک میکرد
شما هم تو اون تصادف مردین.درست عین تصور شما از سونیا.ولی اون الان
میخواد.شما رو ببینه سپهر؟ میفهمی؟

+م.....م.....من باید ببینمش ! نمیتونم باور کنم.نمیتونم!

-باشه باشه! مشکلی نیست ! فردا با هم میریم .فعلا شب بخیر.

بعدم از اتاقش اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم.

+اونا گفتن جسد سونیا تو آتیش سوخته.ناپود شده!اما اون الان سالم بود.حتی بدنش یه
خش کوچیکم نداشت!

-اره!همینطوره!مطمئنم یه اتفاقی افتاده که ما ازش خبر ندارین!

+مثلا چه اتفاقی؟

-خودمم نمیدونم

+پس کی میدونه؟

-دنیل.اون شاهد بوده!من بهش گفتم.گفت به وقتش همه چیزو میگه!ولی یه چیزی سپهر؟

+چی؟

-به نظرت من و سونیا زیادی به هم شبیه نیستیم؟اخه فقط دو قلو هایه همسان تا این حد شبیه همن!

+اره راست میگی وقتی سونیا بدنیا اومد ما تهران نبودیم. مشهد زندگی میکردیم بعدا واسه خاطر کار بابا اومدیم اینجا. من اون موقع 4 سالم بود.درسته چیزی نمیفهمیدم ولی سونیارو واقعا مامان بدنیا آورد.

-سپهر؟

+جونم؟

-می...میشه تو به مامان و بابا بگی؟

+هرچقد کار اسونی نیست ولی خب باشه میگم بهشون

-هوووووف خوبه منم هوایه سونیارو دارم.

+لطف میکنی!فقط شهرزادم با خودت ببری بار مواظبش باشا غش و مش نکنه یه وقت!

-خخخ نه بابا حواسم هست بهش..

باباتو..توچی...گفتی؟؟

سپهر: درسته بابا.اون زندست.اونم باشوهر!

مامان:چ...چطور...ممکنه؟؟

سپهر: خودمم نمیدونم این یه معجزه هست

بابا:الان کجاست؟

سپهر:توی همین شهر.باشوهرش.خونشون تویه...

بابا:باید ببینمش بگو بیاد اینجا سریع!

سپهر: باباجون اروم الان نصف شبی اون طفلکی هم خوابه!

بابا: نه نه! من همین الان میخوام ببینمش!

سپهر: اما...

این دفعه مامان حرفشو قطع کرد..

-سپهر رو حرف بابات حرف نزن. کاری که گفتو انجام بده!

منم که مٹ بچه ادم نشسته بودم کنار مامانو حواسم بهش بود که یوقت غش نکنه. باعلامت سپهر رفتم تو اتاقم تا زنگ بزنم به سونیا. یه بوق... دو بوق... سه بوق.....

+بله؟

-سلام دنیل! منم! ساحل!

+سلام ساحل. چیشده؟

-ما موضوعو به بابا مامان گفتیم. بابا میخواد همین الان سونیا رو ببینه!

+ولی سونیا الان خوابیده!

-متاسفم دنیل. اما بابا اصرار داره. همینطور مامان. تا صبح طاقت نمیارن

+باشه. بیدارش میکنم. فقط آگه میشه آدرسو واسم بفرست

-باشه فعلا کاری نداری؟

+نه ممنون

-خدا حافظ

+بای

قطع کردم آدرسو واسش اس کردم. برگشتم توی حال. سپهر واسه مامان اب قند درست کرده بود. رفتم و کنار مامان نشستم

بابا+چیشد ساحل؟

-دنیل گفت سونیا خوابه ولی بیدارش میکنه!

نفس عمیقی کشیدو برگشت سمت پنجره

یک ساعت بعد صدای اف اف اومد. رفتمو درو باز کردم. سونیا و دنیل. همونطور که انتظار میرفت

-سلام خوش اومدین بفرمایین تو!

دنیل+سلام کجان؟

-همینجا! تو پذیرایی

درو بستم. سپهر اومدو راهنماییشون کرد. منم پشت سرشون رفتم. بابا و مامان با صدای قدمامون از جاشون بلند شدن. چند لحظه هیچ کس هیچی نگفت. سکوت متلق همه جای خونه رو گرفته بود. مامان بیصدا اشک میریخت. باباهم بدون پلک زدن زده بود به دخترش! نمیدونم سونیا درچه وضعیتی بودولی خب ازین دو حالت مذکور حتما خارج نیست (خخ) خلاصه که بابا زودتر به خودش اومد. اومد جلو و سونیارو نرم به آغوش کشید و اشکاش ریخت. صدای سونیا هم بلند شد. خلاصه که تا نیم ساعت همین بساط به پای بود. مامان غش کرد ولی دوباره بهوش اومد. از وقتی هم که بهوش اومده چشاش گریونه... و مدام سونیارو میبوسه و بغلش میکنه! من و دنیلیم که مث اسکولا نشسته بودیم نگاشون میکردیم! هوووف — اشکم در اومد (توتوتوتو) ولی کاشکی میشد منم میتونستم خانوادمو دوباره ببینم. برگردم پیششون. ای کاش میشد که حافظم برگرده! ای کاش میشد اون شخص چشم عسلی رو ببینم! ای کاش میشد.....

یه هفته گذشت. مامان و بابا کاملا روبه راهن. سونیا هم بیشتر اوقات با دنیل میان خونه ی بابارامین. رابطم با سونیا عالیه! درست مثل دوتا خواهر! کم کم همه چیزو واسه بقیه هم توضیح دادیم. و خب عکس العملاشونم مثل ما بود. شروین که هیچ!! وقتی با سونیا روبه روشد دوباره همه چی بهم ریخت. دوباره داغون شد. ولی خب باکمک آوا تونستیم روبه راهش کنیم. و الان دیگه بعد از دیدن سونیا بهم نمیریزه! دیشیم به افتخار سونیا یه مهمونی توی باغ بابارامین برگزار شد. یه مهمونی خودمونی! خداروشکر همه باور کردن. ولی هنوزم یه چیز مجهول این وسط وجود داره و اون.....

-واییی آوا خاک به سرم. ساعت چنده؟

+چته؟ ساعت ۴ واسه چی؟

-آوا زنگ بزن شروین بیاد دنبالت. من باید برم

+کجا؟؟؟؟!!

-بعدا واست میگم. فعلا خداحافظ

سریع سوار ماشین شدم. دنیل گفت کار واجبی باهامون داره. من سونیا سپهر! اینی چه کار مهمی میتونه داشته باشه؟؟ ممکنه بخواد همه چیو بگه؟ چه کاری واجب تر از این؟ رسیدم به خونشون! ماشینو پارک کردم و رفتم تو. سپهر زودتر از من رسیده بود. باصدای بلند سلام کردم.

-سلام اهل خونه! من اومدم

همه باهم+سلام

سونیا اومد به طرفمو باخنده بغلم کرد وگفت: چقدر دیر!!! شهرزادو سپهر نیم ساعت پیش رسیدن

-جان؟؟؟ شهرزاد؟؟؟

شهرزاد+بعله من!

رفتیم طرف بقیه

-من تو خلقت خدا موندم. چقدر یه آدم میتونه فضول باشه آخه؟!

شهرزاد+فضول نه گلکم. کنجکاو!

-اووه یس! همونی که توفرمودی! صحیح!

شهرزاد+بعله پس چی؟

-پیچ پیچی! اصن شاید خواستیم یه حرف خصوصی بگیم شهرزاد خانوم

دست شهرزاد کشیده شد و بعدش افتاد روی پای سپهر

سپهر+هیچ حرف خصوصی وجود نداره که شهرزاد من نباید بدونه!

شهرزاد روشو کرد طرف منو واسم زبون درازی کرد

شهرزاد+خوردی ساحل خانوم؟ خوردی خوردی؟ آفرین حالا هستشو توف کن تو گلوت گیر نکنه

بالین حرفش همه زدن زیر خنده! سونیا هم پیش دنیل بود. منم رفتم خودم تک و تنها روی یه مبل یه نفره نشستم وگفتم

-بهم میرسیم شهرزاد خانوم. بالاخره که تنها وبدون هیچ پشتیبانی یه گوشه گیرت میارم...

سپهر+جرت داری دست بهش بزن. قلمش میکنم

دوباره همه خندیدن. منم خندیدم. گرچه این حرفش شوخی بود ولی من دلم گرفت. دلم ازین گرفت که هیچ کس و ندارم. کسی که پشتیبانم باشه. ازم دفاع کنه! تکیه گاهم باشه! اینجایی از زندگی که من ایستادم تنهام. تنهای تنها! هیچ کی نیست که پشتم باشه! بهم دلگرمی بده! باید خودم تنها گلیم خودمو از آب بکشم بیرون. تنهای تنها! بی اختیار بغض گلومو گرفت. دلم هوای گریه کرد. چشم آماده ی باریدن بود. آگه موقعیت جور بود... ولی نه! نمیزارم. نباید کسی فکر کنه که من توی زندگیم کم آوردم. باید محکم باشم. خودم باید از خودم دفاع کنم! بادستی که روی شونم نشست از افکارم کشیده شدم بیرون. سونیا بود!

+خوبی عزیزم؟

-اره...اره من خوبم

دنیل+خداروشکر. دوساعته دارم صدات میزنم

-عع من معذرت میخوام. یه لحظه فکرم مشغول شد

دنیل+عیبی نداره. میخواستم درباره همون موضوع مهمی که بهتون گفتم حرف بزنم

سرتا پام گوش شد

سپهر+خوب بگو

بلندشد رفت پشت پنجره. دستاشم کرد توی جیب شلوارش

دنیل+چیزی که میخام بگم هیچ کی ازش خبر نداره! حتی تو آنا! فقط منو پدرم خبر داریم

آنا+درمورد چی داری حرف میزنی دنیل؟

دنیل+نجات تو!!!

جواب سکوت بود. همه منتظر بودن! خودش شروع کرد

+۱۳ سال پیش من و پدرم برای دیدن خانواده مادریم اومدیم تهران. بعضیاشون تهران بودن باقیشونم شمال زندگی میکردن. یه روز منو بابام راه افتادیم که بریم شمال. خودمون دوتا! پدرم دکتر ریورا یکی از دکترای مشهور آمریکا بوده وهست. دکتر پوست وزیابایی! توی راه یه ماشین دیدیم که درحال سوختن بود. ماشین معلوم بود که تازه آتیش گرفته چون آتیشش زیاد شعله ور نبود. نمیدونم چیشد ولی بابا ماشینو زد کنار و پیاده

شد. هرچی صدش زدم توجهی نکرد. رفت و بعد چند دقیقه برگشت و منو صدا زد. گفت کسی توی آتیش گیر کرده! باید نجاتش بدیم! یه بچه!!! از ماشین پیاده شدم راستش میترسیدم.. وقتی رفتم جلو از دیدن صحنه بیشتر ترسیدم. یه بچه با بدنی که تقریباً سوخته بود. وحشتناک بود. بابا مجبورم کرد که کمکش کنم. با اینکه بی نهایت میترسیدم. بردیمش توی ماشین. نمیدونم بابا چی توی سرش بود اما داشت توی ماشین در حال سوختن دنبال چیزی میگشت. بعد چند دقیقه اومد برگشت توی ماشین. تودستش یه عکس بود. یه عکس از یه خانواده ی چهار نفره! خیلی تعجب کردم. چطور ممکن بود که یه عکس از توی ماشین در حال سوختن سالم بیاد بیرون. با سرعت راه رفته رو برگشتیم. بابا یه آزمایشگاه هم توی ایران داشت. مثل آزمایشگاه امریکا چندان امکانات نداشت ولی خب کم نبود! یه راست رفت اونجا. بچه رو با احتیاط بردیم توی آزمایشگاهو روی تخت خوابوندیمش! وقتی که بهم گفت میخواد چیکار کنه دهنم باز موند! یه ریسک خیلی بزرگ. میخواست پوست بدن اون بچه رو بازسازی کنه... اون عمل های زیبایی زیادی رو انجام داده بود اما این اولین بار بود که میخواست چنین کاری انجام بده. گفت باید کمکش کنم. عقب کشیدیم اما گفت اگه قبول نکنم دیگه شاید نتونه زندگی کنه! گفت باید نجاتش بدیم. گفت اون هنوز زنده ولی پوستش سوخته! خلاصه که هزار تا دلیل و منطق. مجبور شدم که کمکش کنم. عملش یه شبانه روز طول کشید شاید بیشتر... بهر حال واسه من مث صدسال گذشت. اما بالاخره تموم شد! باورم نمیشد که جواب داده باشه! اون کار کار هرکسی نبود! دو ماه طول کشید! دو ماه تو کما بود! وقتی بعد دو ماه بهوش اومد هیچی یادش نبود. فراموشی گرفته بود! اومن و پدرم چاره ای نداشتیم جز اینکه بگیریم پدر و مادرت مردن! همین! توی اون ماشین جز اون بچه هیچ کس دیگه ای نبود! وقتی که کاملاً خوب شد برگشتیم امریکا! چند وقت که گذشت اون دختر بچه تونست با مشکلاتش کنار بیاد. درک کنه که باید الان و بینه نه گذشتشو! بابا و اشش شناسنامه گرفت. با اسم آنا و فامیل خودش. کم کم بزرگ شد. توی یکی از دانشگاه های معروف امریکا فارغ التحصیل شد! تونست مشکلاتشو فراموش کنه! انگار نه انگار! باعث دلگرمی منو پدرم بود! وقت های زیادی رو باهانش میگذروندم. باهم کل امریکارو گشتیم! من برعکس بابا همیشه گرافیکو دوست داشتم. درسته توی بیشتر عملاش کمکش میکردم ولی هیچ وقت شغلشو دوست نداشتم. با وجود مخالفت بابا گرافیک خوندم و آنا هم مامایی!..... اون دختر بچه تو بودی آنا

باورم نمیشد! چطور ممکن بود. برگشتیم و به آنا که کنارم بود نگاه کردم. داشت گریه میکرد. چقدر و اشش سوخته! شنیدن حقیقت زندگیش!!! کشیدمش توی بغلم. هق هقش اوج گرفت. نمیدونم چی شد ولی به خودم گه اومدم خودمم صورتم خیس بود. آره گریه کردم. به حال سونیا! سونیایی که درست مثل من اگر بیشتر نه کمتر رنج نکشیده بود. به حال

سونیای عزیزم. سونیایی که مثل خواهر واقیم دوش داشتم. شهرزادم اومدو گرم سونیارو بغل گرفت. سپهر که پایه پای سونیا اشک ریخت! بعدم سونیا با یه معذرت خواهی دویید از پله ها بالا و رفت توی اتاقش. دنیلم رفت پیشش! دیگه ازین به بعدش با خود دنیله!

"دانای کل"

پشت پنجره اتاق کارش ایستاده بود. دستهایش را در جیبش فرو برد. از آن بالا به همه کارخانه دید داشت! به جنب و جوش افراد نگاه میکرد! فکرش مشغول بود. این روزها حال خوشی نداشت! ولی نگذاشت تا دیگران بفهمند! نمیتوانست به افکار جور واجوری که در ذهنش بود سروسامان بدهد! هیچ چیز درست نبود. هیچ چیز سر جاش نبود! خیلی وقت بود که زندگی برایش آن جور که میخواست پیش نمیرفت! شده بود بازیچه ی دست سرنوشت! زندگی اش فقط ظاهر خوبی داشت. البته فقط برای او! شاید هم او اینطور فکر میکرد! خیلی وقت بود که زندگی بر وقف مراد هیچ کدامشان پیش نمیرفت. نه تنها او!

داشت فکر میکرد. به گذشته اش! گذشته ای او شاید گناهی نه چندان نابخشودنی انجام داده بود. چیزی که 20 سال تبدیل شده بود به کابوس شبانه اش! قول داده بود. او قول داده بود که همچون جانش از او محافظت کند. قول داده بود که مانند جفت چشمانش از او محافظت کند. که نگذارد حتی یک خراش کوچک بر بدن دردانه اش بیفتد. اما او چه کرد؟! بدقول شد. یادگار دوستش در یک تصادف سوخت! شاید به نظر خودش همه چیز تمام شده بود. قول و قرارش با رفیق قدیمی اش. او نتوانست از یادگار صمیمی ترین دوستش انطور که باید مراقبت کند. اما پس از 13 سال یادگار رفیقش دوباره بازگشت. کسی که نه تنها یادگار دوستش بلکه در این سال ها عزیز دل خودش هم شده بود. او برگشته بود. اما همراه با قلش (منظور خواهر دوقلو) بعد از 21 سال جدایی و دوری آن دو خواهر که به دست او از هم جدا شده بودند دوباره بهم رسیدند! چه حکمتی دارد؟! شاید دختری که یکسال پیش به جمع آنان پیوست همان دختر رفیقش باشد! اما چطور میشد که بعد 20 سال بتواند پدر آن دختر را بیابد آن هم بدون هیچ نشانه ای!!!

شاید هم خودخواه بود و میخواست که به جبران 13 سال بدقولی، به جای یک خواهر از هردوخواهر مراقبت کند!!! شاید این خودخواهی محض بود اما او این خودخواهی را به چشم جبران کا خود میدید! اما به راستی تاکی میتواند این حقیقت را پنهان کند! پنهان

کند از چشم عالم و آدم! بالاخره روزی ساحل و سونیا متوجه دلیل شباهت های خود خواهند شد!! گرچه که هر دویشان حافظشان را از دست داده اند!

.....

در آن سوی دیگر داستان مردی سیاه پوش در بالکن خانه خود بر روی صندلی خود نشسته بود و به منظره برگ ریزان خانه اش می نگریست! مردی که در این یک سالی که گذشت به اندازه ی 10 سال پیرتر شده بود. جسمش اینجا بود اما فکر و ذکرش در جایی دیگر. جایی در گذشته های دور!!! 21 سال پیش که حاضر شد به خاطر رفیقش نیمی از وجودش را از خودش جدا کند! پاره تنش دردانه اش، گوهری از وجودش را از خودش جدا کرد! نه تنها از خودش بلکه از عشق زندگی اش (همسرش)! به خاطر رفیقش حاضر شد به همسرش دروغ بگوید! به همه دروغ گفت. سعی کرد به خودش بقبولاند که جای عزیز دلش امن است! اگرچه دور از پدر و مادرش ولی حالش خوب است! کمبودی ندارد! و با همین دلیل و منطق هایش سعی کرد خودش را با دختر کوچکش سرگرم کند! سعی کرد فراموش کند که دختری داشته است که پیش او نیست! تمام این 20 سال سعی کرد با این فکر زندگی کند! شاید تا حدی موفق شده بود! اما این تنها یک دلخوشی بود برای خودش! هیچ وقت نتوانست در تمام این سال ها دخترش را فراموش کند! دلش خوش بود که اگر او را ندارد کسی دیگر جایش را پر نمی کند! اما اکنون دیگر هیچ کدامشان را نداشت! هر دویشان را از دست داد. دیگر امیدی به زندگی اش نداشت...

دیگر امیدی برایش نمانده بود.....!!!

"آرتین"

تق تق + آرتین عزیزم

-... بیاتو مامان

داشتم به حساب کتابای شرکت رسیدگی میکردم. نزدیک یه سالی میشه که شرکت نرفتم. درست بعد از اون اتفاق کذایی. مامان اومد جلو سینی رو گذاشت روی میز. فک کنم قهوه بود!

+زودتر بخور سردنش!

در حالی که تند تند داشتم چیزی رو مینوشتم گفتم-چشم مامان

دیدم که رفت تا در اتاق ولی دوباره برگشت. میدونستم مبخواد چیزی بگه ولی دودله!

+ارتین.میشه یه دودقیقه به من گوش کنی؟

خودکارو انداختمو دستمو تکیه گاه سرم کردم!

-بفرما

+..ول قول بده عصبانی نشی!

-قول میدم مامان بگو!

+میدونم الان وقتش شاید نباشه ولی خب....

-حرفتو بزن لطفا

+ببین ارتین یکسال از مرگ اون خدایبامرز گذشته!...(تاتهشو خوندم)...درسته سخته اما باور کن که اون مرده پسرم!عمرش به دنیا نبود!ماهمون ازون اتفاق ناراحت شدیم.ولی قرار نیست که تاآخر عمر خودتو توی اتاق حبس کنی واصن توجه نکنی که داره اطرافت چی میگذره!ماهمون نگراننتیم پسرم!

دوستمو فرو کردم توی موهامو محکم کشیدم به عقب جوری که تا مغز سرم تیر کشید!

-بروسر اصل مطلب

+عزیزم!النازم دوست نداره تورو اینجوری ببینه!تنها!درب وداغون!خداروهم خوش نمیداد
یه دختر اینجوری به پای تو بسوزه!رویا...دختر خوبییه پسرم!دوست داره!از خرشیطون
پیاده شو بیا ورضایت بده بریم برات خواستگاریش!

یه لحظه احساس گوش خودمم از دادی که زدم کر شد!!!!!!!

-بس— مامان!خواهش میکنم اسم اونو جلوی من نیار!یه بار بهتون گفته بودم.گفته بودم من از اون دختره ی هرجایی بدم میاد!متنفرم ازش!گفتم یا نگفتم؟؟!!!!اونوقت انتظار داری باهش زیریه سقف زندگی کنم؟؟آره مامان؟؟همینو میخوای؟؟بذار براتون روشن کنم!من دیگه زن نمیگیرم!زن من فقط یه نفر بود!فقط الناز!به خداوندی خدا مامان یه بار دیگه اسمشو جلوم بیاری ازین خونه میرمو دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم!

بعدم ازجلوی چشمای گریونش ردشدمو بدون توجه به صداکردنش از خونه زدم بیرون.مستقیم رفتم یه جای خلوت.یه جایی به دور این شهرو ادماش!بالای یه تپه!از ماشین پیاده شدم.از اینجا همه شهر دیده میشد!از ته دل نعره کشیدم.دیگه تحمل نداشتم!دیگه واقعا کم آورده بودم.این یکی خارج از تحمل بود.هه برم وپاکسی که مسبب

مرگ زخم بود زیریه سقف زندگی کنم؟ مسبب تمام این اتفاقا! مسبب یه سال نگرانی همه! مسبب تمام بی خوابی هوای شبانه من؟؟!!! نه خدا دیگه نمیتونم! اشکام دونه دونه میریخت. مگه یه مرد تاکی میتونه گریه نکنه! گریه نکنه باید رویارو به سیگار! من گریه میکنم ولی..... یه بسته سیگار از جیبم کشیدم بیرون. دست خودم نبود تند تند پشت سرهم روشن کردم و کشیدم. به خودم که اومدم یه بسته سیگارم تموم شده بود! سبک شده بودم! خوب بود! حس خوبی داشت! حس خوبی بعد از این همه فشار عصبی! سوار ماشین شدم و با سرعت راندم! توی بزرگ راه ها از بین ماشینا لایمی کشیدم! نمیدونستم دارم کجا میرم! بی هدف میروندم! فکرم مشغول بود! اما ماشین که ایستاد فهمیدم جلوی خونه هستم. خونه ی رویاهام! خونه خودمو انناز! ماشینو همونجا دم در گذاشتم و رفتم تو. اینجا بایادش اروم! آرامش اینجا سکوتش همه منو یاد اون میندازه و من دوش دارم....!

"5 سال بعد" انناز یا همون ساحل"

یه عالمه فحش ابدار نثار روح پرفتوح کسی که پشت خط گوشیم بود کردم و اباو اجدادشو اوردم جلوی چشمم! بعدم گوشيو ناچارا برداشتم و بدون نگاه کردن به شماره ش گفتم:

جناب!!!

صدای کلفتی گفتم +سلام خانوم! وقت شما بخیر!

سیخ نشستم تو جام. هول شده بودم

-امممممممم.... چیزه.... س... سلام.... وقت شما بخیر باشه!

+ببخشید سرکار خانوم احمدی؟ ساحل احمدی!

بعله بفرمایید خودم هستم

+از کلانتری زنگ میزنم خانوم!

عین سگ — ترسیدم. یه لحظه گوشيو گرفتم اونورو یه جیغ کشیدم. ووووییییی بدبخت شدم. با لکنت گفتم:

ب... ب... بفرمایید جناب!

یهو یه صدای جیغ دخترونه از پشت تلفن اومد. گوشيو از گوشم دور کردم و به صفحش نگاه کردم. شماره آوا بود. منم مثل خودش گوشيو گرفتم جلوی دهنم و یه جیغ

قـــــرمـــــز کشیدم!(چیه حتما باید همه جیغا بنفش باشه?) بعد از اینکه حسابی
فحش بارونش کردم گفتم:بنال ببینم چیکارم داشتی وقت گرانبهامو گرفتی؟

+هـــــپـــــهـــــ ولنتـــــاین عشقـــــ❤ـــــمـــــ!!!!

-وووییی ولنتاین توهم مبارک عزیزم!....وایسا ببینم

+هووووم

-مگه تو خودت شوهر نداری؟ واسه چی زنگ زدی به من؟

+خخخخ تونگران اون نباش!دیشب هم کادو دادم هم کادو گرفتم عزیزم!!

-اووووووووووووووووووووو

+مـــــرض!اوه اوه الاغ تو کجایی؟

توی تخت جابه جاشدم زیـــــر(⊖)ر یتو!توکجایی؟

+بیشـــــعـــــورررر احمق من سرکلاسم تا ده دقیقه دیگه استاد جدید میاد بچه ها میگن

خیلی بداخلاقه!بـــــدووو خودتـــــوبرســـــون!!!

بدبخت شدم رفتـــــاسریع گوشیبودن خداحافظی قطع کردم پرت کردم روی

تخت.پریدم توی دشوویی!اومدم بیرونو هرچی به دستم رسید پوشیدم کولمو برداشتمو

بدون خوردن صبحانه از خونه زدم بیرون.ساعت پنج دقیقه به هشت

بود!نه!!!!چطوری خودمو برسونم.جیـــــغ!!!نفهمیدم چجوری رسیدم به طبقه

همکف!سوار ماشین شدمو باتموم سرعتی که توی این چند وقت از خودم سراغ داشتم

روندم به طرف دانشگاه!ولی باز ساعت هشت و ده دقیقه بود!دم درکلاس که رسیدم نفس

نفس میزدم.نفسم که جاومد رفتم جلو!درکلاس باز

بود!ژوو

ژووووووووووووووون بابا چه استادی(☺☺☺☺☺☺☺☺)داشت تند تند روی تخته

چیزی مینوشت.درزدم وگفتم:

-ببخشید استاد!میتونم پیام تو؟

بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه یه لحظه دستش از حرکت ایستاد ولی بعد دوباره

شروع کرد به نوشتن وگفت

+نه!بیرون میمونید!

ولی استاد! من...

+ همین که گفتم. میمونید تا ادب شید

همین!! قاطع و محکم!!! زیر لب گفتم به درک بعدم یکم دورتر از کلاس روی زمین پخش شدم. بی شعور الاغ. فک کرده منتشو میکشم. عوضی! ولی خدایی خیلی خوشتیپ بود!! صدش واضح تا اینجا میومد. دفترمو باز کردم و توی همین حال به این فکر کردم که چقدر علاوه بر تپیش صدش قشنگه! از همون جا به حرفاش گوش میدادمو به این پنج سالی که گذشت فکر کردم. سپهر و شهرزاد رفتن سر خونه زندگیشون و الانم یه کوچولوی یه ساله دارن. دختره اسمشم رونیکاس! خیلی نازه! آوای عزیزم هم دوسالی میشه که باشروین عروسی کرده! شروین توی سه سالی که عقد بودن کاملاً فکراشو کردو تونست سونیارو به کلی فراموش کنه! انگار نه انگار که در گذشته شخصی به اسم سونیا رو دوست داشته و واسش جونشم میداده! اونم باکمک آوا و به جاش شد عاشق سینه چاک آوا. حالا دیگه چپ میره راست میره آوا از دهنش نمی افته!

و وقتی که قشنگ درک کرد که آوا واسش بهترینه خودش اعلام کرد که واسه مراسم ازدواج با آوا آمادست!

زندگیشون عالی پیش میره!

شروینم با قدرت درک زیادش گفت که تا موقعی که تا موقعی که درس آوا تموم نشه اجباری واسه بچه آوردن نمیکنه! حالا پنج سال گذشته! همه پخته تر شدیم! من الان 25 سالمه! تمام این سالها تنها هدفم و امیدم تموم کردن درس و اون چشای عسلی رنگ بوده! سونیا! خواهر عزیزم هم یه بچه نانا پنج ساله به اسم نهال داره 😊 بچه اونم دختره! خیلی براشون خوشحالم. دکتر ریورا پدر دنیل باشنیدن خبر پیداشدن پدر و مادر سونیا خودشو رسوند به ایران. بابا کلی ازش تشکر کرد که توی این همه سال از دختر عزیزش مراقبت کرده و صحیح و سالم تحویلشون داده! اونم گفت که قابلی نداشته و مته دختر خودش از آن یا همون سونیا مواظبت کرده! بچه های آویتا و آروشا هم بزرگ شدن و شر و شیطان! از دیوار راست میرن بالا!

زندگی خوب پیش میره! !

درسم تقریباً تمومه ولی واسه خاطر همون جریان ذوالفقار جووووون بیشراف اون واحد پاس نشد مجبور شدم دوباره بردارم!

یکی از استادامونم که خداخیرش بده خیییییییییلی دیگه فسیل شده بود. بوی کپکش تا هفت دانشگاه اونورتر میرفت! 😊

مثل اینکه بالاخره رضایت داده که بازنشسته شه!

وبه جاش این پسر خوشگلھے ی گنددد اخلاق بیاد سرکلاس...!

بزغاله گاومیش!

واقعا این استادای بیشعور چه پدرکشتگی با این دانشجوهای بدبخت دارن؟؟؟ (بعدشم ادای اون پسر مزخرف رو درآوردم)....

همین که گفتم میمونید تا ادب شید! کثافت الاغ.

همین اول صبحی رید تو اعصابم! ☹️

و امروز همونطور که میدونم و فک کنم فهمیدین ولنتاینه!

البته واسه ما سینگلا که هیچکی رو نداریم امروزم یکی از روزای خداست!

"امروز روز عشقه!"

واسه کسایی که عاشقن.. مته من!

منم عاشقم ولی عشقم یه جای دیگه سرش گرمه! آره صاحب اون چشا!

نمیدونم چرا ولی اون لحظه چشممو بستم و از ته ته دلم دعا کردم که منم مته بقیه به عشقم برسم.

هر چند که ممکنه آرزوی چرتی باشه ولی من هرچند آرزو وخیال باطل باشه من با تموم وجودم دوستم داشتم.....

از شدت بیخوابی های دیشب سرمو گذاشتم روی زانو هام و خوابم برد!

"آرتین" - "یکسال پیش"

دیگه نمیتونستم اصرار های مامانو اذیت شدنشو ببینم!

اون شهر گوشه گوشش واسه من خاطره داشت! نمیتونستم تحمل کنم. نمیتونستم ذره ذره آب شدن مامان و بابا رو ببینم. انگار که به جای چهار سال چهل سال پیرتر شدن.

نمیتونستم آویسا رو ببینم که داره به خاطر من از تمام خوشیش میزنه تا توی غم من شریک باشه! نتونستم ببینم که آرسام بعد تک خواهرش چقدر شکسته شده! نتونستم ببینم!

پس تصمیمو گرفتم... شاید این بهترین راه بود! برای هممون!

من باید میرفتم تا دور باشم تا "درک" کنم. ..

گوشیمو درآوردم و بعد چهار سال دوباره شمارشو گرفتم. ... درست بعد از اون اتفاق دیگه باهانش صحبت نکردم! دوسه بوق که خورد جواب داد:

+ بله؟

- الو سپهر!!!!؟

+ آرتین تویی پسر؟

- آره خودمم!

+ کجایی تو؟ میدونی چند وقته که ازت خبری نیست؟ بالاخره یادی از ما کردی داداش!

- واقعا متاسفم سپهر! میدونی که این روزا هیچ کدوممون حال خوشی نداریم!

+ من واقعا متاسفم بابت اون اتفاق! ایشالا خدا بیامرزتش! ولی من هنوزم یه چیزی توی ته ته دلم میگفت اون زندس! اون واسه همیشه نرفته ... برمیگرده! واسه همین حتی یه بارم سر خاک دروغینش نرفتم... اون قبر جنازه نداره پس قبر نیست! !!!

- ممنون سپهر.

+ حالا چیشد یادی از ما کردی؟

- راستش یه زحمتی برات داشتم!

+ چی؟ بگو!

- من دارم میام تهران!

+ چی؟ چرا؟

- آره میام. واسه خودمم بهتره! میام شاید سرم گرم شد همه چیز یادم رفت!

+ کی میای حالا؟

- هرچه زودتر بهتر! تاموقعی که یه بلیط بگیرم.

+هووووف

باشه. حالا چه کاری از دست من برمیاد؟

-راستش میخواستم که واسم یه خونه پیداکنی!

+خونه؟

-آپارتمانای بابا هست ولی خب. ...

+اوکی. چی از این بهتر! دیروز بابایی از سوئیت های برج و خالی کرد. میگم نگه داره واست. !

-وای سپهر چطوری ازت تشکر کنم؟؟

+پسر تشکر لازم نیست فقط بیا که دلم لک زده واست. ...

-چشم میام پس فعلا کاری نداری؟

+نه قربونت.

-خداحافظ. +خداحافظ.

سپهر یکی از دوستانم بود. از بچگی باهم همبازی بودیم و رفیق فاب. ولی خب اونا رفتن تهران و از هم جدا شدیم. ولی خب چندسال بعدش از طریق شرکت پیداش کردم و باهم در ارتباط بودیم تا اون اتفاق کزایی!!

از اون به بعد تا الان که پنج سال میگذره باهاش ارتباطی نداشتم!

اما الان تصمیم گرفتم برم تهران!

با بابا مشورت کردم گفت یکی از کارخونه هاش رو زمینه! میرم اونجا و کارخونه رو میچرخونم.

باباهم راضیه. خونه هم که جور شد!

راستش نمیخواستم زیر دین بابا باشم واسه همین به سپهر گفتم یه خونه واسم پیداکنه.....

درسمم به زور تونستم تموم کنم و مدرکمو بگیرم. یه فکرای دارم ولی شاید طول بکشه! در عرض یه هفته کارای رفتنم انجام شد. از همه خداحافظی کردم و رفتم! شاید واسه همیشه. شاید برگشتم! نمیدونم رفتنم باخودمه و او مدتم باخود! توخونه ای که سپهر قولشو داده بود مستقر شدم. واحد عالی بود. حداقل واسه ی نفر! یه برج 20 طبقه. خودسپهر هم

باخانوادش توی طبقه اخر همین برج زندگی میکنن.رفتم وتوی یکی از دانشگاه های تهران درخواست استادی دادم."دانشگاه تهران" خیلی طول کشیدتا جواب درخواستم بیاد.یکسالی طول کشید.توی این یه سال خودمو با کارای کارخونه مشغول کردم.کارخونه سرپاشد.موفق شد!بابا تحسینم میکرد!این کارو کردم تافراموش کنم.فرااموش کنم چندسال پیش چه اتفاقی واسم افتاده.فرااموش کنم که چقدر بدبختم...اما نکردم!هر روز بیشتراز دیروز به یادشم!اینجا که خودم تنهام بیشتر نبودشو حس میکنم.بیشتر از قبل.....

"زمان حال"

امروز اولین جلسه کارم توی دانشگاه بود!اینقدر اخم کرده بودم که بچه های دانشگاه از صدمترمیم رد نمیشد!البته که بعضی از دخترای دانشگاه بدون توجه به اخمام چنان نگام میکردن که دوست داشتم بادیوار یکیشون کنم!اووووف.....

رفتم سرکلاس باخم از روی لیست اسامی رو خوندمو حاضر غایب کردم.بعدم گفتم هرکی الان نیست دیگه سرکلاس نمیاد!از همون جلسه اول شروع کردم به درس دادن.10 دقیقه بعد درکلاس زده شدو بعد یه صدایی گفت

+ببخشید استاد میتونم پیام تو؟

یه لحظه خودمو باختم.حتی جرئت نداشتم سرمو برگردونم.صداش....صداش....شبییه.....ال....الناز....بود!اما نمیتونه اون باشه!نه!این فقط یه تشابهه صداش!به خودم مسلط شدمو گفتم:نه!بیرون میمونید!

اما خدا میدونست که دلم میخواست فقط یه لحظه برگردم!برگردم تاچهرشو ببینم.اما سرم حرکت نمیکرد!نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم.فقط دستم بودکه انگار از کنترل من خارج بود...دوباره صداش اومد:

+ولی استاد!من....

باتحکم وصدایی که سعی میکردم کوچکتترین لرزشی توش احساس نشه گفتم:

-همین که گفتم.میمونید تا ادب شید!

دلم میخواست فقط بره!بره تابیشتراز این حالمو بدنکنه.بره تابیشتراز این جلوی دانشجوها وا ندادم!فقط بره!شنیدم زیر لب گفت به درک ولی فقط توی دلم خداروشکر کردم که رفت!که پاییچ نشد!که سیریش نبود!رفت اما من دوباره کشیده شدم توی رویاهام!رویاهای به حقیقت نپیوستم بالنازم!خاطرات خوب وبدی که فقط سه ماه باهاش تجربه

کردم. نمیفهمیدم چی میگم. فقط میخواستم که تموم شه! تموم شه تا ازین دانشگاه لعنتی برم بیرون! کلاسو به هر زور و زحمتی بود تموم کردم! صبر کردم تا همه دانشجویها از کلاس برن بیرون! بعدم وسایلمو جمع کردم و رفتم بیرون. به دختر کنار سالن روی زمین نشسته بود. سرش روی زانوهاش بود. چهرشو نمیدیدم. اما احتمال میدادم که باید همون دختره باشه! همون که.....

یکی از دانشجویها که توی کلاس خودم بود جلوش زانورده بود و صداش میزد

+ ساحل!! ساحل الاغ پاشووووو. اووووییی دختره!

رفتم جلو: چیزی شده خانوم خدایی؟

هل شد: + اوووومممم چیزه... دوستمه... طفلک خوابش برده... بعدم باخواستش زیر لب گفت:

+ ساحل تورو خـدا پاشو ابروم رفففففففففف!!!!!! (☹)

دختره به لحظه فقط به لحظه سرشو آورد بالا و من فقط نیم رخشو دیدم. دست و پاهام شل شد. فقط صدای دختره میومد که بااصرار میگفت: ساحل پاشووو!!! سرشو آورد بالا ولی دوباره افتاد روی زانوش. باقدم های لرزون رفتم طرفش. دختررو کنار زدم. جلوش روی دوزانو افتادم. به نیم رخش خیره شدم!

خو..... خودش بود..... خانوم کوچولوم..... فرشته..... النازم..... النازمن بود.... خودش

بود...  

صدای دختره دوباره بلند شد + استاد! خوبین؟

اما من فقط اونو میدیدم. فرشته ای که خواب بود. فرشته ناز کوچولوی من! دستمو بردم جلو اروم روی دستام بلندش کردم. به صدای اون دختره هم توجه نکردم. الان فقط من بودم. من بودم و عشقم. من بودم و اون! بعد 6 سال دوباره برگشت. قلبم به من دروغ نمیگفت... تا خود ماشین اروم اروم راه رفتم تا بیدار نشه! گرچه که هنوزم مثل 6 سال پیش خوابالوست و هر جاکه نشست خوابش میبره! رسیدم به ماشین اروم خوابوندمش عقب ماشینو روی پیشونیش بوسه کوتاهی زدم. دلم میخواست زمان بایسته و من به دل سیر بهش زل بزنم. فقط نگاش کنم تا تمام این دل تنگیام تموم بشه! اما الان اینجا جاش نبود. به راست رفتم خونه. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم. دوباره اروم روی دستام بلندش کردم. کیفش

بودم. اصن استپ استپ مگه من الان کجام که صخره سنگی داشته باشه؟ مگه لب
دریاست؟..... همه چیز عین یه فیلم سینمایی باکیفیت فول HD از جلوی چشم رد
شد. تمام زندگیم... صحنه ای که دوباره توی زندگیم تکرار شد (برخورد بایه غول تشن
وشکستن دماغ منه بدبخت) (دوستان این صحنه مال اول اشنایی النازو ارتین هستش
یادتون هست؟؟؟) مرگ مامان فروغ... وصیت نامه... ازدواج اجباری من... آرتین... شب
عروسیمون... رقص باهانش... اولین بوسمون... پشت درختا... تولدم... ۲۵ خرداد... اون
روز صبح... اولین اعتراف به دوست داشتنش توی دلم... او مدن به کیش... اهنگی که
واسم خوند که تمام منظورش فقط من بودمو من... اون صحنه لعنتی... رویا
و ارتین... و بعد سیاهی شب و موج دریا... همه چیز... اروم چشمامو باز کردم. اولین چیزی
که دیدم دوتا تیله عسلی رنگ بود. همه دنیام... زندگیم... تمام دارایی من... حالا جلوم
نشسته بود... من خواب نبودم نه؟؟؟ این واقعیت بود!... رویا نبود... خواب
نیست... کاشکے نباشه کاشکی حقیقت باشه... کاشکی که یه خواب شیرین
نباشه... خدایا ینی میشه؟! اجزای صورتشو با تموم وجودم دیدم... اون عشق من
بود! صاحب اون چشما... ینی میشه من به ارزوم رسیده باشم؟ ینی میشه مثل بقیه منم
به عشقم برسم؟ بعد این همه سال!!!! روی دوز

انوش نشسته بود... منم موقع برخورد افتاده بودم زمین... به ثانیه نرسید که اشکام گوله
گوله بی وقفه ریختن... راه خودشونو پیدا کردنو ریختن... باید مطمئن میشدم که همه اینا
رویا نیست... که من خواب نیستم... اشکام جلوی دیدمو گرفته بود... اه لعنتی بس
کنین... بزارین ببینمش... خودمو اروم به سمتش کشیدم... دستای لرزونمو که حالا
احساس می کردم هزاران تن وزن دارن اوردم بالا... صورتشو با دستام قاب گرفتم... از
برخورد کف دستای سردم با تیزی ته ریشش فهمیدم که نه انگاری خواب نیست... من
بیدارم... این همش واقعیه... خواب و رویا نیست... خودش بود... صدای هق هق
بلند شد... حلقه اشک توے چشای قشنگش بسته شد... دستاش روی کمرم نشست... عسلیه
چشاش تیره شد... دیگه... دیگه نمیتونم تحمل کنم... بسم بود... خودمو با شدت پرت کردم
توی بغلش و از ته دل زار زارم... دستمامو دورگردنش حلقه کردم... صدای گرم توی
کل اتاق پیچید... هیچ صدایی نبود... فقط صدای جیغ و دادای من... صدای نفسای
عمیق... هق هق من... فشار دستاش روی کمرم... ♥ □

"ارتین"

حوله به دست از حموم او دم بیرون ولی خشکم زد پاهام به زمین چسبید دستم از حرکت ایستاد اون نبود... رفته بود... باز رفت... عقب گرد کردم... خواستم درو باز کنم برم بیرون ولی در زودتر باز شدو بعدیه چیزی محکم خورد به سینم همه ایناتوی صدم ثانیه اتفاق افتاد... مغزم کار نمیکرد بهش خیره شدم نفسمو رها کردم اون نرفته بود آره...! دستشو گرفته بود جلوی صورتش! روی زانو هام افتادم جلوی پاهاش دستاش از حرکت ایستاد ولی هنوز بر نداشته بود... چند دقیقه گذشت... چند دقیقه گه مثل چند سال گذشت... اروم دستاشو برداشت... چشای خوشگلش فقط میخ صورتم بود به خصوص چشم... طولی نکشید که اشکاش گوله گوله از چشمش ریخت پایین نمیتونستم اونو گریون ببینم... نمیخواستم که گریون ببینمش... مثل ابر بهار گریه میکرد... او دم جلو وبا دستاش صورتمو قاب گرفت از دیدن چشای گریونش منم حلقه اشک توی چشم بسته شد... دیگه این دوری ودوستی رو نمیخواستم خودشو پرت کرد توی بغلم وزار زد... محکم به خودم فشارش دادم... نمیخواستم دیگه هیچ فاصله ای بمونه... میخواستم حسش کنم... عطر تنشو با تمام وجودم به ریه هام کشیدم... چشممو بستم... یه قطره اشک لجاز از گوشه چشم چکید... مٹ گنجشکی بی پناه و فراری از سرما توی بغلم میلرزید... نمیتونم چقدر گذشت ولی دیگه صدای گریش نمی اومد... احساس میکردم اگه ولش کنم میفته... بدنش بی حس شده بود... اروم سرشو از روی شونم برداشتمو گذاشتم روی ساعد دستم... چشاش بسته بود... واسه یه لحظه منم یخ زدم... بدنم لرزید... ترسیدم... اما صدای نفساشو که شنیدم اروم شدم... از هوش رفته بود! معلومه اگه منم اونجوری از ته دلم زار میزدم بیهوش میشدم... اروم با دستم اشکاشو پاک کردم وصوتشو غرق بوسه کردم پیشونیش... چشاش... گونش... چونش... و در اخر بوسه کوتاهی روی لباش  ! الان فقط خودشو میخواستم... اروم روی دستام بلندش کردم و گذاشتمش روی تخت....

مقنعشو در آوردم موهاش ریخت بیرون سرمو بردم جلو موهاشو بوکشیدم چقدر دلم واسه عطر موهاش تنگ شده بود پتو روکشیدم روش و کنار تخت نشستم بهش خیره شدم حس میکردم حته اگه تمام روزو بهش خیره بشم باز نمیتونه دل تنگه تمام این ۶ سالمو برطرف کنه! هنوز هم خیره بهش بودم که صدای لرزشه منواز هیپروت کشید بیرون لعنته! صدایی مثل ویریه موبایل از توی کوله الناز بود گوشیشو پیدا کردم اسم "سپهر" روی صفحه روشن خاموش میشد دکمه اتصالو زدم صدای داد طرف پیچید توی گوشه:

+ســــاحل معلوم هست کدوم گوری رفتی هــــــــــــااااااان؟؟؟؟؟؟نمیگی ما
دق میکنیم بیخبر هر قبرستونے دلت میخواد میری؟؟؟؟د جواب بده لعنتے چرا لال
مونی گرفتے؟؟؟؟

امامن شکہ تر از اونی بودم که بخوام حرف بزنم.اون سپهر بود.خودش بود!رفیق چندین
وچندسالم!!اون با الناز من چیکار داشت؟چراگفت ساحل؟اون النازہ!.....
بالاخره به سختے زبونم باز شد

سپ.....بر!

مکت+ارتین!

سپهر

+گوشے ساحل دست تو چیکار میکنه ارتین؟

دستموفرو کردم توی موهام.اصلن ازین اوضاع هیچی نمیفهمیدم!نفسمو باصدا دادم
بیرون

+الو ارتین هستے؟

سپهر!تو...تو...ساحلو از کجا میشناسے؟

+منظورت چیہ ارتین؟!اون خواهرمه

دستم از حرکت ایستاد.خواه.....هرش؟!اون چی داره میگه؟

سپهر تو کجایے؟

+من اومدم برج

-بیا واحدمن!

+چرا؟

سپهر نپرس فقط بیا!

+باشه باشه الان میام

بعدم قطع کرد!گوشے روانداختم روی عسلی!بهش خیره شدم.الناز؟تو این همه سال
کجابودی؟پیش سپهر؟چرا؟چه اتفاقے واست افتاده عشق من؟!چرا احساس میکنم شکسته

شدی؟ چرا سپهر بهت میگه ساحل؟ چرا گفت خواهرش؟ بینی اون خواهری که سپهر توی تمام این مدت درموردش حرف میزد تویی؟ همون خواهر شیطانو لجبازی که هیچکے حریف زبونش نمیشد؟؟ اون خواهر تو بودے؟؟؟ بینی دقیقا یه ساله که چند طبقه بالاتراز من زندگی میکنی؟ چرا من انقدر احمق بودمو نفهمیدم! که زودتر پیدات کنم! پس دلیل اروم بودن من توی این یه سال بازم تو بودی! صدای زنگ واحد بلندشد. دروباز کردم. سپهر بود. رفتم طرف اتاقم. کنار تخت نشستم. سپهر اومد تو و چشمش روی الناز ثابت موند! صدای عصبیش بلندشد

+اون اینجا چیکار میکنه؟

چیزی نگفتم. بجاش دست سرد النازو گرفتم توی دستام! دوباره صداش اومد:

+اون پیش تو چیکار میکنه هه هه هه؟؟؟ باهاش چیکار کردی لعنتی! دست بهش نزرز نزنننن! اون چشمه هه هه؟؟

وبه دنبال این حرف یقم کشیده شدو چسبیدم به دیوار

+هیچ وقت فکر نمیکنم انقدر پست باشی! حرف بز نزنن! باهاش چیکار کردی ها!!!! ان؟؟؟؟

اروم دستمو گذاشتم روی دستشو از روی یقم برداشتم. اروم تر زمزمه کردم: لطفا بشین

لحتم کاملا دستوری بود. نشست کنار تخت. منم نشستم سر جای قبلیم و دوباره دستای النازو گرفتم توی دستم. بالاخره به حرف اومدم

-اون بیهوشه

+کثافت چی کارش کردیییی خواهرم—وووووووو!!!؟؟؟؟؟؟

خواست دوباره به طرفم حمله کنه که باحرفم برگشت سر جاش

-بش—ین! اون خواهر تونیست!

یه کم خودشو باخت اما ادامه داد: +تواز کجامیدونی؟

مکت کردم-اون زن منه! پس نمیتونه خواهرتو باشه!

نگامو دوختم بهش. دهنش وامونده بود

+تو... تو... چی داری میگی؟

-اره درست شنیدی!اون خانومه!زندگیمه!کسی که ۶ ساله که گمش کردم.کسے که فکر میکردم مرده!همه فکر میکنند مرده!اما اون زنده بود!زنده بود درست یکساله که چندطبقه بالاتراز من زندگی میکرد!

و اولین قطره اشکم که درشرف پایین اومدن بودو بادستام گرفتم.

+پ...یعنی...کسی که گمش کرده بودے!کسی که این همه سال بخاطرش این همه داغون شدی وشکستی!ساحله!خواهر من؟؟

-اره درسته!اون النازه

+وایای...خدای...من!ارتین من معذرت میخوام.ببخش حرفای بدی بهت زدم!

-نه مشکلی نیست!همیشه بگی چطوری پیداش کردی؟میخوام بدونم این همه سالو چطوری زندگی کرده!

بلند شد رفت سمت پنجره.کنارش ایستاد.دستشو فروکردتوی جیبش!

+راستش ارتین...اون..اون...حافظشو از دست داده!

باورم نمیشد!باورش سخت بود!ینی اون هیچی یادش نمیاد.ینی منو نمیشناسه؟نه!واسم تعریف کرد.از اولش!از کل این ۶ سال.ومن به این فکر میکردم که چطور این همه سختی روتحمل کرده!چطور!!حرفاش که تموم شد برگشت سمتم.اونم خیره شدبه من

+حالا میفهمم که صاحب اون چشای عسلی رنگ کیه!اون تویی ارتین.چشای تودرست شبیه تابلوئی که الناز کشیده!اون ۶ساله که باید چشات زندگی میکنه!حتی یه تابلو نقاشی بزرگ هم از چشات کشیده وزده به دیوار اتاقش.اون بعضی موقعا بامن دردو دل میکرد!میگفت عاشق چشاته!عاشق صاحب اون چشاست!میگفت شبا بایدش میخوابه وروزا بایدش بیدارمیشه.ارتین الناز چشای تورو درست بعداز اینکه از بیمارستان مرخص شد بیاد آورد.ما اسم اونو گذاشتیم ساحل چون اسمے نداشت.اون یه زندگیه جدیدو شروع کرد.بدون هیچ نام ونشونی از زندگی گذشتش!!

سکوت کرد!بغض داشتم!یه بغض سنگین!دلیم میخواست تنهاباشم!با النازم!

+من باید برم ارتین!

منم همینو میخوام سپهر!برو!برو وتنهام بزار!دستشو زده شونمو از اتاق رفت بیرون.دستشو آوردم بالاتر نزدیک لبم.بوسه

ای که از عشق، دل‌تنگی، وابستگی، دوست داشتن، ترس و وحشت، بغض مردانه! از همه این حسا لبریز بودو روی دستش نشوندم. طولانی و شاید برای من عمیق واز ته دل. اولین قطره اشکم که جاری شد.....

کنارش روی تخت دراز کشیدم. واون توی حصار دست وپاها واغوش من زندانی شد. دلم بیشتر از هر چیزی تنگ بود. دلم تنگ بود و اسش! دلم یه آرامش و میخواست یه آرامش ابدی! یه آرامش بایه زندگی اروم. زندگی که فقط من توش باشمو الانازم. اینارو میخواستم! دلم رهایی از این کابوس تلخ جداییه رومیخواست... ای کاش دلم به ارزوهاش برسه. به صورتش خیره شدم. هیچ ارایشی نداشت. پاک بود.....

☺♥□ امروز چه روز قشنگیه عشق من! روز ولنتاین! این بهترین ولنتاین عمرم

بود. روزی که من بایه عالمه بغض و حسرت به تورسیدم. به تو عشق من ♥ □

"الناز"

احساس خفگی میکردم. حس میکردم توی یه جای محکم زندانی شدم. اروم چشامو باز کردم. یه حس جدید داشتم. یه نگاه متفاوت به این زندگی. به این اتاق. حس میکردم یه ادم دیگم. اره تا امروز "ساحل" بودم اما از الان به بعد من "الناز"!! اره من همه چیو یادم اومدم. من حافظمو به دست اوردم. لبخندی روی لبم نشست. به صورتش نگاه کردم. از ریتم اروم نفساش میشد فهمید که خوابه. تو بغلش بودم. دستاش حصار تنم بود. تو حصار دستای قدرتمندش زندانی بودم. و من چقدر این زندان وزندان بانشو دوست داشتم! اروم برگشتم سمتشو توی بغلش جابه جاشدم. حالا دیگه صورتش دقیق جلوی صورتم بود. فاصلمون به دوبند انگشتم نمیرسید! ته ریشش مرتب بود. مثل قبلنا! مثل همیشه! حس میکردم شکسته شده! اون ارتین قبلی نبود. دستمو اروم گذاشتم کنار صورتش. تیزی ته ریشش کف دستمو قلقلک میداد! حس میکردم الان جام امنه! حس میکردم الان حتی اگه یه لشکر بیرون منتظرم باشن من درامانم! چون اون کنارم بود. مرد زندگیم! اولین و آخرینش! اروم بودم. نفسام منظم بود. فقط یه خورده قلبم بیقراری میکرد. این بی قراریشو دوست داشتم. واسم شیرین بود! اروم بودم چون دستای اون حصار تنم بود. چقدر محتاج این آغوش حمایتگر بودم. آغوشی که بی منت در اختیارم گذاشت! آغوش عشقم. جایی من اینجاست! میون این دست ها! لبخند زدم. به خاطراتیه تازه یادم اومده بود. خندیدم به دیوونه بازیام وقتی بغلم میکرد! خندیدم به کل کل هامون. اره مت همه چیو یادم اومده بود! چقدر دوست داشتم اون تیله هایی که هر روز ساعت ها بهش خیره می شدمو از نزدیک ببینم. کاشکے زودتر چشاتو باز کنے عشق من. من محتاجم! محتاج نگاه

خیرت! محتاج چشات! محتاج اغوشت! چهرش خسته به نظر میرسد! دلم نیومد بیدارش
کنم. پس توے سکوت ساعت هابهش خیره شدم. گذر زمان از دستم در رفته بود!....

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی دیگه طاقت نداشتم. دلم میخواست اونم به من زل
بزنه! سرمو اروم بردم جلو وزیر گلوشو نرم بوسه زدم. فشار دستش بیشتر شد. اغوشش
تنگ تر شد.....!

واین برائے یہ عاشق یعنی تہ تہ تہ خوشبختے!...

برگشتم به جائے قلبیم ومنتظر شدم تا چشاشو باز کنه! اون چشائے خوش رنگشو! اروم
چشاشو باز کرد! حالا دیگه به ارزوم رسیده بودم. دیدن اون چشاشو اونم به طور زنده نه
از پشت تابلوئه نقاشے!

بلند شد وروی تخت نشست. منم به طبیعت ازش همینکارو کردم. روبه روش نشستم. دستمو
گرفت و من نرم به اغوشش خزیدم! دستامو دور گردنش حلقه کردم و توی اغوشش جمع
شدم. چشمامو بستم و عطرتنشو وارد ریه هام کردم. صدائے ارومش و شنیدم:

+النازم!؟

از شنیدن دوباره صداش یہ حس خوب ریخت توی قلبیم. لبخند روے لبم نشست. "میم" اخر
اسم بهم حس خوبے میداد. اون "میم" نشان مالکیت بود. بینی من جزو قلمرو اونم. یعنی من
مال اونم. اره من النازم. النازے که در کنار "ارتین" کامل میشه. النازی که بدون ارتین
هیچہ! پوچہ! اره شیش سال دوری اینو به ما خوب فهموند...

"اون مکمل منہ"

دیگه نمیخام باهش لجبازی کنم. دیگه نمیخام واسه خاطر غرور لعنتیم همه زندگیمو تباہ
کنم. من وارتین مال همیم ♥ □

اجباراً باهم ازدواج کردیم اما بقیش دست خودمون بود! دست خودمون بود که ♥ □ عاشق
شدیم ♥ □ این یہ اجبار تلخ و شیرین بود!

پس از اعماق وجودم با تمام احساسم جوابشو دادم:

-جانم!؟

شاید بازم بخاطر غرورم بود که حاضر نشدم یہ "ارتینم" تہ جلم اضافه کنم! حصار
دستاش تنگ تر شد! داشتم بین بازو هاش جان به جان افرین تسلیم می کردم. ولی واسم مهم
نبود...

مهم اینه که حتی اگه همین الان بمیرم توی اغوش عشقم میمیرم!!!

+دلم خیلی واست تنگ شده بود خانوم! خیلی!!

من زنش بودم! هستم و خواهم بود! این ۶ سال دوری به ما ثابت کرد که مابدون هم نمیتونیم. آره این درسته!

خواستم بگم من هم دلم برات تنگ شده بود. بیشتر از اونکه فکرشو بکنم اما یه صحنه واسم تکرار شد. صحنه ای که پیش از غرق شدنم اتفاق افتاد. صحنه ای که مسبب تمام این سال های دوری بود!....

رویا وارتین!...

نه نمیتونم فراموشش کنم! اون باید تنبیه بشه!

به زور خودمو از بغلش کشیدم بیرون. چند دقیقه بهش خیره شدم. سعی کردم تمام ناراحتیمو توی چشم بریزم تا بفهمه!

اما اون متعجب از رفتارم فقط بهم زل زده بود

با صدایی که به زور دراومد گفتم: نه!

همین. بعدم از روی تخت بلندشدمو رفتم طرف در اما دستم به دستگیره نرسیده بود که تو یه جای امن و نرم فرو رفتم. اولین قطره اشکم ریخت پایین

+نه نرو! خواهش میکنم! من دیگه تحمل ندارم الناز. دیگه نمیخام ازت دور باشم. بسمه! ۶ ساله که دارم عذاب میکشم. ۶ ساله که داغونم... خواهش میکنم تودیگه تنهام نزار!

چشامو بستم. دستمو گذاشتم روی دستاش که روی شکم بود. چطور میتونم نبخشم!

تو قلب و روح و جونم همه رو مال خودت کردی ارتین! این قلب دیگه از من دستور نمیگیره! دیگه واسه من نمیزنه! همش مال توئه!

سرمو تکیه دادم به شونش!

-ارتین!؟(☹)

+جون ارتین؟

داشتم میسوختم. بدنم داغ شده بود. حالا بالین حرفش داشتم جلوش کم میاوردم! الحنش فوق العاده بود.....

لبریز از احساس!....

-چرا اون کارو باهر دومیون کردی؟! (رفتارش با رویا!)

سرشو آورد پایین تر. حالا دیگه نفسام میخورد به گردنش (امیدوارم بتونین این صحنه رو
تجسم کنین 😊)

+بزار واست توضیح بدم (اروم گوشو باگونم تماس داد!) اون چیزی که تو فکرشو
میکنی نیست!

اره! همینو میخوام. واسم بگو. حرف بزن ارتین. من نمیخوام ازت دور بمونم. بهانه ای واسه
رفتن وجدایی دوباره دستم نده عشق من! سکوتمو که دید به نشانه رضایت تعبیر کرد!.....

احساس کردم بین زمین وهوام! اما طولی نکشید که دوباره توے یه جای عالی قرار
گرفتم! جایے که شاید روزے ارزوم بود! ارتین نشستته بودو منم روے پاهاش نشوند! سرمو
گذاشت روی سینش ودستاشو حصار تنم کرد وبعد از یه نفس عمیق شروع کرد!

+از وقتی فهمیدم دورو برم چه میگذره رویا پیشم بود. همیشه به پروپام می
پیچید! سعی میکردم ولے اون هر دفعه بیشتر از قبل بهم نزدیک میشد. بزرگتر که شدم یه
جمله معروف واسم شد مزخرف ترین جمله توے دنیا!

"عقد پسرعمو ودخترعمو رو فرشته ها توے اسمونا بستن"

بابا ومامان سعی میکردن منو ازین قضایای مسخره دور نگه دارن. اما خب پدر بزرگم
ادم سرسختی بود. حرف حرف خودش بود!

هر روز این جمله رو از زبون چندین نفر میشنیدن. رویا هم دلش خوش بود که همه
پشتش! واسه همین کم نمیآورد!

"ازدواج" واسه من معنی نداشت دلم میخواست آزاد باشم. مجرد! برم عشق و حال! بالاخره
جوون بودم دیگه!

یه روز خیلی جدی با رویا حرف زدم! گفتم نمیخوامش و دیگه نزدیک نشه! ظاهرا قبول
کرده بود و یه چند وقت از دستش راحت بودم...

هر وقت حرف منو رویا وسط کشیده میشد بابا ومامان با پدر بزرگ حرفشون میشد!
نمیدونستم قضیه چیه ولی هرچه بود خیلی مهم بود! پدر بزرگ فوت کرد. تقریبا حرف
پدر بزرگ به فراموشی سپرده شده بود!

دیگہ کسے حرفی ہم ازش نمیزد!

تالینکہ موضوع تو وسط کشیدہ شد! یہ ازدواج اجباری! بعدہا فہمیدم این ہمون
موضوعے بودہ کہ بابا ومامان ہمیشہ سرش با پدر بزرگ دعوا میگردن! ازش فراری
بودم. سعه میگردم بہ ہر نحوی شدہ از زیرش دربرم! اما مجبورم گردن! بابا شدیدا با این
وصلت موافق بود! چارہ ای نداشتم! واسہ ہمین قبول کردم. از اون موقع بہ بعد رویا
دوبارہ بہم نزدیک شد. میفہمیدم فقط از روے حسادتہ! چون دیگہ کسے درمورد ازدواج
منو اون حرفے نمیزد!...

ہمون قضیہ عقد دختر عمو وپسر عمو زیاد روش اثر گذاشتہ بود فکر میگرد مادوتا
واقعا مال ہمیم!

اون شب توے کیش داشتہم از دستش فرار میگردم. رفتہم توے حیاط ولے بازم اومدو
روے پام نشست. الناز تو فقط ظاہر ماجرا رودیدی!

من داشتہم باہاش دعوا میگردم. اما تو فقط اولشو دیدے ورفتے! نموندے کہ ببینے چطور
رویا رو نشوندم سرجاش.....

۶ سال فقط بخاطر یہ سوء تفاهم اینجورے از ہم جدا شدیم... فقط بخاطر بچہ بازے
احمقانہ رویا!... یا شایدم خودم.....!

خودم کہ بہ شوہرم... مرد زندگیم اطمینان نداشتہم. نداشتہم واسم توضیح بدہ. تا این ہمہ
سال زجر نکشم...!

خدا یا!!!

چرا این اتفاقات واسہ ما افتاد؟

مگہ ما گناہمون چی بود؟

عشق؟؟؟؟!!!

شایدم این جزاے عشقمون بود!

ہر چند سخت ما سپرے کردیم والان درکنار ہمیم!

حالا کہ ہمہ چیزو یادم اومدہ... حالا کہ خودمو پیدا کردم وفہمیدم کے بودم....

میدونم کہ من دوبار قلبمو بہ یہ نفر باختہم!

بہ آرتین!!

من دوبار عاشقتش شدم!

دیگه بسه هرچه کشیدیم! نمیخام دیگه ازش دور بمونم... دیگه نمیخام با خودخواه
و غرورم زندگیمونو زهر کنم!

سکوتو شکست و ادامه داد:

+وقتی بهمون خبر دادن که احتمال داره که غرق شده باشی داغون شدیم. هممون!

منم داغون شدم. شکستم. تقصیر من بود! نمیتونستم اروم باشم....

شده بودم یه مرده متحرک به تمام معنا!

از زندگی هیچی نمیفهمیدم...

فقط من ☹️ بودمو گیتارم 🎸 و سیگارم 🚬

احساس میکردم یه چیزه کم دارم!

اره تورو کم داشتم! وقتی درک کردم که دیگه پیشم "نیست" فهمیدم نیمی از وجودم
نیست!

زندگی مو باخته بودم. اون موقع بود که فهمیدم اون خانوم کوچولوی که یه روزی با
اجبار باهاش ازدواج کردم، شده تموم زندگیم!

اروم وارد زندگیم شدم! اروم تر وارد قلبم...

اونقدر اروم که حتی متوجه نشدم که شدم دلیل نفس کشیدنم!

اره الناز از لحظه ای که وارد زندگیم شدم عوض کردی! ابرام باهمه فرق
داشتی!

نگام سمت تو بود! حتی زیر چشمیش!

فکرم زکرم شده بود "الناز" یه خانوم کوچولوی سرتق و لجباز! ناخواسته دوس داشتم
ادیتت کنم! باهات کل کل کنم. حرصتو دربیارم...

اما همه اینا وقتی بود که فهمیدم تو شده همه کسمو الان نیستی!

قلبمو که از جنس سنگ بود اب کردی! حس های شیرینی رو داشتم تجربه میکردم

دل میخواست به هر دلیلی بغلت کنم!

ولے خب مغرور بودم باخودم گفتم حتما یہ حس زود گذرہ! اما بعد از اون اتفاق کذابی
فہمیدم "نفس کشیدن بی تو سخته!"

نفسم

بہ نفست بند بود... زندگیم بودی... عشقم... خانومم...

اما دیگہ دیر شدہ بود... دیگہ نبودے!

نبودے تا بگم.... (بادستش چونمو گرفت ودقیقا مقابل صورتش گرفت)... دوست
داشتم. دارم! تا ابد عاشقت میمونم الناز!

حاضر م ہر روزو ہر ساعت این جملہ رو واست تکرار کنم

من... آرتین... بی تو ہیچم! باہام بمون. تا ابد! تنہام نزار چون آگہ بری دیوونہ میشم!!!

یہ قطرہ اشک لجاز از چشم چکید پایین

این اعتراف واسم بہترین بود!!!

اشک شوق بود! حال خوبمو نمیتونم توصیف کنم. اون لحظہ بہترین کلمہ ہای دنیارو از
بہترین کسم داشتم میشنیدم. اشکایی کہ از کنترلم خارج بودو بانگشتش پاک کردو
بعدگفت

+ نمیخوام چشائے خوشگلت بارونے باشہ عشقم! باشہ؟

سرمو اروم بہ نشانہ ارہ تکون دادم. لبخند خوشگلے زدو گفت

+ تونمیخواے چیزی بگے؟

چرا میخواستم... میخواستم حرف بزئم... ولے مگہ این بغض وقلب بی قرارم کہ
احساس میکر دم میخواد بزئہ از سینم بیرون بہ من این اجازہ رو میداد؟! تمام سعیمو
کردم! بغضمو بہ سختی قورت دادم! اروم دستمو دور گردنش حلقہ کردم و بہ اغوشش پناہ
بردم...

زیر گوشش زمزمہ کردم:

- از همون برخوردار اول، از همون رقص اول، باهمون نگاہ اول، طلسم کردی! کنترل نگام
دست خودم نبود... دنبال تو بود! چشات دیوونم میکرد! کارات! ہمہ اینا باعث شدہ بود قلبم
دیگہ مال من نباشہ! اون فقط واسہ تو میزد! واسم مبہم بودی! از همون اولین باری کہ توی

مسخرس ولی خب مگه میتونه دلیل دیگه ای هم غیر از این داشته باشه؟ خداروشکر هیچ کی هم هیچیو لو نمیده!

از جمله بابا رامین!

امیدوارم این موضوعم هرچه زودتر به نتیجه مطلوب برسه چون دیگه کم کم داره دیوونم میکنه!!!!!! ☹️

-اهم... ارتین عزیزم؟

انگشتای دستمو بین انگشتای دستش قفل کردم! به خودش اومدو نگاشو دوخت به من!

ارتین+الناز... ق... قضیه چیه؟

صدای سونیا هم ازین ور اومد:

+الناز؟؟؟؟؟؟..... ساحل اینجا چه خبره؟؟ این عاقا کیه؟؟ معرفی نمیکنی؟

خووووووب اینجا همه چی تکمیله! وضع عالیه! جای شمام حسابی خالیه! مونده بودم بین دو تا علامت تعجب بزرگ

پوووووووف—————☹️☹️☹️☹️

-خوب بفرمایین تو واستون توضیح میدم

سونیا سرشو تکون دادو رفت تو ولی ارتین هنوزم خیره بود به جای خالیه سونیا! دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدم

-بیایاااااااااااااا دیگههههههههههههههههههه

خوب خداروشکر همشون بودن.

-اهم اهم سلام!

بابا+سلام ساحل جان! سلام ارتین خوبی پسرم! افتخار دادی بالاخره؟؟؟

نمن—————؟؟؟؟☹️☹️☹️☹️☹️☹️☹️☹️

ارتین+سلام رامین خان. منو ببخشید باید ز

ودتر خدمت میرسیدم

بابا+نه نه!حرفشم نزن!میدونم سرت شلوغ بوده!توی همین یه سال اوازت همه جا پیچیده!

ارتین+شما لطف دارین

عجب!پس باباو ارتین همدیگه رو میشناسن

بابا+ساحل جان.دخترم.کارخوبی نکردی بی خبر رفتی!میدونی چقدر نگرانت شدیم؟

سرمو انداختم پایین-ببخشید اما موضوع مهمی هست که باید بهتون بگم!

مامان+بیا بشین عزیزم

روی یه مبل دونفره نشستم.ارتینم کنارم وخب میشد گفت در فاصله کمی ازمن نشست.فهمیدم قیافه بابا یه خورده جمع شد.همینطور بقیه!اما سپهر بایه لبخند ژیکوند داشت نگامون میکرد

بابا+خوب.....بگو!

-اول از اینکه سونیا بالاخره حافظشو بدست آوردخیلی خوشحالم.۱۳ سال فراموشی چیز کمی نیست.خیلی طولانی مدت بود!

سونیا لبخندی به روم زدودنیل دستش وانداخت دورشونه سونیا واونو به خودش فشرد

سپهر:خوب!موضوع مهم چیه؟

-مو...ضوع...مهم اینکه..خوب منم...حافظمو بدست اوردم!

دهن همه باز مونده بود.ارتینم اروم دستشو آوردو انداخت دور کمرم.دستمو گذاشتم رو دستش

بابا+جدی میگی ساحل؟

-بله بابا!

اما خب اونا هنوزم داشتن با تعجب نگامون میکردن

-اسم من النازه!وهمینطور اینکه...(بهش خیره شدمو توی چشاش خیره شدم)...ارتین...شوهرمه!

فک همه افتاده بود. اما اون وسط قیافه سپهر عجیب بود. اصلا تعجب نکرده بود. فقط همون لبخند اولیه روی لباش بود شاید عمیق تر نمیدونم...

بابا+منظورت چیه که ارتین شوهرته؟ اصن چجوری توی این ۶ سال حافظت برنگشت و حالا از صبح تا حالا یهو یی برگشت؟

خواستم حرف بزنم که ارتین مانع شد و خودش شروع کرد

+بزارین من بگم. ۶ سال پیش اتفاقات ناگواری واسه منو الناز افتاد و اون توی دریا غرق شد. البته از نظر ما! شما اونو پیدا کردین. همه این سال ها ما با درد مرگش زندگی کردیم. پدر و مادرش داشتن دق میکردن (حس میکردم به اینجا که رسید قیافه بابا ناراحت شد. غم عجیبی روتوی نگاش حس میکردم. غمی که توی این همه سال که کنارشون بودم حس کردم اما اون هیچی نگفت) تا اینکه امروز صبح من قرار بود اولین روز کاریمو توی دانشگاه تجربه کنم. ده دقیقه از کلاس گذشته بود. گفتم هیچ دانشجوی دیگه ای روبه کلاس راه نمیدم. اما باشنیدن صدای دانشجوی پشت در کلاس خودمو باختم. صداش منو به عالن هپروت برد. بهش اجازه ندادم چون میخواستم خودم رسوا نشم. وقتی کلاس تموم شد دیدم که توی راهرو روی زمین خوابش برده بود. وقتی رفتم جلوتر خشکم زد. فهمیدم که اون النازه خودمه. کسی که ۶ ساله همه فکر میکردن توی اون دریای لعنتی غرق شده. سریع بردمش خونم. اون هنوزم خواب برد. خیلی خسته بودم خواستم یه دوش بگیرم. اما وقتی برگشتم اون رفته بود. خواستم برگردم برم دنبالش ولی باکسی برخورد کردم. اون نفر الناز بود. اولین برخورد ما همینجوری بود و فک میکنم همین برخورد شد و اسش تجدید خاطره تا همه چیزو به یاد بیاره! بعدم که بیهوش شدو سپهر اومد پیشمو همه چیو واسم تعریف کرد.

پس بگو چرا عاقا لبخند ژیکوند تحویل من میده! انگو همه چیو میدونسته بی شعور! بافشرده شدن کمرم توسط ارتین نگامو دوختم بهش

+حالا دوباره بعد از ۶ سال پیداش کردم. دیگه نمیخوام ازش جدا بمونم. اون خانومه!

بابا+خیلی خوشحالم که النازم بالاخره حافظشو بدست آورد. خوشحالم که الان کنار کسی هستی که واقعا لیاقتتو داره (همه این حرفا خطاب به من بود) که میشه عشقو از چشاش خوند! میخوان بدونی که برام با سونیا و سپهر هیچ فرقی نداری توهم مث دخترمی! این ۶ سال در کنار تو بودن خیلی واسم لذت بخش بود عزیزم. تمام کارایی که واست کردم بی منت بوده و هست. میخوام بدونی اگه ازین به بعدم کاری از دستم بریاد بی دریغ واست انجام میدم.

-مرسی باباجون. ممنون که تحمل کردین. ببخشید آگه توی این سال ها اذیتتون کردم. آگه
واستون یه بار اضافی بودم. شما مجبور نبودین منو نجات بدین. اما اینکارو کردین. واقعا
نمیدونم چطوری باید جبران کنم

اینبار مامان جواب داد+نیاز به جبران نیست گل من! توهم جای سونیا ی خودم!
بلندشدمو رفتم طرفش. آغوششو واسم باز کردو منو بغل گرفت.
بی صدا اشک میریخت...

بعدم سونیا بلندشده اومد طرفم...

جلوی همه مقابل هم ایستاده بودیم و زل زده بودیم به هم دیگه....

آروم یه قدم به سمتش برداشتم اونم منو در آغوش گرفت. سرمو گذاشتم روی شونشو
همراه باهانش یه قطره اشکم ریخت پایین. من به سونیا یه حس خاص دارم. حس یه
خواهر واقعی! صداشو خیلی اروم شنیدم:

+الناز؟

چه زود عادت کرد به اسم جدیدم! -جانم خواهری؟

+میخوام بدونی هرکجای دنیا که بری من بازم دوستت خواهم داشت خواهری

بیشتر به خودم فشردمش: -منم... منم خیلی دوست دارم سونیا!

توی عالم عشق و عاشقی بودیم که صدایی بلندشد

+اهااا شما دوتا؟

از هم جدا شدیمو زل زدیم به سپهر

ادامه داد+زیاد رمانتیک بازی در نیارینااا....

منم هستم (٠) (٠) (٠)

منو سونیا یه نگاه بهم انداختیمو رفتیم طرفش. دستاشو باز کردو هر دوی مارو در آغوش
گرفت. روی سر هر دو مونو بوسید. سرمو بلند کردمو بهش خیره شدم. اونم زل زد تو
چشام

+درسته که باید بری از پیشمون. اما بدون خیلی باهات حال کردم. فراموشمون نکن الناز
هیچ وقت یادت باشه یه وقتی ساحلی بودی که داداش سپهری داشت! یادت نره که همیشه
یه سپهری هست که مٹ کوه پشتته! (بعدم بلندتر گفت...) این رفیق ما هم یه وقت اذیت کرد
یا شیطونی کرد (یه چشمکم زد 😊) یه ندا بده بیام درستش کنم

منظور از شیطونی وچشمک بعدشو خیلی خوب گرفتم. وخب احتمالا باید اپام گل انداخته
باشه. نگامو سر دادم پایین که صدای شیطون سونیاوسپهر بلندشد
--اوووو نمردیم و خجالت خانوم دیدیم

بعدم باهم زدن زیر خنده بقیه هم اروم میخندیدن. زدم به سینه سپهر و گفتم
-خیلی بیشعوری سپهر

+لطف دارین بانو! بیشعوری از خودتونه 😊

خـــــر!!! اروم لبمو به دندون گرفتم وزیر چشمی به ارتین نگاه کردم. دست به سینه
نشسته بودو زل زده بود به من. یه لبخند خوشگل الناز کش هم روی لباش بود. دیگه
زیر چشمی نگاش نمیکردم. بلکه خیلی واضح وازاد محو لبخند وچشایی شده بودم که حالا
برق میزد. دوباره مٹ قدیما غرق شدم. چشایی که واسه من قدیه دنیا ارزش
داره! عاشقشونم چون صاحبش ارتینه! اون دوتا تیله
"دنی اے عسلے رنگ م-ن" هستن

با نیشگون محکمی که از پهلوم گرفته شدسه متر رفتم بالا و برگشتم. همه بانیش باز نگام
میکردن فقط اون وسط نیش تابنا گوش باز شده سپهر و سونیا بیشتر روی اعصابم بود!
-کوفت چتونه؟

سونیا+خیلی میخ اقاتون اینا شده بودی گفتم حواست باشه بچه اینجا نشسته
بااین جملش یاد بهناز افتادم. دوستام!! چقدر دلم واسش تنگولیده بود! اینی الان چیکار
میکنن؟

سپهر+چیشد؟

ه...هیچے! (روبه سونیا)... راستے نهال فندقی خاله کوششش؟؟؟

یهو قیافش زارشد+تواتاقه! جان من طرفش نرو! تازه خوابوندمش!

-باشه بابا. قیافتو درست کن. تازه اگر هم بیدار شد تو نگران نباش. خودم میخوابونمش

سونیا+مطمئننی؟! یادمه قبلنا هم ازین قولا زیاد دادی ولی منه بدبخت مجبور شدم یه شب تا صبح از خواب نازنینم بزمنو بچه بخوابونم! (بعدم ادامو دراوردم) جون هرکے دوس داری تو بیدارش نکن... خوابوندنش باخوادم!

-پنج سالشه ها!! افک نمیکنے زیادی بزرگ شده باشه؟

سونیا+نخیر. پنج سالشه ولے درست مثل پنج ماهه هاست!

-باشه بابا. نزن مارو قبول! من برم لباسمو عوض کنم!

بعدم راه افتادم سمت اتاقم!

اووووخی! 😊😊😊

فرشته کوچولوی من! الهے بابادنیلت قربونت بشه که توے خواب عین فرشته ها میشی

عزیزرززممم 😊😊😊😊😊😊😊😊

سعه کردم اروم وبی سروصدا لباسمو عوض کنم. دکمه های مانتومو تند تند باز کردم و دراوردم! اما وسط راه دستم خشک شد. ارتین درست روبه روی من دست به سینه به دیوار تکیه داده بودو چشاشم میخ بدنم! منم که صبح زیر مانتو مبارکم هیچے نپوشیده بودم! خدا روشکر حالا خوبه شلوارمو درنیاورده بودما!! چشمم ازم برنمی داشت. منم مٹ ماست و ایستاده بودم. بدنم گر گرفته بود! مطمئن بودم که دوباره گونه هام از خجالت قرمز شده. ارتین تا حالا منو اینجوری ندیده بود. البته اگه اون روز صبحی روفاکتور بگیریم! نمیدونم چرا ولے قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتیم. پاهام به زمین چسبیده بود. حتی پلک هم به سخته میزد. خودشو باچندقدم بلندبهم رسوند! منم سریع رفتم عقب ولی خوردم به در بسته! هیچ راهے برای فرار نداشتیم. هنوزم توے چشاش خیره بودم. دستش اومد جلو واروم روی کمر لختم حرکت کرد...

چشام خیلے سریع بسته شد!

خود به خود!

دستای گرمش داشت کم کم منم رام خودش میکرده...

گر گرفته بودم...

اون دستش روی کمرم نشست...

داشتم باتمام وجودم لبمو گاز میگرفتم تا صدام در نیاد....

تا واندم...!

تا کاری روکه برخلاف عقم هست انجام ند..

دستای اون اروم از بالا تا پایین پشتم حرکت میکرد ولے من قدرت هیچ کاری رو
نداشتم...

دستش الان روے حساس ترین نقطه بدنم حرکت میکرد...

شکم!!!

لبمو اینقدر محکم فشار دادم که مزه خونو توے دهنم حس کردم! چشم بسته بود...

دست از سر لبم برداشتم وسعی کردم محکم باشم...

من کار خلافے نمیکنم...!

اون شوهرمه!!

ما هم ادمیم...

غریضه داریم

نی از داریم...

آره منم بهش "نی از" داشتم...

اما الان امدگیشو ندارم!

دیگه دستشو حرکت نمیداد. هیچ حرکتے نمیکرد... فقط صدای نفساشو میشنیدم

سعی کردم اروم باشمو چشممو باز کنم!

نگاه مستقیم من به گردنش بود..

ینی قدم بیشتر ازین نمیرسید. مجبور شدم سرمو بلندکنم!

نگاش...نگاش...به...لبام بود!

یه اخمم روی پیشونیش..

دستمو بردم بالا تا ببینم چه بلایی سر لبم آورد!

اما اون دستمو گرفت ومانع شد!

باتعجب بهش نگاه کردم... سرش اروم اروم اومد پایین ودر اخر لباش روی لبام نشست

لبامو می مکید!

انگار سعی داشت تمام خونے روکه از لبام اومده بودو بمکه!

گذاشتم کارشو بکنه!

تلاش بی فایده بود...

اون بالاخره هرکار دلش میخواست میکرد!

اما خب...

دروغ چرا؟؟

منم داشتم از این همه نزدیکیه واین احساس نیاز و عطشه که بینمون هست لذت میبردم

اما اگه اون میفهمید کارم تموم بود

پس سعی کردم با حس درونیم بجنگو اشتیاقی نشون ندم! تو حس بودیم(خخخ) که

صدای خوابالود نهال بلند شد

-خاله!!!! دارے چیکار میکنے؟؟؟؟

باتموم قدرتم کوبوندم توی سینه ارتینو از خودم دورش کردم.. دستم از سفته سینهش

داغون شد!

نفس نفس میزدم...

سریع همون مانتویی که دستم بودو پوشیدم تا اوضاع ازینی که هست بدتر نشهههه!

بدترین چیز ممکن توع این دنیا این بودکه دست این نهال خانوم زبون دراز آتو داشته

باشے!

اونوقته که دمال از روزگارت درمیاره وبدبختت میکنه!ینے گند زدیم!....

دستمو گذاشتم روع قلبم. فک کنم ضربانش روی هزار بود... داشتم دنبال یه دروغ

میگشتم تا تحویل این نهال خانوم بدم. لامصب خیلے بدقلقه! بلندشود اومد دست به سینه

جلوے ارتین وایستادو حرفے زد کہ نہ تنها باعث شد شلیک خندہ ارتین چہارستون
اتاقمو بلرزونہ بلکہ دلم میخواست زمین همون لحظہ دهن واکنہ ومنو یک جا بیلعه!

+اووووے عاقا!چرا داشتی لبای خالمو میبوسیدی؟

ارتین کہ داشت پارکتارو گاز میزد...نہالم کہ توی اون لحظہ زبونم لال زبونم لال
زبونممم لال دلم میخواست سربہ تنش نباشہ وایستادہ بود برو بر منو ارتین و نگاہ
میکرد...

منم کہ کلا قدرت تکلم نداشتم وعلاوہ براون احتمال میدادم بہ سلامتے فلج ہم شدم چون
هیچ حرکتے نمیتونستم انجام بدم!!!

ارتین جلووی پای نہال زانو زدو دستاشو گرفت

+خانوم کوچولو؟اسمت چیہ؟

--بہ تو چہ مامانم گفتہ با غریبہ ہا حرف نزن(روبہ من)خالہ این عاقا اینجا چیکار
میکنہ؟؟؟؟

لبمو بہ دندون گرفتم.با اینکہ پنج سالش بود ولی مثل ادم بزرگا حرف میزد

+اولا مامانت کار خوبی کردہ گفتہ!ولی من غریبہ نیستم.بعدم بالاخرہ نگفتی اسمت چیہ
ها!!

--ہر وقت گفتی چرا لبای خالمو میبوسیدی منم میگم اسمم چیہ!

این نہال دیگہ خییلی پیپرو بود.ہرچی ما سعی داشتیم صحنہ رو از یادش ببریم این
باز برمیکشت سر خونہ اول...پوووووف--

+چون خالت ناموسمہ!!خوب حالا بیا بریم بیرون اسمتوبہم بگو خانوم کوچولو

ارتین بلندشدو دستشو بہ سمت نہال دراز کرد اونم با کلی ناز وعشوہ دستشو گرفت

ارتین ہم یہ چشمک بہم زدو گفت

+بیرون منتظرتم خانوم!

وبعد رفت!!!

ومنے کہ تعادلمو از دست دادمو افتادم روی پارکتا!

قبلم هنوزم مٹ یہ بچہ دہ روزہ میزد! حرف اخرش جوری بود کہ انگار نہ انگار تا پنج
دقیقہ پیش چہ اتفاقی بینمون افتادہ! اما من باہمین نزدیکی کوتاہ مدت ہم گرگرفتم...

الان میفہم چقدر میخوامش...

چقدر بہش نیاز دارم...

تا باشہ!!

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود!

برخلاف دمای درونی بدنم!

بادستم پاکش کردم! باید یہ دوش میگرفتم!

لباسامو برداشتمو رفتم توی حموم

دستمو روی بدنم حرکت میدادم. چشمامو بستم. یہ حس خیلی خوب داشتم. آخ خدا! هنوزم یاد
اون لحظہ و سوتی بزرگمون پیش نہال می افتم بدنم داغ میشہ! خداکنہ ارتین بتونہ دست
بہ سرش کنہ چون درغیر این صورت کشتمش!! "از دوش دل کندمو اومدم بیرون. یہ
لباس مناسب کہ همون شلوار جین ابی اسمانی یہ تونیک ابی نفتی باشہ رو
پوشیدم. موہامم با کش بالای سرم محکم کردم و رفتم بیرون. یہ راست رفتم پیش شہرزاد
نشستم. خواستم از دست ارتینو نہال وبقیہ راحت باشم ولی مثل اینکہ اشتباہ اومدم. چون
شہرزاد صد درجہ بدتر از اونا بود. پوووووف! جمع اقایون کہ حسابی گرم بود. من ومامان
و شہرزادو سونیاہم نشسته بودیمو بہ دلکک بازیای نہالو رونیکا میخندیدیم. دو دقیقہ خوب
بودن باہم نیم ساعت دعوا میکردن. یہو وسط جنگ ودعوا وگیسو گیس کشی نہال با جیغ
مامانشو صدازد. ہمہ ساکت شدنو چشم دوختن بہ نہال

سونیا+بلہ عزیزم چرا جیغ میکشی؟ بخدا اگہ ارومم بگی میفہم

نہال+مامان؟

+جونم عزیزم؟

±ناموس ینی چی؟؟

+و!! نہال! بازکی ہمچین حرفی بہت زدہ؟

(اخہ نہال عادت دارہ اگہ کسی چیزی بہش میگفت یا میشنید میومد حتما معنیشو از
سونیا میپرسید. من نمیدونم واقعا این بچہ بہ کی رفته اینقدر فضولہ)

نهال+اون عاقا غوله(بادستش به ارتین اشاره کرد)تو اتاق خاله ساحل که خواب بودم داشت لبای خاله ساحلو میبوسید بعد منم گفتم چرا داری بوسش میکنی اون عاقا هم اینو بهم گفت.گفت چون خالت ناموسمه!

جو وحشتناک بود.نفسام به شماره افتاده بود.همه ساکت بودن.فقط این نهال بود که داشت با آب وتاب هرچی رو که دیده یا شنیده بود و توضیح میداد.اونم بدون هیچ سانسوری! تمام آنچه که دیده بودو گفت.اونم کامل وبدون نقص!

وقتی نگاه همه رو روی خودم حس کردم تازه به عمق فاجعه پی بردم.به اینکه دیگه اگه بمیرم هم نباید جلوی نهال دم بزنم.دیگه حتی جرئت نداشتم نفس بکشم....
گلم خشک شده بود..

فقط تنها کاری که تونستم با تلاش فراوان انجام بدم این بود که سریع خودمو به اتاق رسوندمو دروهم قفل کردمو پشت در لیز خوردم!

خدایا!حالا چجوری سرمو جلوی اون همه نفر بالا بگیرم؟یهو پقی زدم زیر خنده واقعا نهال دمت گرم خاله.خدایی هیچی رو از قلم ننداخت...

لامصب از همون اول تا اخر گفت.پس نهال خانوم از همون اولشم بیدار بود...
فقط میخواست فضولی کنه!

اصلن دیگه دلم نمیخواست بااونا روبه رو بشم..

ینی روشو نداشتم!

حداقل امروز.الان اونا معلوم نیست درمورد منو ارتین بدبخت چه فکراییی کردن...
حتما گفتن این دختره چقدر هولله!

وااای نههههه!

حال چه خاکی توی کلم بریزم؟

اصن میدونی بهترین راه چیه؟

بهترین راه اینه که توی همین اتاق بشینم و به حال خودم بمیرم(☹️😊)

نهال خدا بگم چیکارت نکنه اخههه!

بالین فکر پریدم توی تخت به شماره سه نرسیده خوابم برد!

باحس دستایی که داشت موهامو نوازش میکرد چشمامو باز کردم. اما یهو از نزدیکی زیادش توی اون تاریکی ترسیدمو سریع رفتم عقب و یهو زیرم خالی شد. یه جیغ کشیدمو چشمامو بستم. منتظر بودم که کمرم داغون بشه اما خبری نبود. اروم چشمامو باز کردم که با لبخند ملیح ارتین روبه رو شدم

+شب بخیر خانومم

اخمامو کشیدم توی هم-مگه در قفل نبود؟ چجوری اومدی تو؟

+اوممممم... کلید یدک همیشه به درد میخوره!

بعله که اونم به لطف سپهر! کلید یدک اتاقمو اون برداشته بود.

کمکم کرد بلند شم! سرمو انداختم پایینو با انگشتای دستم بازی کردم

+ببینمت

حتی روم نمیشد جلوی ارتین سرمو بالا بگیرم. هیچ حرکتی نکردم که یهو دستم کشیده شدو پرت شدم توی بغلش

+مگه نمیگم منو نگاه کن

-ارتین تورو خدا ولم کن. الان یکی میاد دوباره مچمونو میگیره

دلم میخواست به حال خودم زار بزوم. نمیدونم اون قطره اشک از کجاش پیداش شد اما اروم لیز خورد روی گونم. ارتین اومد جلو و قطره اشکمو بوسید و لبخندی به روم زد.

+واسه چی نیومدی ناهار بخوری؟

-نمیتونستم. چیزی از گلوم پایین نمیرفت

+چرا؟! فقط واس خاطر اون موضوع؟

-اوهوم

+نگران نباش عزیزم. خودم حلش کردم. الان هم پاشو دست و صورتتو بشور که بریم پیش بقیه. منتظرتن!

کاری که گفتو انجام دادم. باهم رفتیم بیرون. برعکس تصورم اصلن هیچ کی درمورد موضوع صبح حرفی نزد. هیچ کی هم به روم نیاورد. حتی نهالم پیداش نبود. خداروشکر!

شبم که اونا حسابی از خجالتم دراومدن
منو با زووووووور فرستادن واحد ارتین.

ینی همون لگد خودمون!

ینی اون لحظه دلم میخواست اب شم برم توی زمین...

راستش میتوسیدم...اون موقع ها بهانه داشتم که یه جوری از اتاق پرتش کنم بیرون.ولی
الان چی؟؟

الان چه بهانه ای داشتم که پیشش نخوابم!؟

رفته بود مسواک بزنه.منم سریع لباسامو عوض کردم.یه شلوارک پوست پیازی تا زانوم
بایه تیشرت سفید

بازم جای شکرش باقیه که لباسام زیاد باز نیست!اووووووف

سریع پریدم توی تخت و خزیدم زیر پتو.چشاموهم بستم.!

الکی مثلا من خوابم(☹)خنخ

صدای در اومد بعدم اون طرف تخت رفت پایین.سعی کردم تپش قلبمو اروم کنم چون از
ریتم نفسام کاملا معلوم بود که بیدارم..

پشتم بهش بود..

دستش دورکمرم..

حلقه شدو از پشت چسبید بهم.بعدم صداشو شنیدم:

+میدونم بیداری خانوم کوچولوی من!ترس اصلن بهت نمیاد مخصوصا از من.نمیخواه

بترسی من کاری بهت ندارم.پس راحت بخواب گل من 🌸

بوسه ریزی روی گردنم نشوند که از داغی لبش تنم یه لحظه لرزید

+شب بخیر عزیزم

چقدر تو خوبی ارتین.عاشقتم پسر حتی بیشتر از قبل.خوابو بهانه نکردمو توی بغلش

جابه جا شدم.چشاشو دوخت بهم

-خیلی دوست دارم ❤️ □

زیر گلوشو اروم بوسیدم

+من بیشتر خانوم کوچولو حالا بخاب

بیشتر توی آغوشش فرو رفتمو به خوابی پر از آرامش فرو رفتم

سه هفته از بدست آوردن حافظمو دیداد دوباره ارتین میگذره..

زندگی خوب پیش میره..

توے خونه بابا ارتین یه جشن کوچولوی خودمونی به افتخار منو سونیا گرفته شد..

ارتین به همه معرفی شد..

همه از این اتفاق خوشحال بودنو برای من وارتین ارزوی خوشبختی کردن!

حتی شروینم به عنوان یه برادر ویه دوست خوب واسم بهترین هارو ارزو کرد!

آوا رو که نگو وقتی ارتینو دید نزدیک بود پس بیوفته. طفلکی!

البته بهش حق میدم. درسته شروینم خوشتیپ و خوشگله ولی به پای ارتین من نمیرسه. بعله اینجور یاس!!

خلاصه کله زد تو مخ منه بدبخت وهی این جمله رو تکرار کرد

±کوفتت شه ایشالله!

اصن چشم نداره ببینه یه شوهر دسته گل گیرم اومده! پیپرووو!

خود کثافتشم دوماهه حاملس الان بروز میده!

احمق..

منم نامردی نکردمو تلافی تمام ضربه هاشو سرش درآوردم.. یوهاهاهاها! 😊

ولے بیشتر از تمامی این حرفا دلم واسه مامان بابام تنگ شده!

دلم میخواد بعد این همه سال ببینمشون!

دلم براشون تنگ شده!

واسه تنها برادرم! ارسام..

واسه همشون..

دوست دارم هرچه زودتر برگردیم مشهد!

خونه خودمون..

تا الان به ارتین چیزی نگفتم بلکم خودش عقلش بکشه که من باید اول از همه بعد این همه سال بابا و مامانمو ببینم..

ولی خداروشکر ازین دیوار بخار بلند بشه ازین هم بخار بلند میشه..

والا!!!

ولی دیگه باید خودم بهش بگم.. دیگه نمیتونم..

در حال حاضر روی مبل نشستمو ارتینم سرشو روی پاهام گذاشته و TV میبینه!

بیخیال از هفت دولت!!

والا من نمیدونم این کارو زندگی نداره؟

درست بعد از اون روز ارتین از کنار من جم نخورده..

سرش به سنگ نخورده ایا؟؟..

لاقل الان فهمیدم این هجران ۶ ساله هرچقدر هم که بد وسخت بود روی ارتین تاثیر گذاشته..

ادم تر شده! خخخ

قبلنا به زور باید توی خونه پیداش میکردی!..

-ارتین؟

سکوت..

دستمو فرو کردم توی موهاش که الان خیلی خوشگل شده بود. دوطرفشو زده بودو قسمت روی موهاش بلندبود. یینی همون مدل

افتاد دنبالم

وضعیتم خیلی خنده دار بود. درست عین خرگوشا! ازین ور به اون ور میپریدم ارتینم
دنبالم. موهامو هم دم خرگوشی بسته بودم. یه ساپورت مشکی و یه تونیک سفید که روش یه
خرگوش صورتی داشت..

ینی پوزیشنم تو حلقه ها!!! 😊😊

یهو نمیدونم چی شد پام گیر کرد و با مخ افتادم روی پارکتا..

ارتینم با اون هیکل غول مانندش افتاد روم

ینی پرسم کرد

-اخخخخ ارتین هیکلتو بکش کنار لهم کردی! آیییییییی!

یکم از وزن روم کم شد. اخیش!

+اینم عاقبت لجبازی و سرتقیه خرگوش خانوم!

-لقب دیگه ای نیست؟ تعارف نکنیا!

+او ممم فعلا چیزی به نظرم نمیرسه اگه یادم اومد بهت میگم

-ینی اخرشیااا! پیرو! شدم باغ وحش. تکلیفم با خودم مشخص نیست! بالاخره خرگوشم یا
گر به؟

خندید+ ای جوونم. حرص نخور عشقم شیرت خشک میشه بچم سوء تغذیه میگیره!

حالا مدادو کاغذو پاکن از کجام بیارم خجالت واسش بکشم

باجیغ گفتم- ارتین- ن!!

توی یه حرکت ناگهانی جای منو ارتین عوض شد. ینی الان من روی ارتین بودم 🤔

دستاشم دور کمرم حلقه کرد..

دستمو گذاشتم روی سینهشو خودمو کشیدم بالا..

+جوونم؟

-معلوم هست چته؟؟

+مگه چمه؟

پووووف.. چیزی نگفتم ومشغول کندن پوست لبم شدم.نگاش از روی چشم سر خوردو روی لبام خیره موند..

+نکش خوووا! از دست من حرص میخوری چرا سراین بدبخت خالی میکنی؟؟

-چیکارکنم خو..بیام پوستای لب تورو بکنم؟

قیافش که شیطون شد تازه فهمیدم چی گفتم..ابروهاش پرید بالا..کلا من روزم بدون سوتے شب همیشه..(☹️)

+اومم منکه مشکلی ندارم.بیا بکن

بعدم لباسو غنچه کرد.کثافت لباسو غنچه میکنه خیلی خوشگل میشه..

خوب منم خیلی خونسرد بدون توجه به سوتی وگندی که زده بودم..

با اعتماد به نفس کامل لبمو گذاشتم روی لبشو یه گاز اروم از لبش گرفتم که دادش خفه شد..

ازش جداشدم...

+منو گاز میگیری؟

-خودت خواستی خو!

+باشه.الان نشونت میدم

بلند شد منو انداخت روی کولش.اروم جیغ کشیدم:-منو بزار زمینننن

یکی زد به باسنمو گفت:+ساکت!ششش👹

رفت توی اتاق ومنو انداخت روی تخت.خودشم روم خیمه زد..

تاخواست بیاد جلو یه غلط زدمو از زیر دستش دررفتم..پشتمو تکیه دادم به کمد

+کجا فرار میکنی موش کوچولو؟

-لقب جدیدم مبارک—!منکه فرار نکردم عاقا غوله!همین جام..

روی تخت نشست پشتم تکیه داد به بالای تخت..

+بیا اینجا ببینم چی میخواستی بگی موش کوچولو مارو از کاروندگی انداختی!

رفتم وکنارش روی تخت نشستم

-ایشششش حالا انگار اورانیوم غنی میکرده یا درحال کشف ناشناخته های جهان هستی

بوده!☺)یه فیلم که بیشتر نبود

خندید+حالا هرچی!بگو حرف مهمتو!

-ارتین؟

+جون ارتین؟

-میشه بریم مشهد...من دلم...تنگ شده واسشون!بعد این همه سال..

سرمو انداختم پایین.چند دقیقه گذشته هیچی نمیگفت.سرمو اوردم بالا دیدم خیره شده بهم..

اخمامو کشیدم توهم

-چته؟

+مظلوم میشی خیلی خوشگل ترمیشیا!

تره ای از موهامو که جلوی دیدمو گرفته بودو باعشوه زدم کنارو گفتم:-خوشگل که بودم

عشقم

+اونکه صد درصد وگرنه من انتخابت نمیکردم

با یاد اوری طرز ازدواجمون دلم گرفت..اگه زندگیمون با "اجبار"شروع نمیشد شاید این

همه مصیبت توی زندگیمون نداشتیم

-من انتخاب تو نبودم..یه اجبار بود..!

صورتمو با دستاش قاب گرفت..

+دیگه این حرفو نزن!درسته که همه چیز اجباری بود اما من میتونستم قید همه چیو بزمن

وبرم خارج..یه جایی که هیچ وقت دست هیچکی بهم نرسه!درسته اولاش ازت خوشم

نمیومد اما مطمئن باش بعدش انتخاب خودمم توبودی!دیگه اجبار نبود..خودم

خواستمت ♥ □

دلَم گرم شد..

چشاش..

حرفاش..

ارامش صداش..

همش بهم آرامش میداد. من ارتینو با تک تک سلول های بدنم میخواستم.. باتمام وجودم!

اروم پیشونیمو بوسید و منو کشید توی بغلش

اینقدر توی خلسه شیرینی بودم که حتی فراموش کردم چی گفته بودمو منتظر چه جوابی بودم!

اروم گفتم-ارتین میریم؟

+اره عزیزم. به زودی میریم.. باید اول بریم پیش رامین خان.. بالاخره اونم توی این چندوقت مٹ پدرت ازت مراقبت کرده.. باید اونم درجریان کارامون باشه-

موهامو سفت بستمو شالمو هم شل انداختم سرم.. برگشتم طرف ارتین

-بریم؟

+منکه دوساعته منتظر شمام خانوم خانوما! بفرما بریم

گونمو بوسید. دستمو گرفت و باهم رفتیم طبقه 20 برج. زنگو زد..

قیافه شنگول شهرزاد توی چارچوب در ظاهر شد..

-سلام شهری خله!

+حیف که الان ارتین خان اینجاست الناز هیچی نمیتونم بهت بگم. ولی بعدا حتما حسابتو میرسم

اروم گونشو بوسیدمو دم گوشش گفتم: حرص نخور. شیرت خشک میشه

بعدم سریع ازش جدا شدم..

رونیکا ونهال دوبیدن طرفم. دو زانو نشستم روی زمین و گفتم: بیاین اینجا ببینم و روجکا

رونیکا باون پاهای کوچولوش دوید بغلم. الهی! تازه راه رفتتو یاد گرفته بود..

محکم بوسیدمشو نشوندمش روی پام

اما نهال بایه قیافه غمگین زل زده بود به ما حدس میزدم باید واسه چی باشه

اخه من بهش گفته بودم باهش قهرم

-نهال؟

+بله خاله؟

-بیا اینجا ببینم

+قول میدی منو دعا نکنی؟

-ارهه عزیزم بیا اینجا

اروم اومد طرف منم کشیدمش توی بغلم. دستای کوچولوش دور گردنم حلقه شد

+خاله جون؟

-جونم؟

+دیگه باهام قهل نیستی؟

-نه! دیگه نیستم

+اخ جووون

باقیه هم سلام کردیمو نشستیم.....

رامین+کار خوبی میکنین. ماهم میایم

مهناز+چی داری میگی رامین؟ کجا پاشیم بریم؟

رامین+میریم مشهد. یکی دوتا کار ناتموم دارم باید انجامش بدم. یه زیارتیم میکنیم دیگه

مامان مهناز کاملا قانع شد چون دیگه چیزی نگفت. بابا رامینم روبه شهرزادو سپهرو

سونیا ودنیل ادامه داد: +شمام آماده شین. باما میان!

مثل رباط گفتن "چشم"

رامین+کی میرین ارتین جان؟

+یه بلیط هواپیما که بگیرم رفتنی هستیم

رامین+بلیط نمیخاد باما میاین

بابا رامین زده بود روفاز دستوری واسه همینم ارتین مجبور شد قبول کنه.نمیدونم یهو چی شد شامو که خوردیم موضوعو گفتیم بابا رامینم پاشو کرد توی یه کفش که "ماهم میایم"

دونه دونه لباسای لازممو از توی کمد در میاوردمو پرتشون میکردم روی تخت

شاید دیگه برنگردم تهران

شاید دیگه برنگردم به این خونه...

دستی اروم دور کمرم حلقه شدو توی آغوشی فرو رفتم

+میدونی الناز ویکسال پیش وقتی تصمیم گرفتم بیام تهران تا بتونم مشکلاتمو فراموش کنم هیچ وقت فکر نمیکردم که یه روزی باتو برگردم خونه

دستم روی گوش کشیدم وچشامو بستم-منم هیچ وقت فکر نمیکردم که اون استاد گند اخلاقی که اول صبحی بخاطرش از خواب نازنینم زدمو با اعصاب داغون اومدم دانشگاه بعدم که توی کلاس رام نداد،بتونه یه زوره کل زندگیمو عوض کنه

+تعریف بود یا توهین؟

وبه دنبال حرفش لاله گوشمو بوسید و ازونجایی که من ادمی قلقلکی هستم کشیدم عقب -هرچی دلت تنگت میخواد فکر کن!مهم اینکه الان اون استاد همه کسه منه!بعدم ارتین خان...

برگشتم طرفش-زودتر حاضر شد الان بابارامین صداس درمیاداا

+به روی چشم خانومم

خندیدم.یه خنده از ته دل!حالا دیگه با وجود ارتین دیدم نسبت به زندگیم عوض شده

زندگی بدون ارتین خر است!والاا(☹)

سریع وسایلمو جمع کردم و لباسم پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. ساعت دیواری ساعت ۹ صبح رو نشون میداد..

او مممم چه آن تایم شدم من!

همه تقریبا آماده شده بودن

دست نهالو گرفتم و باهم رفتیم پایین برج

چمدونم که دست ارتینو میبوسه. او هوووم!

رونیکا کوچولو هم خواب بود

چند دقیقه بعد همه پایین برج حاضر و آماده ایستاده بودیم. سونیا و دنیل با ماشین خودشون

سپهر و شهرزاد هم با ماشین خودشون

من و ارتین و بابا و مامانم با ماشین بابا

منم که توی راه طبق معمول به عاقا خرسه میگم زکے! خواب زمستونیتو به رخ من
نکش

والا..... 😊👉

"ارتین"

هیچ وقت فکر نمیکردم که تقدیرم اینجوری رقم بخوره!

من.. یه ادم مغرور... بشدم عاشق یه دختر مغرور و درعین حال شیطون!

بعد ۶ شش سال دوری و عذاب

جایی پیداش کردم که اصلن فکرشم نمیکردم!

مونده بودم به بقیه چطوری خبر بدم

میخواستم همه رو سوپرایز کنم

ولی چجوری؟

بعد چند دقیقه فکر کردن بالاخره به نتیجه رسیدم

شماره اویسارو گرفتم بعد چندتا بوق جواب داد

-الو اویسا؟

جیغ کشید+واللای ارتین خودتی بیمعرفت؟ رفتی حاجی مکه هالانمیگی یه زنگی
خبری چیزی بدم به این بیچاره ها مردیم از بیخبری اون ماسماسکت که یا جواب نمیدی
یا خاموشه یا در دسترس....

-واللای اوی بس کن تورو خدااا یه دقیقه ساکت شو

سکوت کرد بعد دوباره شروع کرد+سلام

-علیک سلام

+واللای خوبی اونجا بهت خوش میگذره؟؟

دست النازو که غرق در خواب بودو فشردم وگفتم

-اره

+خوب خداروشکر چه خبر؟

-اوی یه کاری واست دارم

+چه کاری؟

-ببین من دارم برمیگردم خواهش میکنم به کسی نگو

یه هییین کشید+وای جدی میگی؟ اتفاقا الان خونه مامان اینام

-مامان نفهمه هالا

+باشه باشه حواسم هس

-خوب اوی تو باید به یه بهونه ای همه رو خونه بابا دور هم جمع کنی. میدونم که میتونی!

+اره خب اونکه شک نکن ولی اینکارا واسه چیه؟ مثل ادم میایم استقبالت دیگه!

-اخه خودم تنها نیستم...مهمون ناخونده دارم

+اوووو کی هست حالا این مهمون ناخوندتون؟

-دیگه فضولیش به تو نیومده! فقط میتونی دوستامو هم دعوت کنی؟

+منظورت بچه های اکیپ همیشگی تونه؟

-اره!

+اونا دیگه چرا؟

-هیچی بیخیال خودم بهشون میگم. فعلا کاری نداری؟ دیگه سفارش نکنما!

+نه خیالت راحت! خدافظ

-بای

بعدم قطع کردم. به بچه هاهم خبر دادم. مطمئنم الناز از دیدن اونا مخصوصا خانوماشون حسابی شکه میشه

ظهر واسه ناهار یه رستوران غذا خوردیمو دوباره راه افتادیم وبالاخره بعداز ساعت های طاقت فرسا رسیدیم به مشهد..

آدرس خونه بابارو دادم به رامین خان. قبلنا از بابا شنیده بودم که رامین وهمایون خان از دوستای قدیمی بابا بودن..

ولی خب به دلایلی رامین خان مجبور میشه که از اونا جداشه وبره تهران که هنوزم دلایلیش واسم مجهوله!

ومطمئنم همایون خان و بابا از دیدن رفیق قدیمیشون بعد ازاین همه سال خوشحال میشن..

رسیدیم جلوی خونه بابا..

ازماشین پیاده شدمو زنگ ایفونو فشردم

واینم جزو مسائل ثابت شدس که صد درصد اویسا درو باز میکنه!

کلا ما بهش میگی در باز کن 😊!

درکه باز شد رفتم تو. حدسم درست بود چون اویسا جلوی در ورودی منتظر بود

بادستم بهش اشاره کردم که ریموتو بزنه

اونم همینکارو کرد

درا باز شدو ماشینا اومدن تو

"الناز"

دل تو دلم نبود. هیجان داشتم ازینکه قراره بعد ۶ سال خانواده واقعیمو ببینم!
قلبم میخواست بیاد توی دهنم(الان میگین چه ربطی داشت؟!خو دل خودشه دلش میخواد
بیاد توی دهنش خخ!)ارتین پیاده شدو زنگو زد.وقتی درو باز کردن بعدم در برای ورود
ماشین ها باز شد..

اینجا خونه بابا اتابک بود

همونجایی که من بایه پسر رقصیدمو دلمو بهش باختم..

از روی ماشینایی که پارک بود حدس زدم که امشب باید مهمونای زیادی اینجا دعوت
باشن..

یه دختر دم در ورودی خونه ایستاده بود

اول نفهمیدم ولی بعد متوجه شدم اویساس!

چقدر خانوم شده

از ماشین پیاده شدمو کنار ارتین ایستادم لبخندی به روم زدو دستمو گرفت..

همه که پیاده شدن رفتیم به سمت ساختمان

منو ارتین جلو بودیمو بقیه پشت سرمون..

اویسا چشم دوخته بود بهم اروم اروم به سمت میومد..

مردمک چشاش میلرزید

حلقه اشک چشاش توی این تاریکی شب برق میزد..

دستش روی گونم نشست: +الن....الناز....خودتی؟

اشکای منم دونه دونه ریخت-اره خودمم اویسا

بغلم گرفت و دستاش دور گردنم حلقه شد:

+چطور ممکنه النا!مگه....

پریدم وسط حرفش-الان نه اویسا بعدا همه چیو واست توضیح میدم داستانش مفصله!

+نمیدونی توی این سال ها چی کشیدیم.هممون داغون شدیم الناز.اخه تو چطور تونستی اینکارو با مابکنی!کدوم احمقی توی اون دریای طوفانی هوس شنا به سرش میزنه؟اخه مگه از جونت سیر شده بودی!..دختره ی خیره سر فکر خودت نیستی فکر ما باش فکر اون مامان بابات که همچین دختر دیوونه ای تربیت کردن..فکر داداش بدبخت من که توی این سال ها از نبودت داغون شد...

(اون همینجوری حرف میزدو من فقط اروم اشک میریختم)

ارتین اروم اویسارو ازم جدا کرد

+اویسا بسه دختر!الان که خداروشکر اون اینجاست.صیحو سالم.چرا داری با یادآوری گذشته ها اوقاتمونو تلخ میکنی؟بسه خواهری

اویسا اشکاشو پاک کردو گفت+اوهوم ارتین راست میگه.باید همه چیزو واسم تعریف کنی الناز همه چیو.الان مهم اینکه توسالمی!زنده ای!

ارتین+اویسا بگو ببینم برنامه چیه الان؟

±خوب همه اومدن.هر وقت گفتم بیاین تو باشه؟

ارتین+باشه

فک کنم اویسا اینقدر غرق من بود اصن متوجه بقیه نشد.وگرنه اگه سونیارو میدید صدرصد حالا حالا باید دم در معطل میشدیم

رفت تو در باز بودو صداش می اومد

اویسا+خانوما واقیون یه لحظه به من توجه کنین

صدای بابا اتابک بلندشد+چیشده؟کی دم دربود؟

±الان میفهمین بابا جون.یه مهمون ناخونده داریم که با مهموناش اومده

صدای ارسام اومد+ینی چی؟

آخ که چقدر دلم واسه این صدا تنگ شده بود

اویسا+ینی این بیاین تو

دستای ارتینو فشردمو بهش چشم دوختم. بانگاش بهم آرامش خاصی روانتقال داد..

اره اون هست!

اروم رفتم جلو ولی این دستای ارتین بود که منو هدایت میکرد. رفتیم تو..

همه نگاهها رومون بود

بااینکه چشممو بسته زودم اما میتونستم تشخیص بدم

چشممو اروم باز کردم

چشم توی چشای خیس بابا قفل شد

مامان کنارش ایستاده بود یه لحظه مامان خواست سقوط کنه که دستای بابا مانع شد!

کنار من سونیا وبعدهش بابارامین ایستاده بودن

حالا دیگه حتی آویساحم دهندش بسته شده بود وهیچی نمیگفت

بابا اروم اروم به سمتمون قدم برداشت..

جلومون ایستاد..

مردمک چشاش بین منو سونیا درگردش بود

چونش میلرزید..

بغض داشت..

منم بغض داشت خفم میکرد..

تصمیم گرفتم خودم این سکوتو بشکنم

با.... بایی؟

قطره اشکم جاری شد بالاخره سکوت باباهم شکسته شد

+جون دلم زلزله!

میون گریه هام خندیدمو خودمو پرت کردم تری بغلش! یه دستش روی کمرم و دست
دیگش روی سرم نشست صدای هق هق خونه رو پرکرده بود! صدای بابارو نمیشنیدم

بعد چند دقیقه اروم از بغلش اومدم بیرون..

نگاش به سونیا بود

اما نگاه سونیا بی تفاوت بود

دل میخواست این معادله مجهول بین منو سونیا همین جا برطرف بشه..

رابطه منو سونیا چیه واقعا!

ینی ما واقعا میتونیم خواهر دوقلو باشیم!؟

بابا سرشو به طرف بابا رامین چرخوندو زمزمه کرد:

+دوتاشونو آوردی رفیق؟

رامین+آره همایون. اومدم به خودت تحویلشون بدم وبرم!

منظورشون ازین حرفا چی بود؟ کدوم رفیق؟ مگه بابا آقا رامین و میشناخت؟؟ منظورشون

از دوتا چی بود؟

بابا ایندفعه خیره به سونیا گفت: +اسمشو چی گذاشتی؟

رامین+سونیا

حس کردم کمر بابا خم شد..

اینا درمورد چی حرف میزدن؟

بابا اروم و مردونه اشک میریخت+سو...سونیا! سونیای من!

صدای جیغی اومد. مامان غش کرده بود. میخواستم برم پیشش اما پاهام توان نداشت. مامان

ژیلا پیشش بود!

سونیا روبه بابا رامین گفت: بابا این اقارو میشناسی؟

اقا رامین چند قدم اومد جلو و گفت+سونیا دخترم.. من درحق تو بد کردم.. این اقا پد.. پدر

واقعیته!

سونیا تک خنده ای کرد و گفت+شوخی خوبی بود بابا. حالا میتونیم بریم!

رامین+ولی این اصلن یه شوخی نیست دخترم. من توی تموم این سالها به تو دروغ گفتم

من پدر واقعیت نبودم. پدر واقعیه تو همایونه! رفیقم..

شوکه شده بودم. ینی چی این حرفا؟

میشه... بگ... بگین اینجا.. چه خبره؟

بابا خواست چیزی بگه که آقا رامین مانع شد

±بزار من بگم همایون. سالها پیش منو مهناز ازدواج کردیم. مشهد زندگی میکردیمو همایون و اتابکم از دوستای قدیمیه من بودن. مهناز دوسه بار حامله شد اما فقط یه بار بچه سالم به دنیا اومد.. اون شغلش مامایی بود اما هیچ وقت نتونست مشکل خودشو برطرف کنه. افسردگی شدیدی گرفته بود حتی باوجود سپهر! چون همه جنینا سالم بودن فقط توی هفت یا هشت ماهگی سقط میشدن.. واسه ی آخرین بار تحت نظارت شدید پزشک قرار گرفت.. دکتر هرکاری که میتونسته بود واسش انجام داد و مهناز موفق شد تا نه ماهگی بچه رو سالم نگه داره اما... (مکت)... بچه مرده به دنیا اومد!

(مامان مهناز همینجوری داشت توی بغل سپهر مثل ابربهار گریه میکرد)

دکتر روانپزشکش گفته بود اگه ایندفعه هم مشکلی واسه بچه پیش بیاد مهناز داغون میشه و از نظر روحی بدجور صدمه میبینه!

من به چشم خودم زره زره عذاب کشیدن مهنازو میدیدم! اون هرشب با مسکنای قوی میخوابید! نمیتونستم اجازه بدم دیگه عذاب بکشه.. واسه همین کاری رو کردم که واسم این همه سال شد عذاب وجدان.. اون روز که بچه ما مرده به دنیا اومد خانوم همایونم زایمان کرد.. اما بچه اونا دوقلو بود! دوتا دختر.. باهزار خواهش و تمنا به همایون موضوعو گفتمو ازش خواستم....

ازش خواستم که یکی از بچه هاشو بده به من! میدونستم من توی این معامله هیچ شانسی ندارم! کدوم ادم عاقلی پیدا میشد که بچه شو دستی دستی از خودش جداکنه؟! اما همایون.... اون اینکارو کرد

اون راضی شد که یکی از بچه هاشو بده به من..

ولی ازم قول گرفت.. قول گرفت که نذارم حتی اشکشم دربیاد.. نذارم هیچ ناراحتی احساس کنه! گفت میدمش بهت ولی اجازه نده هیچ وقت احساس کنه که تو پدر واقعی نیستی و اسش کم نذار! این کارو کردم.. بهش قول داده بودم.. همایون واسم مثل یه برادر بود. مهناز که بهوش اومد بچه رو بهش نشون دادم..

دکترش گفت این یه معجزه بوده که بچه سالم به دنیا اومده.. اما اون خبر نداشت که....

بعد دوسال بخاطر کارم مجبور شدم بریم تهران و ازون به بعد دیگه هیچ تماسی با همایون نداشتم... ازین موضوع هیچکس خبری نداشت فقط منو همایونو چندتا از پرستارای اون بیمارستان که باپول حاضر شدن دهنشونو ببندن! اب دهنمو قورت دادم.

کاری جز این ازم بر نمی اومد. حتی اشکامم بند اومد..

بابا همایون ادامه داد+ حاضر شدم یکی از دخترامو بدم بهش ولی هیچ وقت بعد اون اتفاق دلم اروم نگرفت. همه میدونستن که بچه ما دوقلو بودن و مجبور شدم به همه دروغ بگم. حتی به افسانه! به همه گفتم "یکی از قلا مرده به دنیا اومده"

مامان افسانه و مامان مهناز زار میزدن. بقیه هم همپاشون گریه میکردنو سعی داشتن دلداریشون بدن! مامان بلندشده اومد طرف بابا یا مشت میکوبید به سینش و داد میزد+ چطور تونستی اینکارو باهام بکنی همایون؟ چرا اونو از من جدا کردی؟ مگه من مادر اون بچه نبودم! منم حق داشتم! چرا خودت تصمیم گرفتی؟ چرا!!! به جای منی که مادرش بودم تصمیم گرفتی؟ چرا دخترمو ازم جدا کردی؟ چررا!!!

بابا همایون سعی داشت اونو اروم کنه. فقط منو سونیای بدبخت بودیم که توی شک بودیم. مخصوصا سونیا! اون چقدر توی زندگیش سختی کشیده بود! اون یه زن بود! یه مادر! مگه یه زن چقدر تحمل سختی داره! سونیا شروع کرد به نفس نفس زدن... روی دوزانو هاش افتاد..

دنیل که ازون موقع کنار ایستاده بودو مواظب نهال بود بچه و ول کردو دوید طرف سونیا

دنیل بازوهای سونیارو گرفت و تکونش داد و سرش داد زد+ گریه کن عزیزم... نریز توی خودت.. داد بزن.. بامن حرف بزن سونیا!

مثل اینکه حرفای دنیل بدجور روی سونیا تاثیر گذاشت چون سونیا توی بغل دنیل خودشو خالی کرد مامان رفت طرف سونیا..

دنیل کنار رفت..

مامان صورت سونیا رو قاب گرفت. تک تک اجزای صورتشو از نظر گذروند وبعد سونیارو کشید توی بغلش و هق هقش اوج گرفت..

رفتم طرفشون مامان دستش و باز کرد واسم پیشونیمو بوسید و گفت+ الهی دورتون بگردم

به آغوشش پناه بردم..

منم گریه کردم.. دلم واسه مامانم تنگ شده بود

نمیدونستم سونیا الان چه حالی داره..

اما ازین خوشحال بودم که بالاخره فهمیدم سونیا خواهرمه! خواهر دوقلوم! حدسم درست بود..

شاید حکمتی توی کار خدا بوده که بابا همایون بعد این همه سال، اینطوری دختراشو پیداکنه! همیشه دلم میخواست خواهر داشته باشم و حالا اون خواهر سونیا!

الهی بمیرم واسه مامان مهناز..

چقدر زجر کشیده بود!

و حالا چه دردی داشت که یکی از راه برسه و بگه دختری که این همه سال بزرگش کرده و واسش زحمت کشیده دختر خودش نیست!

خیلی درد داشت..

من مادر نیستم که بفهمم یه مادر چه زجرائی میتونه بخاطر بچش تحمل کنه!

ازون جو چهارنفرمون که خارج شدیم بقیه هم یکی یکی اومدن جلو..

توی بغل ارسام بیشتر موندم..

دلم خیلی هواشو کرده بود!

سونیا هم چشمه اشکش جوشیده بودو توی بغل ارسام کلی زار زد..

رادین وروهام اومدن طرفم. حالا دیگه منم یه خواهر دوقلوداشتم درست مثل روهام و رادین!

بعد از اونا...

شهاب وساناز، مهدیار و مهرناز، سهیل و بهناز درحالی که هرکدومشون یه بچه بغلشون بود اومدن طرفم

پس اخر این رفیقای ماهم به مراد دلشون رسیدن..

واسشون خوشحال بودم همدیگرو بغل گرفتمو اونا هم کلی زار زدن..ما چهارتا همیشه از اول ابتدایی باهم بودیمو حالا این گریه وزاری ها خیلی واسمون عادی بود!

بچه هاشون بی نهایت ناز بودن..

اونقدری که منم دلم بی هوا،هوای بچه کرد..

یه بچه که مال من باشه!از وجود من باشه!

به ارتین نگاه کردم غرق صحبت با دوستاش بود

مطمئن بودم که اون میتونست بهترین بابای دنیا باشه!

هههههههه😊😊😊!

چه خیال پردازی هایی که من باخودم نمیکردم!

اخه یکد نیست بهم بگه توکه هنوز با ارتین حتی رابطه هم نداشتی واسه چی الکی زر میزنی!

الهی بمیرم برات ارتین..

چی میکشی از دستم!(یهو فاز عوض کردم)

اتفاقا حقت بود ارتین.بگیر!خخخ

هنوزم باید تشنم بمونی تا خودم صلاح بودنم کی آماده ام!(پرو وبی حیام خودتونین)

والااا..

اون شب به خوبی گذشت

ماجرای زندگی توی این ۶ سالو واسشون تعریف کردم!اونا هم کلی از خانواده رامین خان تشکر کردن!

اگه اونا نبودن من الان شاید مرده بودم

سونیاهم تونست ازین شک بزرگ زندگیش هم سربلند بیرون بیاد!

راستے!اوایسا وارسامم یه پسر کوچولوی ناز نازی دوساله داشتن!

من نبودم اینا اینجا زایشگاه راه انداختناا!

انگار این وسط فقط سرمو ارتین بدبخت کلاه مونده..

میدیدم چقدر با حسرت با بازی بچه ها نگاه میکرد. الهی من قربونت بشم عشقم!

نگران نباش خودم ترتیشو میدم 😊

(چقدر من پرو شدما!!) خخخ

با وسوس داشتم موهامو درست میکردم. ی 2 ساعته میشه فکر کنم اخرشم تصمیم گرفتم باز بمونن. لعنتیا!!!!!! یه ذره از موهامو ریختم توی صورتم!!ها!! حالا لباس!

چی بیوشم؟؟؟؟

رفتم سرکمد. ی نگاه کلی ب سرتا سر محمد میندازم. اصلن حوصله انتخاب کردن نداشتم. داشتم غر میزدم ك همون موقع فرشته نجاتم سر رسید.

سونیا! توکه هنوز حاضر نیستی پ چرا رفتم نشستم رو تختمو گفتم: اچی عزیزم قربونت دستت یه لباس انتخاب کن بده من بیوشمش!

پوفی کردگفت: از دست تو!

لبخند پهنی واسش زدمو منتظر شدم. بعد از چند دقیقه سروته کردن ی لباس و پرت کردطرفم

+بگیرهمینو بیوش تحفه چیزی نگفتم.

بدبخت حق داشت خوو! سریع لباس و پوشیدم. ی لباس مشکی ساده. یقه گرد بود. آستین سه ربع بود قدشم تا ی وجب بالای زانو بود. الان من با این پاهام چیکار کنم؟ مطمئنا ارتین پدرمو درمیاورد. واس همین ی ساپورت از کشو در اوردم و پوشیدم. برگشتم سمت سونیا. ی کفش مشکی هم واسم انتخاب کرده بود اوناروهم پوشیدم.

سونیا: خوب تحفه بیا اینجا ارایشم بکنم ك دیگ تکمیل بشی.

خدایا! من سونیا رو نداشتم میخواستم چیکار کنم؟ اون بهترین خواهر دنیاست. نمیدونم بابا امشب چجوری میخواد قضیه رو تعریف کنه! واقعا سخته. مهمونی امشب. یقینا شلوغ بود. بابا گفته میخواد موضوع منو سونیا رو اونجا مطرح کنه!

سونیا: خوب تموم شد!

جلوی اینه می ایستم ولی با دیدن خودم اولین کاری کردم ی جیغ قرمز ب رنگ لبام بود. سونیای بدبخت دستشو گذاشته بود روی گوشش و از اون ورم آرسام و سپهر پریدن توی اتاق.

سونیا: ای الهی قربونت بشم نهالم. پس بگو ب کی رفتی اینقدر جیغات گوش خراشه! ب خاله جیغ جیغوتر از خودت.

-پرویشم از مامانش ب ارث برده. آخر تو چطور روت شد همچین رژی واسه من بزنی هان؟

سپهر خندید و گفت: ای جونم! این سونیا از همون بچگی علاقه خاصی ب رنگ قرمز داشت آرسام قهقهه زد.

-حالا چه اصراری داری روی من خالی کنی ای خدا سونیا+خوب حالا کاری نشده که ی دستمال بکش روش تمیز میشه. آرسام دستشو دور شونه سونیا حلقه کرد و گفت: ای الهی قربونت بشم اجی. مگه تو از پس این بریایی! ما که حریفش نیستیم.

-باشه آرسام خان میبینیم همدیگرو. باحرص دو سه تا دستمال کشیدم بیرون و کشیدم روی لبام. ولی..... نه!

۲۴ ساعتس!

رو کردم طرف سونیا.

- سونی دعاکن ب دستم نرسی. اخه خداجون این همه رژ اینجاست. تو باید بیای دست بذاری رو ۲۴ ساعته که قرمز هست؟

واقعا لوس نبودم میدونی لبام قلوه ای بود با این رژ قرمز خودمو وسوسه می کرد چه برسه ب بقیه! نمیدونم چیکار میکرد ولی بعد فهمیدم. اومد جلو ی مانتو مشکی تنم کرد. شالمم ازاد انداخت سرم کیفم داد ب دستم و دستمو گرفت از اتاق رفتیم بیرون. از پله ها رفتم پایین خونه خودم بودم. یعنی خونه منو ارتین. ب پایین پله ها ک رسیدیم اروم دم گوشم گفت: نگران نباش ای. میسپارم ب ارتین خودش حلش میکنه.

ی چشمکم بعدش زد. اصلن منظورشو نفهمیدم. ارتین آگ ببینه پدرمو در میاره که حل نمیکنه! با حرص دستمو از دستش کشیدم بیرون و راه افتادم سمت ورودی خونه! ولی با ارتین سینه ب سینه شدم! و وقتی نگاه ب لبای سرخم خورد تازه. منظور سونیا رو گرفتم. ای دختره بیشراف.

ارتین دهنشو باز کرد تا سرم داد بکش. من چشمامو بستم و آماده شدم که صدای سونیا مانع شد: سلام عاق ارتین. ارتین با حرص نفسشو تو صورتم فوت کرد و جوابشو داد. بعدم سونیا با بی اجازه رفت بالا و مارو تنها گذاشت نگاه خیرشو پشت پلکای بستم حس می کردم.

با خشم کنترل شده ای گفتم: منو نگاه کن الناز.

آب دهنمو قورت دادمو اروم چشمامو باز کردم. از چشماش خون می بارید. دلم میخواست بزنم زیرگریه. اخه بی انصاف نمیگی من آیا کاری کردم که واسم اینجوری اخم کردی؟ بغض گلومو گرفته بود. دیدی چه بلای ب سرم آوردی سونیا؟! خیالت راحت شد؟ از لای دوندوناش غرید: +کی بهت اجازه همچین رژی و بزنی؟ لب باز کردم خیر توی چشماش __ ارتین من... نمیتونستم.

چشمو سر دادم روی سینش من نزد ارتین کار سونیا!! بازموگرفت محکم فشار داد. اشک توی چشمام حلقه زد چشای اشکیمو دوختم توی چشماش. نمیدونم چی دید که فشار دستش کمتر شد. لحنش ارومتر: مطمئنی. قطره اشک لجبازم تحمل نکرد لیز خورد پایین _اره بخدا _ دستش آورد بالا و اشکمو پاک کرد. منو ببخش عزیزم. دست خودم نبود. اسمشو هرچی دوس دارین بذارین ولی همه چیزش واسم شیرین حتی اخمش. دیونه بودم؟ نمیدونم! غیرتش شیرین بود. زور گفتنش حتی الان توی این موقعیت

ولی تو اینجوری نمیری! خوب؟ الان آگ حوصله کل کل جواب زور گویشو می دادم. اما ن وقت کل کل بود! ن حوصلش! واس همین سرم و ب نشانه باشه بالا پایین کردم

_میشه منو برسونی؟

لبخندی زد: +تا تو اون رژ خوشگله تو پاک کنی. منم لباسمو عوض کنم تا باهم بریم خم شد روی لبام بوسه کوتاهی نشوند و بعد رفت و لبخند خبیثمو ندید. دارم واست اقا ارتین! بذار ببینم وقتی تنها شدیم میتونی از همچین لبای بگذری و دم نزن! خخخ!) میدونین بی حیاً کیه؟ خودتون)

رفتم توی سرویس بهداشتی پایین بازحمت رژمو پاک کردم. دیگ اخرش مجبور شدم ب زور متوسل شم. البته کامل کامل پاک نشد که فقط ازون رنگ نقش دراومد. اومدم بیرون منتظر شدم. بعد از چند دقیقه اعضای خونه تشریف فرما شدن من نمیدونم این ۳ تا کارو زندگی ندارن امروز خونه ما پلاس؟؟ والا.

دستم انداختم دور بازوی ارتین. و بعد از انداختن بی نگاه خشن ب سونیا از خونه زدیم بیرون. تا اونجا ن من حرف زدم ن ارتین. سکوت اخ! بعد نیم ساعت رسیدیم.

از ماشین پریدم پایین. بابا گفته بود فعلا نباید افتابی بشم تا وقتش برسه. ارتینم پیاده شد..
واسش یه چشمک پراز عشوه زدمو یه بوسم فرستادم وگفتم:

-بعدا میبینمت عشق من

سریع ازش دور شدم ولی صداشو از پشت سرم شنیدم+شیطون کوچولو د من
آخ ارتین اگه بدونی که این شیطون کوچولو چه کارایی که نمیتونه بکنه..
دیوونم دیگه!! البته دیوونم کرده!

بایادش دوباره لبخند نشست روی لبام ورفتم طرف شهرزاد و اویسا
ولی قبل ازینکه بهشون برسم خودشون اومدن طرفم ودوتاشون بچه به بغل گفتن+داداش
دیوونتو ندیدی؟؟

پقی زدم زیر خنده. آخ چقدر خنده دار بود..

اوناهم بهم نگاه کردنو خندیدن

نی نی هارو بوسیدمو گفتم-چرا جفتشون باسونیا خونه من بودن. حالا هم بیاین بریم
بالا. من فعلا نباید دیده بشم

رفتم توی یکی از اتاقا. البته که این اتاق قبلا مال من بوده

-خوب نی نی هارو بزارین روی تخت وبگین چتونه؟

اروم خوابوندنشون روی تخت قیافه هاشون زار بود. وا!

-چتونه بابا؟

شهرزاد+ای سپهر چی چی رفته از صبح منو ول کرده رفته(⊖)

اویسا+منم از صبح خونه بابا همایون تنهام گذاشته رفته!

بیخیال شونه بالا انداختمو مشغول درآوردن مانتو وشالم شدم.

شهرزاد+نمیخوای چیزی بگی؟

-نه میخواستین شب جمعه زیاده روی نمیکردین که حالا دوتا بچه بمونه رو دستتون. والا!

یه نگاه به هم انداختن..

اویسا سرشو انداخت پایین ولبشو گاز گرفت ولی شهرزاد با پرویی گفت
+از کجا میدونی شب جمعه بوده؟شاید سه شنبه شب بود!خدارو چه دیدے
باچشای گرد شده گفتم-ای فدای اون خجالتت برم عزیزمممم..مداد پاکن واست بیارم
خجالت بکشے؟
شونه انداخت بالا وگفت+نه لازم نیست!خجالت نداره که..میگن خربزه که خوردی باید
پایه لرزشم بشینی!
پقی زدم زیر خنده
بریده بریده گفتم-مطمئنی؟

شهرزاد+آره خوب..موقع بچه داری شمام میرسه الناز جون
اویسا به ما نگاه میکردو ریز ریز میخندید
به روی خودم نیاوردمو گفتم-بشین بینیم بابا
بعدم مانتومو دراوردم.

جلوی اینه قدی ایستادمو چندبار دست کشیدم به موهام..او هووم خوبه(😊) 🖱
برگشتم که برم پیش نی نی ها که نگاه خیره اویسا وشهرزادو روی خودم دیدم
-هووم چیه؟به چی نگاه میکنین؟
از هیروت اومدن بیرونو اویسا گفت
+هیچی!

ریز خندیدم.میدونستم که اندامم توی این لباس خیره کنندس!پس خوب شد رژو پاک
کردما.وگرنه باید قید مهمونی امشبو میزدم

(خخخ سقف اتاقم سالم شما نگران نباشین(😊))

رفتم طرف تخت-شما برین پایین.من پیش کوچولوها میمونم درضمن(انگشت نشونمو
تهدید وار گرفتم طرفشون)نزدیک ارسام وسپهر نمیشین!بزارین تنبیه بشن.خودمم حسابی
از دستشون شاکی ام!از صبح آرامش واسم نداشتن
شهرزاد درحالی که میرفت طرف در گفت

+نمیگفتی هم میخواستیم همینکارو بکنیم.بیابریم اویسا

اویسا اروم خم شدو دستای کوچولوشو بوسید ورفت از اتاق بیرون.از پشت انالیزشون کردم.جفتشون شیک پوش بودن!

نگام رفت سمت نی نی ها☺

رونیکاو دانیار.کوچولوهای عمه!

جفتشون باچشای باز بهم نگاه میکردنو دستو پا میزدن

اروم دستاشونو بوسیدمو یه بار دیگه ارزو کردم که یه کوچولوی ناز داشته باشم.یه کوچولو که پدرش ارتینه...

نیم ساعت بعد سونیا بدون اعلام حضور وارد اتاق شد.پشت سرشم نهال

نهال جیغ کشید+خاله جووون

از صدای جیغش رونیکاو دانیار بدبخت زدن زیر گریه.ولی نهال بدون توجه به اونا پرید بغلمو دستشو دور گردنم حلقه کرد.از بغلم کشیدمش بیرون

یه ذره اخم کردم-نهال!صددفعه بهت نگفتم جیغ نکش؟

اشک توی چشاش جمع شدو گفت+ببخشید که اذیتت کردم خاله الناز!

اخممو باز کردم اروم کشیدمش توی بغلم و کوچولوهارو نشونش دادم که دستو پا میزدن..

خداروشکر جیغ وگریشون فقط واسه یه لحظه بود

-عزیزم.وقتی جیغ میکشی ممکنه این کوچولوها بیدار شن گلم یا گریه کنن!قول بده دیگه این کارو نکنی

+باشه خاله قول میدم

-حالا بیا باهاشون بازی کن.اذیتشون نکنیا!

+اوهوم

گذاشتمش روی تختو رفتم طرف سونیا

-خودت بگو مجازاتت چی باشه؟

+ اوومممم بووس از لباات 😊

-میت رسم رودل کنی اجی

+جون نه تو بوسو بده

اروم رفتم جلو دستمو بردم عقب و مشت کردم (حالت نمایشی که مثلا میخوام بامشت بزوم توی صورتش)

چشاشو بست منم به جای مشت زدن توی صورتش دستمو گذاشتم پشت گردنش و کشیدمش توی بغلم میتونستم قیافه متعجبشو حتی از پشت سرم ببینم

-اخه من چطور دلم میاد خواهر خل و چل تراز خودمو بزوم؟

+این الان توهین بود یا بخشش؟

-به نرفته که به حساب بخشش بگیری

دستاشو دور کمرم حلقه کردو گفت: +هعی چیکار کنم دیگه یه اجی که بیشتر نداریم

بعدم خودمو با بچه ها سرگرم کردیم بابا گفته بودم خودم بهتون میگم کی از اتاق بیاین بیرون

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی در اتاق زده شدو ارسام اومد تو

-چیشد؟

+بابا به هر سختی بود همه چیو واسه اونا گفت حالا باید بریم

یه نفس عمیق کشیدمو با سونیا پشت سر ارسام راه افتادیم بچه ها خوابشون برده بود..

به یکی از خدمتکارا سپردم بره پیششون

ازون ثانیه ها ولحظه هایی که بهم گذشت هیچی نمیتونم بگم..

بعضیا گریه میکردن..

مثل عمه هانیه، زن عمو فهمیه.. سپیده..

بعضیا هم کاملا بی تفاوت بودن..

ریلکس...

هیچ عکس العملی نشون ندادن..

خیلی عادی!

منو سپیده کلی توی بغل هم زار زدیم. کلی گریه کردیم..

سپیده هم به مرادش رسیده بود. بهزاد!

ازدواج کرده بودن اما خداروشکر اینا هنوز ثمره نداشتن 😊

سونیاهم دنبال من می اومدو منم یکی یکی همه رو بهش معرفی میکردم. بعدم بغل وبوس و تف تف! ایششششش

رادین وروهام کنار هم با پرستیژ خاص خودشون ایستاده بودن

تیپاشونم اووممممم محشر!

اما یه چیزی که مشکوک بود این بودکه بارانا کنار رادین ایستاده بودو دستشم دور بازوی رادین حلقه شده بود

رسیدیم بهشون منم طوطی وار شروع کردم ☐

-خوب سونیا، ایناهم همون دوقلوهای افسانه ای هستن که اون شب باهشون آشنا شدی! و ایشونم (با ابروهای بالا پریده به بارانا نگاه کردم. درخشش حلقشو میتونستم ببینم. پس با یه لحن شیطون گفتم) بارانا خانوم دختر عمو جانمون و همینطور نامزد رادین جان. مگه نه؟

رادین خندیدو یه نگاه عاشقونه به بارانا انداختو گفت+مثل همیشه درست حدس زدی الناز. ایشون بارانا خانوم هستن نامزد من البته تادوماه دیگه میشه خانوم خونم

خندیدمو گفت-بابا زارارارارارارت رادین!

از کی تاحالا اینقدر احساساتی شدی وما نفهمیدیم!؟

رادین+بودم بابا چشم بصیرت میخواست که شما نداشتین

-اخ اخ اخ.. حالا عقدیتون که نبودم ولی عروسیتون حتما جبران میکنم. ایشالله به پای هم پیر شین ننه

رفتم جلو وبارانارو بغل کردم و دم گوشش گفتم-دلم برات تنگ شده بود شیطون خانوم

اونم گفت+منم همینطور الناز. خوشحالم که صحیح وسالم برگشتی پیشمون

بارانا کلا دختر اروم وساکتی بود وخیلی به رادین می اومد!

همون موقع دنیل سر رسید.یه راست رفت وردل سونیا دستتم گذاشت پشت
کمرش.موزیکم چند دقیقه ای بودکه روشن کرده بودن!

دنیل بعداز یکم گپ زدن گفت+با اجازتون ماباید بریم

باز معلوم نیست سر نهالو کجاگرم کردن خودشون دارن میرن عشق و حال)یه چشمک به
دنیل زدمو گفتم-بفرمایین

داشتم با نگام دنبال این ارتین میگشتم.معلوم نیست باز سرش باکی گرمه!نامرد!امشب
که باید پیشم باشه نیست!دستایی دور کمرم حلقه شد سریع پسشون زدمو برگشتم

-واااای بردیا

پریدم بغلش

+ستاره سهیل شدیا الناز.تو اسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم(مکت کرد.یکم
صداش گرفته شد)نمیدونی چقدر داغون شدیم وقتی خبر...مرگتو...اوردن

خودمو از بغلش کشیدم بیرون.زدم به بازوشو گفتم-زبونتو گاز بگیر بچه پیروو

+چشم مادمازل.پس اون ابجی گمشدت کو؟

-اقاشون اومدو بردش.باربد کو؟

صدایی گفت-من اینجام دختر عمو

برگشتم سمتش.اونم اومدجلو واروم بغلم گرفت.خیلی سریع ازش جدا شدم

+خوشحالم که دوباره میبینمت الناز!

یکم بالون دوتا گپ زدیم بعدم رفتن

رادینو باراناهم که مثل دوتاغاز عاشق رفتن وسط(مگه حتما کبوترا عاشقن؟غازا نمیتونن
عاشق بشن؟)☺☺

وحالا من مونده بودمو روهم.روی صندلی نشستموی شربت البالو برداشتم ویه نفس
تاته سرکشیدم

به جمعیت نگاه میکردم. آویسا و شهرزاد یه گوشه پیش مامان ایستاده بودن..

راستی مامان مهنازو بابا رامین قراره دوسه هفته دیگه برگردن تهران..

نمیدونم سونیا قراره چیکار کنه! میمونه یا برمیگرده تهران؟!!

هنوز چیزی دراین مورد ازش نپرسیدم

صدای رو هام منو از افکارم میکشه بیرون

دستشو جلوم گرفته بود

+بهم افتخار یه دور رقصو میدی؟

دلم میخواست الان ارتین پیشم بود. اخه تو معلوم هست کجایی پسر؟ دوست داشتم با اون

برقصم ولی الان اینجا پیش من نیست..

هرچی گشتم پیداش نکردم..

یه نگاه دوباره به دست رو هام وبعد به چشاش میندازم..

توی چشاش حس بدی رو نمیدیدم..

اما دلم شور میزد..

شاید حس میکردم قراره اتفاقی بیفته..

یه اتفاق بد..!

+دستم خشک شد خانومی!

باهزار دلهره دستمو میزارم توی دستش..

به خودم تلقین میکنم که قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته!

دست در دست رو هام میرم وسط..

منو میکشه طرف خودش اما با فاصله..

نفس عمیقی میکشم و همراهیش میکنم

خوشحال بودم که ایندفعه خودش رعایت کرد

آهنگ ملایم بود

سعی کردم سکوت تو بشکنم

-روهام!؟

درحالی که نگاش به نقطه نامعلومی بود گفت

+جانم؟

آب دهنمو قورت دادم وادامه دادم:

-رادین هم داره میره سر خونه زندگیش اون بارانارو داره...تو نمیخوای دست به
کارشی؟

یه لحظه مکث کردو بعد گفت+فعلا نه!

-ینی واقعا هیچ کسو نمیخای؟

به دستم فشاری وارد کردوگفت:+چرا یه نفر هست!

-خوب اون کیه؟

ایندفعه از حرکت ایستاد..

توی چشم نگاه کرد..

حس میکردم داره باچشاش تا عمق وجودم نفوذ میکنه!

اروم زمزمه کرد+تو!

یه لحظه قلبم از تپش ایستاد..

مگه قرار نبود منو فراموش کنی روهام؟

مگه قرار نبود عشقت به منو توی دلت چال کنی!؟

پس چیشد؟همش حرف بود!؟

ادامه داد+تو آخرین کسی هستی که اولین بار عاشقت شدم

مکث کرد+منو ببخش الناز.قول داده بودم بهت فکر نکنم.اما نتونستم.۶ساله که لحظه به

لحظش به فکرتم!اما قول میدم دیگه هیچ وقت مزاحم تو وزندگیت نشم

اومد جلو..

توی شک حرفاش بودم..

بوسه ای طولانی و پرحرارت روی پیشونیم نشوند..

شاید اونقدر اهم پرحرارت نبود اما واسه من..

فرق داشت!

منه که تاحالا اجازه نداده بودم هیچ کس بغیر از ارتین بهم نزدیک بشه!

همه حسای بد اومد سراغم..

روهام رفت ومن موندمو شک بزرگه که بهم وارد کرد!

خواستم از وسط جمعیت پیام بیرون اما...

چشام توی چشای ارتین قفل شد..

به یه درخت درست مقابل من تکیه داده بود!

جامی روکه دستش بود با تمام قدرت فشار میداد..

من ازین فاصله فشار دستشو روی جام حس میکردم!

یهو جام شکست هزار تیکه شد..

نفهمیدم چه جوری وباچه سرعتی سریع یه تیکه پارچه از روی میز برداشتم ودویدم
طرفش..

دستشو گرفتم وپارچه رچ دورش پیچیدم..

دستش داغون شده بود..

همش تقصیر من بود

با بغض گفتم-ارتین زخمش عمیقه باید بریم بیمارستان

دستشو با خشونت از دستم کشید بیرون وگفت+ببر صداتو

از دانش یه قدم به عقب برداشتم

میدونستم همه اینا بخاطر چی بود

اون رقص منو باروهام و بوسه روی پیشونیمو دیده بود..

چشاش به خون نشسته بود..

اشکام صورتمو خیس کردن. درحالی که به طرفش میرفتم گفتم

-عزیزم خواهش میکنم. بزار برات توضیح....

پرید وسط حرفمو گفت+خفه شو. من خودم همه چیو دیدم!دیگه چیو میخوای توضیح بدی
لعنتی!؟

همه چی خراب شده بود..

من بازم گند زدم به همه چی!از کنارم رد شدو رفت..

پشت درخت لیز خوردم و روی زمین نشستم

هق هقمو به زور خفه کردم..لعنت بهت!

لعنت بهت رو هام که همه چیو خراب کردی!

خداااا...

چرا زندگی من حتی یه ذره هم رنگ آرامش نمیگیره!

خدایا مگه ما گناهمون چیه که باید سرنوشتمون این باشه!؟

عاشقے!؟

حالم بد بود..خیلی بد!

از مهمونی حتی یه ذره هم چیزی نفهمیدم

فقط لبخندهاے اجباری من درمقابل دیگران..

دیگه حتی از دورم ارتینو ندیدم!

هه!!مگه اون دیگه یه لحظه هم این مهمونی رو تحمل میکنه؟

مسلمانہ!

نمیدونستم کجا رفته دلم نمیخواست از او یسا یا مامان ژایلا بپرسم. اخرشب بود.

مهمونا دیگه کم کم داشتن میرفتن..

بابا اومد طرفمو گفت+دخترم. ارتین رفت.گفت کار واجبی براش پیش اومده!

توی دلم پوزخندی زدم ولی در ظاهر فقط همون لبخند ملیح اجباری بود که بابا دید

-اشکالی نداره باباجون. من بایه تاکسی برمیگردم خونه

+نه مگه من میزارم

بعدم ارسامو که یکم دورتر از ما ایستاده بود صدازد

±بله بابا؟

+ارسام باید النازو برگردونی خونه! ارتین کار واجبی براش پیش اومد رفته

نگاهی بهم انداخت وگفت ±نوکرشم هستم

-میرم لباسامو بردارم

±همینجا منتظرتم. به اویسا هم بگو بیاد

رفتم بالا. اویسایم داشت لباسای دانیارو تنش میکرد

-اوی؟ ارسام گفت حاضرشو بریم

+اتفاقا خودم میخواستم بهش بگم دانیار بهونه گیری میکنه بریم دیگه..

-اوهوم. منم باشما میام

+وا! پس ارتین...

-رفته

+چرا؟

-بابا گفت کار واجبی داشته

خسته شده بودم ازین دروغ گفتن! تا که دروغ؟

لباسامو پوشیدمو کیفمو هم برداشتم

-آوی بزار من دانیارو بیارم

درحالی که ساک دانیارو برمیداشت گفت

+باشه بریم

دانیارو بغل گرفتو با اویسا رفتیم پایین. بعد از خداحافظی از بقیه سوار ماشین شدیم.

بابار امین و بقیه همون باغ میموندن!..

توی ماشین سکوت مطلق بود. واسه همین دانیار کوچولو توی مسیر توی بغل من خوابید..

سرمو به شیشه چسبوندم و به امشب فکر کردم

هه! همه چی خراب شد!

چقدر احمق بودم که اون همه برنامه های رمانتیک واسه امشب چیده بودم

شبی که قرار بود به ارتین اجازه بدم تا جسمم و روحمو مال خودش کنه!

شبی که قرار بود مال ماباشه

فقط من و ارتین ♥ □

یه شب خاطره انگیز..

اما... هه!

همش دود شد رفت هوا!.. قطره اشک لجبازم راه خودشو پیدا کرد!

وقتی رسیدیم دانیارو به اویسا دادمو رفتم توی خونه..

خونه تاریک بود..

فقط نور مهتاب بود که توی خونه رو کمی روشن میکرد. اروم دستمو بردم و چراغو

روشن کردم

اما....

خشکم زد. ارتین روی مبل نشسته بود. صورتشو نمیدیدم. پشتش به من بود..

کیفمو همونجا دم در انداختم..

اروم اروم رفتم جلو. صداش زدم-ارتین؟

اما هیچ جوابی نشنیدم. اب دهنمو قورت دادم و رفتم جلوتر.. حالا چشاشو میدیدم

بسته بود اما دستش...

سریع خودمو بهش رسوندمو جیغ کشیدم

خون زیادی از دستش رفته بود..

پارچه ای که واسش بسته بودم پر خون بود

داشتم به پهنای صورتم اشک میریختم

حالم اصلن تعریفی نداشت

-ارتین تو رو خدا چشاتو باز کن. خواهش میکنم ارتین

سرشو به سینم فشار دادمو پیشونیشو بوسیدم..

باید یه کاری میکردم.. اورژانس!!

سرشو اروم گذاشتم روی دسته مبل. باقدم های لرزون رفتم طرف تلفن خونه..

115 رو گرفتم و ادرس دادم. اگه حال خوب بود خودم میبردمش اما.. الان اصلن به رانندگیم اعتمادی نبود..

همونجا روی زمین نشستم. اشکام بی وقفه میریخت..

همه اینا تقصیر من بود. اگه بارو هام نمیرقصیدم هرگز این اتفاق نمیفتاد..

دست و پا هام میلرزید. ارتین روی مبل غرق خون بود!

صدای ایفون بلند شد. به هر زحمتی بود خودمو رسوندم به ایفونو درو باز کردم..

اومدن تو و رفتن بالا سر ارتین..

گفتن باید ببریمش بیمارستان. دستش بخیه میخواست! بردنش توی امبولانسو منم به هر زوری بود سوار ماشین شدمو دنبالشون رفتم.

پشت در اتاق نشستم..

خدایا کمک کن 🙏🏻

نمیدونم چقدر گذشت بود ولی یکی از پرستارا اومد بیرون. زیر یه من ارایش بود. زشت بیرخت

سریع گفتم-حالش چطوره؟

نگاه چندشی بهم انداخت وگفت+چیکارشی؟

دلم میخواست جفت پا باهمین کفشای پاشنه ۱۲ سانتم برم تو حلقش تا دیگه جرئت نکنه
بااین قیافه عنش به من بگه چیکارشی!خو به تو چه فضوول!

واسه اینکه قشنگ حرصش دربیاد پوزخندی بهش زدمو گفتم-زنشم حالا میگی یانه؟
یه لحظه فکش افتاد.کجای حرف من تعجب داشت اخه شاسکووول!حتما انتظار داشت
بگم خواهرشم یا شایدم خرترا ازین حرفا بود توقع داشت بگم ننشم!عجب پروهایی پیدا
میشنا!

+بخیه هاش تموم شده.میتونی بری ببینیش.

بعدم زیر لب چیزی گفت که من فقط همون ایبیشش کشدار اخرشو فهمیدم

رفتم توی اتاق دکتر کنار تخت ایستاده بود و داشت تند تند چیزی روی کاغذی ك دستش
بود مینوشت. متوجه بهم شد. برگشت طرفمو گفت: ماخانمشی درسته؟ خوبه لاقل ی نفر
پیداشد ك منو خواهرش ندید. سرشو تگون داد و گفت: اره. چنتا خورده شیشه ازتوی
دستش دراوردم. خداروشکر سریع خبر دادین. وگرنه ممکن بود خورده شیشه ها بیشتر
فرو میرفت و نیاز ب عمل پیدا میکرد. بخاطر خونی ك ازش رفته بیهوش شده. نگران
نباشید سرمش تموم شد میتونین ببرینش. بعدم رفت از اتاق بیرون.

جلوتر رفتم روی صندلی کنار تخت نشستم اروم دست سالمشو گرفتم توی دستم و نرم
بوسیدم. زمزمه کردم: منو ببخش عزیزم. همش تقصیر من بود. اما باور کن اونو ك تو
فکرشو میکنی نیست. میدونم ك همه چی رو دیدی اما غلط برداشت کردی. درست مثل
کاری ك من کردم بعدش مجبورشدیم این همه سال زجر بکشیم. من اشتباه کردم زود
قضاوت کردم اماتو این کارو نکن عشق من.

موهاشو ك توی صورتش بود کنار زدم.

دستمو نرم رو گوشش کشیدم و قطره اشکمم(☹)راه خودشو پیدا کرد.

تکونی خورد اروم چشماشوباز کرد. نمیدونم چرا اما سریع دستمو کشیدم عقب. شاید از
واکنش میترسیدم. ب در و دیوار نگاه کرد بعد نگاهش رو چشمای اشکیم ثابت موند.

گفت: + من کجام؟ لحنش سرد بود. یخ زدم. اما..... بهش حق میدم همونطور ك خودم
خرابش کردم. باید درستش کنم اروم گفتم: اگ همون موقع حرف گوش می کردی و

میرفتی بیمارستان لازم نبود که اون هم خون ازت بره که بیهوش بشی. مجبور بشم خودم بیمارستان. انگار دوباره. اتفاقی چند ساعت پیش یادش اومد چون اخماشو کشید توی همو نگاهشو از من گرفت.

ب دستش که باند پیچی شده بود نگاه کرد. از روی تخت اومد بلندشد خواست سرمو از دستش بکشه بیرون که سریع دستشوگرفتم و گفتم: ارتین چرا بخاطر من داری با خودت لج میکنی !!

نگاه سردشو ب چشمام دوخت: بکش کنار. ب خودم مربوط که چ غلطی میکنم با گریه گفتم: توروخدا ارتین هنوز نیم ساعت از سرمت مونده. لج نکن خواهش میکنم. اروم گرفت و برگشت سرجای قبلیش بعد از چند دقیقه که اروم بی صدا اشک ریختم ساکت شدم نیم ساعت بعد که سرمش تموم شدی پرستار اومد و سوزن سرمو از دستش جدا کرد و گفت: می تونین برین بی توجه ب من از تخت اومد پایین و از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش راه افتادم.

چشم خورد ب ساعت دیواری راهرو!!

ساعت 4:30 صبح بود.

اووووووف. از بیمارستان اومدم بیرون. منتظر بودم بگه ماشین کو اما هیچ سوالی نپرسید. میدونستم کله شق تر از این حرفاس. پس بی حرف جلوتر ازش راه افتادم ب سمت ماشین از صدای پاش فهمیدم که داره دنبالم میاد. البته چاره دیگه ای هم نداشت. ساعت 4:30 صبح باکی میخواست بیاد خونه؟ سوار ماشین شدم. سمت راننده نشستم اونکه نمی تونست رانندگی کن!!

اوم سوار شد صندلی رو خوابوند و دستشو ب صورت قائم گذاشت روی چشماش. راه افتادم سمت خونه. باید یکاری واسه این وضع میکردم. شدم آش نخورده و دهن سوخته.

آخه من چطوری باید میفهمیدم روهم چ قصدی داره!! البته شاید اون بدبخت قصدی نداشت.

من قضیه ازدواج پیش کشیدم. ارتین کوتاه بیا نیست. حالا باید چیکار کنم خدا؟! ها!! تو بگو!

ی راهی جلوی پام بذار. من طاقت کم محلیاشو ندارم طاقت سردی نگاهشو ندارم.

وقتي رسيدم خونه بازم بي توجه ب اطراف مستقيم رفت بالا توي اتاق و درهم محکم
کوبيد بهم!!!

چشم خورد ب مبل خوني!! حالا خوبه اين يکي مبل روکش داشت. روکش و برداشتم ک
بشورمش. رفتم بالا توي اتاق.

چ خوش خيال بودم ک فکر ميکردم الان ارتين تو اتاقي هس ک چند وقته شده مشترک اما
زهي خيال باطل!

عقب گرد کردم و رفتم سمت اتاق کارش.

اونجا بود. روي کانپه طاق باز خوابيده بود.

خوب ميدونستم ک اگر اونجا بخوابه گردنش درد ميگيره. ولي خب! کاري از دستم برنمي
اومد. پس برگشتم ب اتاق خودم. از جلوي اينه ميز توالتي ک رد شدم تازه فهميدم هنوز
لباساي مهموني تنم بود.

با اتفاقي ک از سرشب تا الان افتاده بعيدم نيست ک خودمم فراموش کنم. لباسامو با لباس
راحتي عوض کردم. ي ذره ارايش روي صورتمو هم با شير پاک کن پاک کردم.

دلم ي دوش آب گرم ميخواست ولي بدجور خوابم مي اومد.

پس بي خيال حموم روي تخت درازکشيدم و خواب اجازه هيچ فکري رو بهم نداد

دلم براي همتون تنگ ميشه. کاشکي ميشد شماهم پيش ما بمونين. بابا رامين با مهربوني
پيشونيمو بوسيد و گفت:الناز جان! دخترم. ميخوام ک منو بخاطر بدهاي ک بهت کردم منو
ببخشي. راستش من از همون روزي ک پيدات کردم ميدونستم ک تو دختر همايوني. اما
بخاطر خودخواهي هاي خودم نگهت داشتم در حالي ک ميدونستم تورو ب همايون
برگردونم. امامنم دلایل خودمو داشتم ک ب نظر خودم کاملا قانع کنندس!!

با اين حال بازم ميخوام ک منو ببخشي دخترم.

___ ن بابا جون. من شما را بخشیدم.

بخاطر کارتون سرزنشتون نمیکنم. شاید پشت همه اینا ی حکمتی در کار بود.

اینکه من سونیا رو پیدا کنم. خواهرمو!

شما همه اونکارو بخاطر عشق ب همسرتون کردین.

من از هیچ چیزی ناراحت نیستم.

نمیدونم اما با گذشته همه این روزا من هنوز اون و مهناز و مامان و بابا صدا میزدم.

سپهر اومد جلو+ انقدر مزه نریز وروجک.

هرکی رو اذیت نکرده باشی منو خیلی اذیت کردی! هرگز نمیخشمت. باید از دلم دربیاری. قیافمو شبیه گریه شرک کردم و گفتم: دروغ نگو سپهر من کی اذیت کردم.

همه خندیدن و سپهر گفت: قیافتو اونجوری نکن واسه منا!!

من مثل ارتین نیستم گول قیافتو بخورم باهات نرم رفتار کنم. بهش نگاه کردم.

غرق صحبت با ارسامو اویسا بود.

دو هفته گذشته بود ولی رفتارش اصلن تغییر نکرده بود +خب حالا چطوری میخوای از دلم دربیاری؟ لبخند زدمو از گردنش اویزون شدم.

+عععع نکن. زشته بچه. شهرزاد پوست از کلم میکنه!

___ چرا دروغ میگی؟ شهرزاد همچین دختری نیست. مگ ن شهرزاد؟ نزدیکمون بود. رونیکا هم توی بغلش ورجه و ورجه میکرد.

شهرزاد: اره. ازادی. خندیدم. سپهر هم باچشماتش خط و نشون کشید.

___ با اینکه کاری نکردم اما بگو چیکار کنم از دلت دربیاد+ من ادم قانعی هستم. ی بوس بده شمارو بخیر رو مارو ب سلامت ___ باو شه. میپذیرم

رفتم جلو اروم لپشو(☺)بوسیدم وکشیدم عقب.

___ حالاشد. الناز ب عنوان خواهرم دوست دارم ♡ ♡ □ □ از ته دلم هیچ وقت فراموشت نمیکنم. توهم نری حاجی حاجی مکه ها. با اون ارتین بی معرفت بیاین تهران.

خندیدم: __ باو شه. حتما میایم.

روبه سونیا گفتم: کاشکے همینجا میموندی

بغلم گرفت وگفت

+نمیتونم عزیزم. باید برم. خونه زندگیم تهرانه. بعدشم...

از بغلم او مد بیرون

+نمیخوام مامان مهنزو تنها بزارم. میفهمی که؟

آره حق با اون بود. سونیا باید برمیگشت. مامان مهنز خیلی به اون وابسته بود.

-او هوم.

گونمو بوسید وگفت +بعدشم قرار نیست برم ودیگه برنگردم که میام باز!

به نهال نگاه کردم بغل دنیل بود و قیافشم حسابی درهم بود. رفتم پیشش

-نهال خاله؟

تالینو گفتم زد زیرگریه!

-وا این بچه چشمه دنیل؟

درحالی که موهای نهالو نوازش میکرد و سعی داشت ارومش کنه گفت +بخاطر اینکه

داره از تو جدا میشه

-الهی من دوورت بگردم عزیزم. بیا بغلم ببینم

نهالو از بغل دنیل گرفتم -چی شده عزیز دلم؟

+من دلم نمیخواد از پیشت برم

-قرار نیست واسه همیشه بری که عزیزم. اصن خودم میام پیشت

+قول میدی خاله؟

-اره عزیزم. قول

اشکاشو پاک کرد و گفت: منتظر تما!

گونشو بوسیدم وگفتم -حتما میام

راضی شده بود. گونمو بوسیدو رفت پیش بابا همایون. امروز قرار بود همه برگردن
تهران..

دلم واسه همشون تنگ میشه..

واسه کسایی که یه زمانی تنها کسای من بودن..

معلومه که نمیتونم هیچ وقت فراموششون کنم..

بعد از چند دقیقه راه افتادن. نمیدونم دوباره کی میتونم ببینمشون! مخصوصا سونیارو

اما امیدوارم کی اون روز خیلی دیر نباشه!

دستم فشرده شد. برگشتم..

ارتین بود!

نگام روی لبخند دخترکشش ثابت موند

+برو لباساتو عوض کن بریم

-ولی من هنوز...

غرید+گفتم بیوش بریم

چاره ای نداشتم. باید باهاش را میومدم وگرنه شک نداشتم همینجا استخونامو پیاده میکرد

کف خیابون

باشه ارومی گفتم ورفتم وسایلامو برداشتم وبعد از خداحافظی سوار ماشین شدیم..

باحرص روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود. جرئت نداشتم بگم بس کن صداش خیلی

رو مخمه!

میدونستم نه تنها کاری رو از پیش نمی بره بلکه اوضاعو ازینی که هست خرابترم

میکنه..

نمیدونم داره به جرم کدوم گناه نکردم مجازاتم میکنه!

به جرم رقصیدن با روهام؟

حرف زدن باهاش؟

یا بوسه ای که روی پیشونیم نشوند؟

شاید رو هام خیلی زیاده روی کرده بود..

دست گذاشته بود روی نقطه ضعفش!

غیرت...

آرتین پسر غیرتی بود! این واسه من ثابت شدس!

حتی اون موقع ها که هیچ نسبتی باهام نداشت همیشه منو از دست مزاحمام نجات میداد.. اما الان من زنش بودم!

ناموشش!

رو هام توی رقص با من زیاده روی کرد درست!

اما آرتین نامرد من دلم نمیخواست باهانش برقصم..

این توبودی که اون شب پیدات نبودو برای من جاے هیچ بهانه ای رو نمیزاشت!

د لعنتی اگه تو پیشم بودی دیگه این اتفاقا نمی افتاد!

دو هفتمون زهر نمیشد!

د آخه تو چرا انقدر بی انصافی آرتین هاان؟!!

اما حیف که این حرفا فقط توی دلم بودو تنها کسی که میشنید خودم بودمو خدا!

با ترمز ناگهانی ماشین از فکرو خیال اومدم بیرون وچشم دوختم به اطراف..

دم در خونه بودیم! بهش نگاه کردم

+پیاده شو

اروم گفتم-تو نمیای؟

خودم دلم بحال خودم سوخت اما اون...هه!

+نه باید برم جایی کار دارم. شبنم نیمام خونه!

بازم توی دلم سرش داد زدم:-دآخه چرا داری انقدر عذابم میدی؟ دو هفته بس نبود؟ نمیبینی

دارم از دوریت دق میکنم!؟

+پیاده شو! سریع من عجله دارم

دلَم بحال خودم بدجور سوخت. از ماشین پیاده شدم و صدای جیغ لاستیکای ماشیناش شد
صدای ناقوس مرگ...!

اشکام دوباره ریخت..

اما اون بی انصاف رفت و...

درکم نکرد...

حال خرابم و ندید 😞

رفتم توے خونه و درو بستم. کیفم توی دستم بدجور سنگینه میکرد..

دسته کیفو گرفتم و دنبال خودم تا طبقه بالا کشیدمش..

دیگه حتی حوصله خودمو این اتاق نفرت انگیزو هم نداشتم

کیفمو همونجا انداختم و رفتم توی حموم..

دوش و باز کردم. اب یخ بود!

اهمیتی ندادمو با لباسام زیر دوش ایستادم..

احساس میکردم استخوانای بدنم داره از سردی اب خورد میشه اما...

مهم نبود!

واسه که اهمیت داشتم که حالا بخوام خودمو از سردی اب نجات بدم!

چه اهمیتی داره که من الان داغونم!

واسه کی مهمه؟

سرخودم داد زدم: -ارتیـــــن؟؟؟؟

هه! دیگه حتی اشکام از سردی اب بند اومده بود!

یاد خونوادم افتادم.. خونواده ای که هنوز هستن!

نهال، بابا، مامانم...

بالاخره بایاد اونا راضی شدم از زیر اب بیام بیرون. لباسامو پرت کردم گوشه حمومو

خودمو با اب گرم شستم..

از حموم که اومدم بیرون یه تونیک که تا زانوم بودو توی تنم زارار میزدو پوشیدم..بدون شلوار!

یه راست رفتم سراغ یخچال..

خوب گشتم بود

ارتین بامن لج بود منکه با شیکم لج نبودم!

اما انگار اینبار یخچال خونه هم بامن لج کرده بود..

چون هیچی واسه خوردن توش نبود..حتی تخم مرغ فقط دوسه تا سیب!

بابی میلی یه سیب برداشتمو همون جوری گاز زد.جلوی TV طاق باز خوابیدم.شبکه هارو بالا پایین کردم ولی دریغ از یه دونه فیلم(🙄)

اخرشم تصمیم گرفتم یکی از فیلم خارجیای ارتینو بزارم..

فیلم بدی نبود.از هیچی به هر حال بهتر بود دیگه نبود؟!؟

وقتی تموم شد ساعت هشت شب بود.نهارو خونه بابا همایون خوردم.ازون موقع من هیچی نخوردم..!واااای

تی وی رو خاموش کردم.گشتم بود اما هیچی واسه خوردن توی این خونه پیدا نمیشد..

ناچار روی همون کاناپه چشمو بستم و خوابم برد*****

با برخورد کمرم با لبه میز جلوی کاناپه یه جیغ کشیدمو چشمو باز کردم..

کمر بدبختم حسابی داغون شده بود.همون موقع صدای زنگ ایفون هم بلند شد.حالا کی بره جواب بده؟!؟

ولی انگاری اونی که پشت در بود قصد نداشت ول کنه.با هزار فحش بلندشدمو کلید

ایفونو فشار دادم.بعدم رفتم سمت در وروردی خونه.واااای خدای من دوستام(🙄🙄)

سانی+تو خجالت نمیکشی؟!صن قصد نداری یه خبری از ما بگیری؟

منکه هنوز توی شک بودم گفتم-اووه ساری این مدت سرم شلوغ بود

مهری پرید بغلم وکمرمو هم محکم فشار داد.یه جیغ از ته دلم کشیدم

مهری+واای النازی چیشدی؟من معذرت میخوام

بریده بریده گفتم-نه...عیبی نداره...از روی مبل افتادم روی زمین کمرم خورد به لبه میز

سانی+نوچ نوچ نوچ.شوور کردیاا ولی هنوزم دست وپا چلفتی هستی.بیاتو ببینم!چشاتم که پف داره.نکنه ما بیدارت کردیم؟

-آره خب.کاره هر روزتونه!عادت کردم دیگه

بهی+زر مفت نزن الناز.لنگه ظهره.خوب کاری کردیم اصن

-مگه ساعت چنده؟

بهی+نه(☹)

-تو به نه میگی لنگ ظهر؟؟

+هوووم(☺)

مهری+سانی ببرش بالا یه دوش بگیره دردش خوب میشه

سانی بی حرف منو از پله ها برد بالا وروی تخت توی اتاقم نشوند.رفت توی حمومو بعد چند دقیقه اومد بیرون

+الناز.پاشو برو وانو واست آماده کردم.یکم توی اب گرم دراز بکشی کمرت خوب میشه!منم لباساتو واست آماده میکنم

-مرسی سانی

بعدم رفتم توی حموم.توی وان دراز کشیدم.اب گرم بود.اخیششش!درد چند دقیقه پیش ساکت شده بود.چشامو بستمو اروم اروم کمرمو ماساژ دادم.نمیدونم چقدر گذشته بود اما دردش کاملا خوب شده بود.خودمو شستم و اومدم بیرون.لباسایی که سانی واسم آماده کرده بودو پوشیدم ورفتم پایین.هرسه تاشون توی اشپزخونه بودن و دور میز صبحونه نشسته بودن.واای که آب از لب ولوچم آویزون شد.روی صندلی کنارشون نشستم

-اوووومممم که این میزو چیده؟

بهی+ارتین یه توکه پا(درسته ایا؟)اومد خونه میزو چید رفت.خوب معلومه نابغه.ماچیدیم دیگه!

بالینکه بهی شوخی کرد ولی دلم بدجور میخواست که ارتین واسم یه همچین کاری بکنه. ولی زهی خیال باطل! اینم میشه یکی از آرزوهای باطل من..

-ولی ماکه توی یخچال....

سانی پرید وسط حرفم+ رفتیم سوپری سرکوچتون خرید کردیمو اومدیم

-واای بچه ها دمتون گرم. خیلی وقت بود همچین صبحونه های دور همی نخورده بودیم. دلم واسه جمع چهارنفره خودمون حسابی تنگولیده بود. نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم

مهری+تشکر لازم نیس. گلم پول خودتو خرج کردیم

بادم خالی شد-جااان؟؟

سانی+اره دیگه اون کارت نازنازیتو از توی کیفیت برداشتیمو رفتیم خرید

-ولی رمزش چی پس؟

بهی+همون رمز خوشگله چندسال پیش بود. حدس زدنش کاری نداشت

-هووووف از دست شماها! فندقای خاله کجان؟

همشون یه نگاه بهم میندازنو باهم میگن+پیش باباشون

بعدم ریز خندیدن

سانی+اره دیگه بالاخره ماکه هرروز نباید بشینیم کهنه بشوریمو بچه داری کنیم. اونا هم باباشونن دیگه. (بعدم یه چشمک زدو ادامه داد) از قدیم گفتن هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه!

از تصور سهیل ومهدیاروشهاب درحال ظرف شستن وعوض کردن پوشک بچه پقی زدم زیر خنده..

اونا هم به طبیعت از من شروع کردن به خندیدن.

صبحانه اون روز صبح درکنار دوستام خیلی چسبید..

اوناهم خیلی شیک حساب منو خالی کرده بودن. هرچی به دستش اومده بود خریده بودن. ولی در عوض کلی خوش گذشت و ماچهار نفر دوباره مثل قدیما بدور از هر غم و غصه ای کلی خندیدیم و دیوونه بازی کردیم..

وبه دین ترتیب یخچال خالی من پرشد!

ظهرهم دستپخت مهری رو خوردیم خدایی حرف نداشت. خوش بحال مهدیار!

اون روز تا شب بچه ها پیشم بودن. خیلی خوب شد که اومدن و گرنه از تنهایی دق میکردم. شام وهم باهم خوردیم..

البته ناگفته نماند که سهیل وشهاب ومهدیار با فندقای خالی هم به جمعمون پیوستن.. وقت رفتن غم عالم ریخت توی دلم. دوباره مشکلا وبدبختیام یادم اومد..

بچه هارو هم باهزار دروغ وکلک واسه نبود ارتین پیچوندم.

ارتین گفته بود دیشب نمیاد خونه اما چرا از صبح پیداش نیست؟

مگه من چیکارش کرده بودم که انقدر ازم فراریه؟ خدایا دارم دق میکنم.. دیگه دارم دیوونه میشم..

ظرفارو همونجوری ول کردم و رفتم بالاتوی اتاق. روی تخت دراز کشیدم.

بالشتی روکه چندهفته ای مال ارتین شده بودو بغل گرفتم وسرمو توش فروکردم..

بوی شامپوی خوش بوش توی بینیم پیچید!

دوباره دلم گرفت.. بغض کردم..

ارتین چرا پیشم نیستی؟ چرا باید جای تو بالشتتو بغل بگیرم..

حتی جرئت نداشتم بهش زنگ بزنم. میترسیدم زنگ بزنم و اون جواب نده!

اون وقت... اون وقت اون غرور لعنتیم میشکونه! سعی کردم خودمو اروم کنم..

من به خودم قول داده بودم که بخاطر "عشقم" غرورمو پس بزنم. آره باید همین کارو بکنم..

فردا... فردا... بهش... زنگ میزنم... الان شاید... شاید خواب باشه(پربغض) دوست نداره موقع خواب گوشیش زنگ بخوره!

صدای منشی توی گوشی پیچید+ شرکت... بفرمایید

-سلام

+سلام خانوم امرتون؟

-ببخشید با عاقای فرزند کار داشتم.

+متاسفم خانوم ایشون تشریف ندارن

-میشه بگین کجان؟

+اما من نمیتونم اطلاعات آقای رئیسو به کسی بدم!

-اما من همسرشون هستم

چند دقیقه ای مکث کردو بعدگفت: +النازخانوم شمایین؟

تعجب کردم اون اسم منو از کجا میدونست؟ از کجا فهمیده بود؟

-بله خودم هستم. شما از کجا اسم منو میدونین؟

+من معذرت میخوام که شمارو نشناختم. راستش یه بار فضولی کردم از آقای رئیس

اسمتونو پرسیدم. آخه عکس شمارو توی اتاق رئیس دیده بودم

خواستم بگم چقدر فضولی تو! ولی باجمله اخرش دهنمو بستم. ینی ارتین عکس منو توی

اتاق کارش داره؟

لبخند پهنی روی لبم نشست. پرسیدم:

-حالا میشه بگی رئیس کجاش؟

+البته! ایشون ساعت 4 صبح پرواز داشتن به مقصد استانبول. برای یه قرار کاری مهم...

منشی همینجوری داشت اطلاعات میداد+ ایشون یک ماه در استانبول اقامت خواهند

داشت...

گوشی از دستم افتاد. خودمم افتادم روی پارکتا..

دنیا دور سرم میچرخید.. نه! نه!

ارتین چرا داری بامن اینکارو میکنی نامرد؟؟؟؟

#ارتین

کت اسپرتمو دراوردمو انداختم روی میبل راحتی توی اتاق کار. همون موقع درزده شدو
عمورحمان اومد تو+ببخشید اقا بامن کاری ندارین؟

نه رحمان میتونی بری

+چشم

بعدم رفت. امشب باید کارارو تموم میکردم. دوسه تا دکمه بالایی پیرهنمو باز کردم و روی
صندلی ریاستم نشستم!

دستی به چشم کشیدم. از کمبود خواب میسوخت ولی چاره ای نداشتم..

فردا باید این پرونده ها و پروژه ها به دست صاحبش میرسید!

خیلی دوست داشتم اون کارمندای بی مسئولیتمو نگه دارم تا خودشون بشینن پروژه
هاشونو تموم کنن اما خب اصلن حوصلشونو نداشتم!

ارزششو هم نداشتم. ولی بعدا خوب به حسابشون میرسم.. یه ماه که حقوقشونو ندیم میفهمم
که دور زدن من ینی چی!

مفت خورا! به هر زوری بود اون پروژه هارو تموم کردم. واسه من کاری نداشتم تموم
کردن اون پروژه ها ولی واسه اینکه فکرم مشغول بودن میتونستم روی نقشه خوب تمرکز
کنم.

الناز تمام افکارمو بهم ریخته بود!

باکاراش..

هنوزم وقتی یاد بوسه ای که رو هام روی پیشونیش نشوند میفتم خونم به جوش میاد.

الناز "مال" من بود!

وکسی حق نداشتم به چیزی که "مال" ارتینه نزدیک بشه!

اگه اون شب اون پیر حرفت منو به حرف نمیگرفت من میتونستم پیش الناز باشم!

ولی اون حق نداشتم توی نبودن من باهر خری که بهش پیشنهاد میده برقصه!

اون باید یاد میگرفت که چه من باشم و چه نباشم جزو قلمرو منه و نباید به راحتی خودشو
دراختیار بقیه قرار بده!
خودخواه بودم..

چیزی که "مال" منه باید فقط "مال" من باشه!

رژ قرمزش چقدر دیوونه کننده بود! چقدر خودمو کنترل کرده بودم که همونجا یه لقمه
چپش نکنم! اما ای کاش خودمو کنترل نمیکردم..

حداقل اونوخت دوهفته توی حسرتش نمی موندم!

آخ الناز! اگه بدونی که داری باکارات منو دیوونه میکنی هیچ وقت این کارارو بامن
نمیکردی!

این دوهفته ای که گذشت واسه من مثل دوسال بود. حتی سخت از اون ۶ سال دوری.

اینکه عشق زندگیت کنارت باشه اما تو طرفش نری خیلی سخت!

نمیتونستم ببخشمش! اون دست گذاشته بود روی غیرتم..

غیرت هرپسر بدتوین چیزی بودکه یه دختر میتونست باهاش بازی کنه!

هووووف...

آخرین نقشه روهم تموم کردم خودکارمو پرت کردم روی میز..

روی مبل دراز کشیدم. دستمو به صورت قائم گذاشتم روی چشم. ساعت دیواری درست
جلوم بود. ساعت 5 صبح بود. باید به هر طریقی که شده یه چندساعتی میخوابیدم. خیلی
خسته بودم و فرداشبم پرواز داشتم. باید قراردادو بااون شرکت میبستم!

این قرارداد واسه شرکت خیلی مهم بود..

ولی بیشتر از بستن قرارداد میرم تا به افکارم سروسامان بدم. دیگه نمیتونم تحمل کنم....

صبح باصدای عمورحمان بیدار شدم

+ اقا بیدارین؟ جسارته ببخشید ولی مشتریاتون اومدن ساعت 9 رئیس!

فک کردم دروغ میگه اما ساعتو که دیدم سریع بلندشدم

-والای رحمان چرا اینقدر دیر بیدارم کردی!

+معذرت میخوام اقا مشتریاتون صداشون دراومده.دیگه گفتم خودم پیام بیدارتون کنم.بقیه که جرئت نداشتن.

توی اون موقعیت از حرف رحمان خندم گرفت.کارمندای شرکت عین چی ازم میترسیدنو حساب میبردن.فقط باعمورحمان مثل ادم حرف میزدم

-یه نیم ساعت دیگه به خانوم حجتی بگو مشتریارو بفرسته داخل.خودتم واسم یه چیزی بیار بخورم.

+چشم اقا

دست و صورتمو توی سرویس بهداشتی داخل اتاق شستم.عمورحمانم صبحونه واسم آورد.بعداز اون سرنیم ساعت مشتریا اومدن تو.....***

سامسونتمو برداشتم وگفتم-من دارم میرم خونه خانوم حجتی!همه چی مرتبه؟

+بله اقای رئیس.بلیط پروازتونم امادس

-ساعت چند پروازه؟

+چهار صبح...

-اوکی به قربانی و مرادی هم خبریده آماده باشن

+چشم..

بلیطو ازش گرفتم وراه افتادم سمت ماشین.ساعت 12شب بود.حجتی بدبختم تاالان بخاطر من مونده بود.ولی حقشه!

تارسیدم به خونه یه ساعتی طول کشید.بااینکه خیابونا نسبتا خلوت بود اما از خونه تا شرکت راه زیاد بود...

اروم وبی سروصدا رفتم توی خونه.همه چراغا خاموش بود..

رفتم بالا توی اتاق خودم.چمدون یه نفره رو کشیدم بیرون وچند دست لباس گذاشتم توش.

یه دوش مختصرم واسه رفع خستگیم گرفتم واز اتاق اومدم بیرون.باتمام مقاومتتم بازم جلوی دراتاق که رسیدم نتونستم تحمل کنم.عقلم میگفت برو.اون باید تنبیه بشه اون باتو بدکرد!

اما دلم میگفت: تو هم یه بار دلشو شکستی. حق نداری با رفتنت یه بار دیگه دلشو بشکونی!

عاشق بودم...

دوسش داشتم...

میخواستمش... ♡ □

اروم دستگیره درو گرفتمو کشیدم پایین. درو باز مردم و رفتم تو. اما وقتی دیدمش حالم از خودم بهم خورد..

من بالین دختر چیکار کرده بودم؟ ما تازه داشت رابطمون خوب پیش میرفت. چرا یهو همه چی خراب شد؟

لعنتی..

همش تقصیر توئه رو هام! لعنت بهت!

مثل یه جنین توی خودش جمع شده بودو بالشت منم گرفته بود توی بغلش..

قلبم درد گرفت. رفتم جلو. رد اشک روی صورتش دیده میشد...

روی تخت نشستم. موهاشو از توی صورتش کنار زدم. رد اشکشو پاک کردم.

الناز... ای کاش اون کارو نمیکردی! ای کاش اوقات خوبمونو تلخ نمیکردی! ای کاش با کارات اینقدر این غیرت مسخرمو به بازی نمیگرفتی!

الناز! باید برم. برم تابتونم باخودم کنار بیام. مجبورم...

شای، وقتی برگردم همه چیز عوض بشه! نمیدونم...

اینقدر خودتو اذیت نکن خانومم

صدایی درونم فریاد زد: لعنتی تو داری اذیتش میکنی! توداری نابودش میکنی!

نمیتونستم بیشتر ازین بمونم. خم شدمو روی پیشونیش و چشاش بوسه کوتاهی نشوندم و بعد به سرعت از اتاق اومدم بیرون.

گوشیم توی جیبم لرزید. اوردمش بیرون. مرادی بود. دکمه اتصالو زدم. الو کیا؟

+من پایین منتظرتم

-الان میام

قطع کردم. چمدونو برداشتم واروم از ساختمون خارج شدم وسوار پرشیای کیا شدم

ماکان+سلام رئیس اخمو!بالاخره تونستی از حاج خانوم دل بکنی؟

-ماکان اصن حوصله ندارم.پس ولم کن

+نگرفتمت که!

با چشم غره ای که بهش رفتم خفه شد.کیاهم وقتی چمدونو گذاشت توی صندوق عقب اومدو سوار شد.راه افتاد طرف فرودگاه.نیم ساعت تا وقت پرواز مونده بود.هوایما هم نیم ساعت تاخیر داشت مجبور شدیم یه ساعت معطل بشیم

#الناز

یه گوشه خونه توی خودم جمع شدمو سرمو گذاشتم رو زانو هام.فضای خونه خفقان اور بود!

احساس میکردم درو دیوارم دارن به من میخندن.به بدبختیم!به بخت گندم..

چقدر دوست داشتم الان سونیا اینجا بود..

دوست داشتم باکسی درو دل کنم.دوست داشتم همه حرفای توی دلمو واسه کسی بگمو خودمو خالی کنم..

دوست داشتم توی بغل کسی زار زار گریه کنم..

دلم آغوش حمایتگر آرتینو میخواست..

نوازش دستش روی مو هام!

بوسه های آرام بخشش..

دلم آرتینو میخواست ☹️❤️☐

زیر لبم زمزمه کردم"به لب رسیده جان کجااااااا؟"

اگه یه دقیقه دیگه توی این خونه میموندم دیوونه میشدم.باید میرفتم..

باید ازینجا،ازین خونه لعنتی فرار میکردم..سریع از پله ها دویدم بالا ویه چیزی پوشیدم.کتونی هامو برداشتمو از خونه زدم بیرون.ماشین نمیخواستم!

پس پیاده زدم به کوچه و خیابونا. اصلن نمیدونستم مقصدم کجاس. فقط میدونستم که دیگه نمیتونم اون خونه رو تحمل کنم!

به مردمی که از کنارم میگذشتن نگاه میکردم..

اوناهم باتعجب به قیافه بی رنگ و روح من زل میزدن. دیدن زوجایی که دست در دست هم کنار خیابون قدم میزدن حالمو بد میکرد..

دلَم بیشتر میگرفت!

پاهام دیگه توان اولیه رو نداشت. یه تاکسی گرفتم و ادرس خونه ارسام اینارو دادم به پیرمرد راننده!

سرمو به شیشه تکیه دادم. قطره های اشکی که توی حصار چشم شده بودن بالاخره موفق شدن خودشونو ازاد کنن. اروم وزیر لب آهنگی که توصیف حالم بودو زمزمه کردم و اشکامم همراهیم کردن...

صدای پیرمرد منو از خودم کشید بیرون

+دخترم؟ چپشده که اینجوری داری اشک میریزی؟

هق هقمو اروم کردم چی چیزی نگفتم

سالت کرده رفته؟

این پیرمرد با این سن و سالش فهمید چمه! اروم سرمو بالا پایین کردم

+چیکارت بود؟ دوست پسرت؟ بهت وعده داده بود تا ابد پات میمونه؟

این پیرمرد چی میگفت؟ باگریه گفتم

+چی داری میگی عاقا! شوهرم بود

لبخند دل نشینی روی لباش نشست + معلومه خیلی دوشش داشتی نه؟

بااین حرفش دوباره هق هق شروع شد

+گریه نکن دخترم. برمیگرده! اون نمیتونه دختر گلی مثل تورو همینجوری ول کنه بره. بهش فرصت بده. بذار فکرکنه!

حرفاش بدجور به دلَم نشست. ادامه داد + ببین اینجا همونجایی که میخواستی؟

اصلن حواسم به اطراف نبود

گفتم-ممنون پدرجان.بله همینجاست.چقدر میشه؟

+برو دخترم.برو!ایشالله حلاله باشه.عاشق واقعی مثل تو تواین دنیاکمه

-اما اینجوری که نمیشه

+نه دخترم بهت بخشیدم برو

باشرمندگی ازش تشکر کردم و پیاده شدم

اویسا ایفونو جواب داد+کیه؟

-بازکن اویسا منم

+تویی الناز؟بیاتو

رفتم توی خونشون.یه خونه ویلایی بود.اویسا دم در منتظر بود.دانیار کوچولوهم به در تکیه داده بود و با کنجاوی بهم نگاه میکرد

-سلام

+سلام.این چه وعضیه واسه خودت درست کردی؟

-میشه پیام تو؟

+اره دیوونه بیاتو

اول خم شدم و روی گونه دانیار بوسه ای نشوندم و بعد رفتم بغل اویسا

+الناز چیشده؟

-داغونم آوی

دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت:+برو بشین الان میام

رفتم طرف حال پذیرایی و روی اولین مبل نشستم.اویسا روبه دانیار گفت+برو مامان بازی کن.برو عزیزم

دانیارم رفت سر اسباب بازیاش.داشتم بهش نگاه میکردم که صدای اویسارو شنیدم:

+بیا اینو بخور حالت جابباد

سینی رو گذاشت جلوم.دوتا لیوان شربت اب پرتغال بود.چون خیلی تشنم بود نصف شربتو خوردم

+خوب بگو ببینم چی شده؟

-اویسا من با ارتین دعوام شده

نفسشو فوت کردو لیوان شربتو برداشت وگفت

+خوب حالا شماکه کار روزو شبتونه!

-نه این دفعه گذاشته بی خیر رفته استانبول

شربت پرید توی گلوش..

رفتم وزدم به پشتش تا نفسش جا بیاد

+چرا رفته استانبول؟

سرمو بالا پایین کردم

+امکان نداره.کامل تعریف کن ببینم چی شده؟

همشو از سیرتاپیاز واسش گفتم.گفتم واشک ریختم

یکم باحرفاش اروم شدم.دوباره پیاده راه افتادم طرف خونه.خوبه راننده تاکسیه پول نگرفت چون هیچی پول همرام نداشتم!

دستامو فرو کردم توی جیب مانتوم واروم کنار خیابون قدم زدم.اینقدر فکرو خیال کردم که اصلن هیچی از مسیر طولانی که طی کرده بودم نفهمیدم.به خودم که اومدم جلوی خونه بودم.دروبا کلید باز کردم و رفتم تو.بغضی که داشت تموم میشد بادیدن عکسای ارتین آرتین که روی دیواری های اتاق نصب شده بود دوباره برگشت.

لباسامو دراوردمو روی تخت دراز کشیدم.

اصن هیچ میلی به غذا نداشتم..

الان خواب واسم بهترین کار بود تا ازین فکرو خیالام دیوونم نکرده

#آرتین"

روی تخت دراز کشیدمو دستمو گذاشتم زیر سرم.زل زدم سقف یه هفته از اومدم
میگذره..

یه هفته که سخت درگیرم.

هم روحی هم جسمی!

دلم خیلی واسش تنگ شده!

چقدر دوست داشتم زنگ بزنه.اما...هیچ!

الناز میدونه که من اومدم استانبول.حجتی گفت الناز زنگ زده شرکتو امار منو گرفته..

اما چراحتی زنگم نزد!اما اون خط ترکیمو نداره.چطور میخواد زنگ بزنه؟الان داره
چیکار میکنه؟کی پیششه؟

صدایی درونم فریاد زد:تو بهش زنگ بز

اما نه!من نمیتونم.غرورم نمیزاره.لعنت به این غرور که هیچ وقت نمیتونم پیش بزوم!

قراردادو زودتر از اونی که فکرشو میکردم بستیم.کارامون اینجا تقریبا تمومه.اما ماکان
وکیا میگن این یه هفته همش درگیر کار بودیم یه هفته دیگه هم بمونیم خوش بگذرونیم..

ترکیه کشور قشنگیه منم بدم نمی اومد که این شهرو بگردم

اما حیف که دلم یه جایی صدها کیلومتر اونورتر پیش یه دختر گیر کرده!دلم میخواست
هرچه زودتر برگردم ایران.خونه خودم!

خونه ای که میدونم الناز توش نفس میکشه حتی اگه کنارم نباشه

ولی باتمام این دلتنگی ها من شاید هنوزم نمیتونم بیخشمش

#الناز"

0...9...لعنتی لعنتی!

از صبح هزار بار این دورقموگرفتم وپاک کردم.من باید زنگ میزدم.دلو زدم به دریا
وشماررو تاته گرفتم

اما صدایی که توی گوشی پیچید واسم حکم ناقوص مرگو داشت

....+دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد....

نه! چرا به فکر خود احمقم نرسید که اون الان یه خط دیگه داره؟

چرا باید همه چی اینجوری بشه؟

گوشیو پرت کردم که صدای شکستنش توی خونه پیچید..

نامرد لاقل میگفتی داری میری!

یه هفته گذشته ومن روز به روز دارم نابودتر میشم.هیچی نخوردم.شدم پوست واستخون!

ارتین تومنو به این روز انداختی.بخاطر تونه لعنتی!

صدای زنگ تلفن خونه بلندشد.تقریبا پرواز کردم سمت گوشی اما از خونه بود.مامان

چیزی نمیتونست.نباید میفهمید!

پس صدامو صاف کردم و جواب دادم

-بله؟

+سلام عزیزم

-سلام مامان.خوبی؟

+مرسی دخلم.تو خوبی؟

-ممنون(☺)خوبم(اره جون عمم)

+فردا چیکاره ای؟

-بیکار

+یه مهمونه زنونه ترتیب دادم با دوستانم وبچه های باشگاه

-خوب؟

+توهم میای

-وااای نه مامان.اصلن حسش نیست

+چی چی روحش نیست.ازت نظر نخواستم.گفتم توهم میای.ینی حتما میای!

-توروخدا گیرنده مامان.کار دارم

+مثلا چه کاری؟

مونده بودم چی بگم.خودش ادامه داد:

+بیخود بهونه نگیر.فردا منتظرتم اوکی؟

با بی میلی گفتم-باشه

+خداحافظ عزیزم

-بابای مامان

فقط همین یه دونه مهمونی رو کم داشتم که خداروشکر اونم اضافه شد.من حتی حوصله خودم نداشتم.چه برسه به مهمونی های مسخره مامان.فقط فخرفروشی!

مسخره ترین بحثا رو توی مهمونیای مامان شنیدم.حوصله ادم سرمیرفت.البته فقط برای من!

یه پیرهن مشکی تا زانو که از زانو به بعد تقریبا میشد گف تا مچ پام دنباله حریر میخورد.یقش یه خورده باز بود شایدم خیلی زیاد ولی مهمونی زنونه بود دیگه مشکلی نداشت!

یه کفش پاشنه ۱۲ سانت کرمی هم میپوشم

پانچ مشکی رنگ وشال مشکی رنگ میپوشمو با برداشتن کیف کتابی مشکی رنگم از خونه میزنم بیرون.....

+اومدی الناز؟

لپشو بوسیدمو گفتم-بله مامان

بادیدن قیافم اخماش یه خورده میره توهم ولی چیزی نگفت

+بروبالا لباساتو عوض کن

-مهمونات اومدن؟

+اره چندتاییشون اومدن توی پذیرایی

-باشه من میرم بالا

رفتم بالا . اما همین که در اتاقمو باز کردم دوباره همه خاطرات به ذهنم هجوم آوردن. اما من اینو نمیخواستم. نباید حالا که اون رفته استانبولو عین خیالشم نیست من بشینم یه گوشه وزار بزنم

من کار اشتباهی نکرده بودم! تنها اشتباهم پذیرفتن پیشنهاد رقص رو هام بود

پس چرا باید تنبیه بشم؟ اونم بالین دوری!

شاید از هر زاویه ای به ماجرا نگاه کنی مقصر اصلی این وسط از نظر ارتین من بودم!

منه که هیچ قصدی از پذیرفتن پیشنهاد رقص رو هام نداشتم

ولی باید قبول میکردم که زیاده روی کرده بودم. باشه قبول!

اما اون باید میذاشت من حرف بزنم... اما حالا من اینجا، ارتین اونجا...

بالین حرفای توی دلم هیچ دردی رو نمیتونستم دوا کنم. نفس عمیقی میکشمو لباسامو درمیارم..

جلوی اینه قدی می ایستم وبه خودم نگاهی میندازم! ساده ام.

اونقدری ساده که حتی خط یه چشم ساده هم نداشتم. رنگ چشمم بخاطر این یه هفته طوسی تیره شده..

یه رژ مات صورتی روی لبام کشیدم. فقط همین!

میدونستم مامان خونسردی خودشوتا اخر حفظ نمیکنه واخرم سرم داد میزنه.. اما مهم نیست!

میدونستم منو به زورم که شده میکشونه پای اینه تا ارایش کنم ولی من لج باز تر ازین حرفام. نفس عمیقی میکشتم. خواستم برم از اتاق بیرون که اویسا اومدنتو

-سلام آوی

+ عیلق سلام. تو چرا اینقدر قیافت زاره؟

-به نظرت میتونم خوب باشم؟

+اومدم اینجا تا خوبت کنم

-منظورت چیه؟

+مامان افسانه منو فرستاده تاسرو وضع تورو درست کنم

-آوی بخدا اصن حوصله ندارم

+بیخود! ارتین دیوونه اصن ارزششو نداره که تو بخاطرش اینقدر خودتو داغون کنی!

-اخه چطور؟ دارم دق میکنم بخدا آوی. دیروز بالاخره خواستم بهش زنگ بزنم اما خاموش بود

+ای خاک تو کلت فرزندم بهت یاد ندادن که سیم ایران توی ترکیه انتن نمیده؟

اومد طرفمو وادارم کرد که روی صندلی میز توالت بشینم. بعد رفت سراغ لوازم ارایش

+زیاد بهش فکر نکن. من داداش خنگمو میشناسم. اون هنوز اینقدری احمق نشده که بخاطر یه مسئله کوچیک اینکارو بکنه

-اما اون باید به من میگفت داره میره ترکیه. حتی باوجود تمام جنگ و دعواها!

+اون حتما سرش حسابی شلوغ بوده. اون هر دفعه که میرفت سفر به مامان حتما خیر میداد. بیا به زنگ میزد. اما ایندفعه به مامان هم خبر نداده! الناز توهم کم کاری نکردی. دست گذاشتی روی غیرتتش. ارتین روی چیزایی که مال اونه خیلی حساسه. حتی کوچک ترین وسایل اتاقتش نباید بدون اجازه بهش دست بزنی. الناز! این کار ارتینو بد برداشت نکن. داداشم تورو باجون و دلش میخواد که داره بخاطر رقص بارو هام تنبیهت میکنه. ازش دلخور نشو. بهش وقت بده تا باخودش کنار بیاد. مطمئن باش اون ازین سفر که برگرده عوض میشه. بهت قول میدم. پس خودتو واسه اون روز آماده کن.

حرفای اویسا مثل ابی بود که اتیش درونمو خاموش کرد. حرفاش عین حقیقت بود. ارسام چقدر با داشتن اویسا خوشبخته!

اویسا مشغول شدو منم چشممو بستمو گذاشتم کارشو بکنه

+خوب تموم شد

چشامو باز کردم. سایه مشکی و خط چشم حسابی چشممو خمار کرده بود. بجای اون رژ بی رنگ به رژ زرشکی خوشگل روی لبام بود. موهامو هم یکم حالت دادو گفت+بریم دیگه

لبخندی به روش زدمو باهم رفتیم پایین. حریر لباسمو گرفته بودم که یه وقت بالین کفشا کله پا نشم. صدایی شنیدم که خطاب به مامان بود

+افسانه جون اون دختر ديگت كه گفتي پيداش كردى نمياد؟

مامان بالحنى كه حسابى خندم گرفته بود گفت+نه مهنوش جون!شوهرش يه پسر دورگه امريكايى_ايرانيه.خونه زندگيش تهرانه.مجبور شد بره بچم.وگرنه خيلى دوست داشت بمونه!

آخ آخ مامان!تركيديدمممم..

اما خندم زياد طول نكشيد چون سرمو كه بالاگرفتم باقيافه نحس رويا روبه رو شدم!دوباره ياد اون شب افتادم.اون شب نحس!نه!انگارى من نميتونم ارامش داشته باشم.به سرتاپاش نگاهى ميندازم.يه لباس دكلته سفيد كه يه وجب بالاي زانوش بود پوشيده بود.خوب همونو هم نمى پوشيدي ديگه!آرايشم خيلى زننده بود.

+به به الناز جووون

اين از كجا پيداش شد يهو؟آويسا گفته بود درست بعداز اون اتفاق رفته آلمان.اخمامو كشيدم توى همو گفتم-تو از كجا پيدات شد؟اينجا چيكار ميكنى؟

اومدجلو درست توى يه وجبم ايستاد

+اومدم تا چيزايى كه مال منه رو بردارم وبرم

باترديد گفتم-م...منظورت چيه؟

+شوهر عزيزت ارتين.فكر كردى ميتونى به همين راحتى ازم بگيريش؟

-اون مال منه!

+هه!زياد خيال پردازى نكن كوچولو.من ديگه اون روياى قبلى نيستم.تواز اولم توى زندگى ارتين جز "اجبار"چيزى نبودى.من وارتين مال همدىگه بوديم اما تو،توى بى همه چيز همه چيو خراب كردى!اينو توى كله پوكت فرو كن.من چيزى كه بخوامو به دست ميارم.(پوزخند زد)اگه ارتين خودش بازبون خوش قبول كنه كه طلاقته بده وكه هيچ.اگه قبول نكنه... (مكث كرد)هم خودش هم خانوم كوچولوش ميميرن!وآرتين هيچ وقت زنده پاش به ايران نميرسه

بعدم خنده هيستيريكي كرد.خنده چندينش توى مغزم پيچيد.حرف اخرش توى مغزم اكو شد:... "ارتين هيچ وقت زنده پاش به ايران نميرسه"...

عقب عقب رفتم وبعد تاريخى...!

آروم چشمو باز کردم.سقف سفید اتاق همه چپو به یادم آورد.حرفای رویا!تهدیدش!...آرتین!اون...اون در خطرہ!من باید بهش خبر بدم
سرمو برگردوندم اما اولین چهره ای که دیدم چهره روہام بود.اخمامو کشیدم توی ہم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

+منو ببخش الناز من...

-ازین جابروو روہام.دیگہ نمیخوام ببینمت

+باشہ الناز من میرم

ازجاش بلندشدو رفت سمت در اما توی نصفہ راه برگشت

+اما اینو بدون الناز من خودم آرتینو از تودور کردم.حالاہم ہرطور شدہ بہ ہرقیمتی کہ شدہ اونو برمیگردونم پیشت.سالم!قول میدم....

"آرتین"

ماکان+آرتین بہت میگم باید ہمین فردا برگردیم.

-ببینم مگہ تو ہمونی نیستی کہ گفتی این یہ ہفتہ درگیر بودیم یہ ہفتہ دیگہ ہم بمونیم.ہاان تو ہمون نیستی؟

ماکان+ارہ خوب!اما دیگہ خستہ شدم.باید برگردیم.بہ نعتہ آرتین.

کیا+راست میگہ دیگہ بابا.میخوای بمونی اینجا چیکار کنی آرتین؟توی شہر غریب!

خودمم بدم نمی اومد برگردم.دلم بدجور اینجا گرفته بود.داشتم واسہ دیدن دوبارہ الناز لحظہ شماری میکردم.چہ بہترکہ زودتر ببینمش.

پس گفتم:-ہمین فردا برمیگردیم!.....

دستہ چمدونمو گرفتمو گذاشتمش روی پلہ برقی.انقدری از کشیدن چمدون دنبال خودم بدم میاد از ہیچ بدم نمیاد!پوووووف اعصابمو خورد کردہ.سرم با چمدونم گرم بودکہ صدای ماکان بلندشد:+بہ بہ اقا روہام گل!

سرمو با تعجب اوردم بالا.این اینجا چیکار میکنہ؟مگہ ماکان وروہام باہم دوستن؟

با کیهام دست دادو رسید به من:

+سلام

اخمام اتوماتیک رفت توهم.هنوزم یاد اون صحنه می افتم خونم به جوش میاد.هیچ کس حق نداره به جز من به الناز نزدیک بشه!

این خوخواهی محضه اما اسمش هست"قانون آرتین"!

-سلام.اینجا چیکار میکنی؟

+اومدم باهات حرف بزنم.

دسته چمدون سمچمو گرفتم و راه افتادم سمت در ورودی.نمیخواستم ببینمش.دیدن اون منو باد اون شب مینداخت ومن اصلن اینو نمیخواستم.

-حرفی بین منوتو باقی نمونده

صدای ماکان و از پشت سرم شنیدم:+آرتین کجا داری میری؟اینجا چه خبره روهام؟مگه تو نگفتی ارتینو هرچه زودتر برگردون ایران؟!!

باحرف اخرش سر جام ایستادم.اینجا چه خبره؟چرا باید روهام از ماکان بخواد که زودتر برگردیم ایران؟

خواستم چیزی بگم که روهام مانع شد

+ماکان چیزی نپرس.شمابرین.من ارتینو میرسونم.

بعدم چمدونو ازم گرفت وجلوتر از من راه افتاد.جای هیچ حرفی رو برام نداشت!دنبالش راه افتادم.یکم که از جمعیت دور شدیم بالاخره تحملمو از دست دادمو گفتم:-من باتو هیچ حرفی ندارم.چمدونمو بده باید برم.

برگشت سمتم+اما من باتو حرف دارم

-دلم نمیخواد چیزی بشنوم

+اما تو باید بشنوی لعنتی.چرا داری خودتو میزنی به کری هاان؟

-مگه دیگه حرفیم مونده؟(رفتم جلو وبا انگشت نشانم زدم به سینش)تو!توی بی همه چیز با کارات جای هیچ حرفی رو نداشتی!

چمدونو گرفتم وراه افتادم سمت تاکسی ها.

صداشو از پشت سرم شنیدم

+من اومدم اعتراف کنم. من بد کردم. به تو! به الناز! اما هیچ میدونی که تو داری باندونم
کاریات

الناز و به جنون میرسونی؟ چرا نداشتی حرف بزنه؟ چرا نمیخوای بشنوی؟ هیچ میدونی که
الناز توی بیمارستان بستری شده بود؟ فقط واسه خاطر تو!

سریع برگشتم طرفش-کے؟

پوزخند زد+مگه واست مهمه؟

حمله ور شدم به طرفشو یقشو گرفتم

-حرف بزن لعنتی

+دوروز پیش!

-الان کجاس؟

پوزخند زد+خونش!

مکت کرد+بزار واست تعریف کنم آرتین. همه چیو!

هالش دادم عقب و یقشو ول کردم. پشتمو بهش کردم ازش فاصله گرفتم. دستامو فرو کردم
توی موهام..

شاید بهتر بود میشنیدم. بس بود هرچی خودمو زده بودم به گری! باید میزاشتم حرفشو
بزنه! اون گفت من همه چیو نمیدونم! مگه چیز دیگه ای هم مونده بود؟!

انگار باسکوتم بهش اجازه داده بودم تا حرفاشو بزنه.

+رویا! اون پشت تمام این کاراس

سریع برگشتم طرفش. چشمم گرد شد. رویا! مگه اون نرفته بود آلمان؟ اون چه ربطی به این
ماجراها داشت؟

+اون رفته بود آلمان. درست بعد از اینکه گندزد به زندگیت. بعد از اینکه اون اتفاق واسه
الناز افتاد. اما یه ماهه که برگشته. هیچی خبر نداشت. حتی خودمن. یه روز بهم زنگ زدو
گفت برگشته ایران و توی هتله! ازم خواست برم پیشش. فک کردم عوض شده. بالاخره
خواهرم بود. رفتم پیشش اما اون دیگه اون رویای قبلی نبود. عوض شده بود. اونم

خیلی!گفت هنوزم تورو میخواد وحاضره واسه به دست آوردنت هرکاری بکنه!منم خام خودش کرد. راستش من... من عاشق الناز بودم آرتین. نمیخوام اینو ازت مخفی کنم. آره دوشش داشتم. اون گفت آرتین مال من میشه والنازم مال تو! اما در عوض ازم خواست توی نقشش همراهیش کنم. اون گفت که آلمان نبوده. رفته بوده ترکیه! به من گفت توی یه موقعیت مناسب درست جلو چشم تو به الناز ابراز علاقه کنم و ببوسمش. انکار نمیکنم که نمیخواستمش اما اون عاشق تو بود و منم به خودم قول داده بودم که عشقشو توی دلم واسه همیشه چال کنم. تو ۶ سال منم تونسته بودم فراموشش کنم. اما حرف رویا منو تحریک کرد. باخودم گفتم فرصت خوبیه که الناز مال بشه! رقص اون شب و اعتراف من همش به نقشه بود. اما من نتونستم بیشتر از اون پیش روی کنم و فقط پیشونی النازو بوسیدمو بعد ازش جداشدم. میدونستم داری مارو میبینی! تمام اینکارا واسه این بود که تو والناز از هم دور بشین. بعد از اون سفر تو به ترکیه هم نقشه رویا بود. رویا از دوستش که رئیس اون شرکت خارجی بود میخواد که به تو پیشنهاد شراکت بده و ازت بخواد تا خودت بیای واسه امضای قرار داد. قرار بود کار شما تایه ماه طول بکشه. اما مثل اینکه اینجا نقشه رویا خوب پیش نرفته! تو کارتو زودتر تموم کرده بودی. راستش من بداز اون کار بدجور پیشمون بودم و عذاب وجدان داشتم. پس تصمیم گرفتم هر جور شده نزارم که رویا به خواستش برسه. واسه همین دورادور از طریق ماکان که رفیقم بود مواظبت بودم. منم بودم که بهش گفتم باید زودتر کارو تموم کنی. من بهش گفتم که تو باید هرچه سریع تر برگردی ایران. اون گفته بود اونجا میاد سراغت. اما دیگه از اون به بعد نقششو بهم نگفت. من فقط تا همینجاشو میدونستم!

باورم نمیشد. نمیتونستم باور کنم که همه اینا یه نقشه بوده. نقشه رویا! رویا! پس فطرت! من چقدر احمق بودم که متوجه اطرافم نشدم. شدم درست مثل عروسک خیمه شب بازیه رویا. به عشق زندگیم اعتماد نکردم. من به اون تهمت زدم. بهش شک کردم!

صدای رو هام بلند شد: +آرتین منو ببخش. واسه تموم کارایی که کردم. ببخش که گند زدم به زندگیت! برو پیش الناز. اون بهترین. الناز حتی از گلم پاک تره. هیچ وقت آرتین... هیچ وقت بهش شک نکن. تو ۶ سال منم تونسته بودی فراموشش کنی. اما حرف رویا منو تحریک کرد. باخودم گفتم فرصت خوبیه که الناز مال بشه! رقص اون شب و اعتراف من همش به نقشه بود. اما من نتونستم بیشتر از اون پیش روی کنم و فقط پیشونی النازو بوسیدمو بعد ازش جداشدم. میدونستم داری مارو میبینی! تمام اینکارا واسه این بود که تو والناز از هم دور بشین. بعد از اون سفر تو به ترکیه هم نقشه رویا بود. رویا از دوستش که رئیس اون شرکت خارجی بود میخواد که به تو پیشنهاد شراکت بده و ازت بخواد تا خودت بیای واسه امضای قرار داد. قرار بود کار شما تایه ماه طول بکشه. اما مثل اینکه اینجا نقشه رویا خوب پیش نرفته! تو کارتو زودتر تموم کرده بودی. راستش من بداز اون کار بدجور پیشمون بودم و عذاب وجدان داشتم. پس تصمیم گرفتم هر جور شده نزارم که رویا به خواستش برسه. واسه همین دورادور از طریق ماکان که رفیقم بود مواظبت بودم. منم بودم که بهش گفتم باید زودتر کارو تموم کنی. من بهش گفتم که تو باید هرچه سریع تر برگردی ایران. اون گفته بود اونجا میاد سراغت. اما دیگه از اون به بعد نقششو بهم نگفت. من فقط تا همینجاشو میدونستم!

بعدم منو توی اون شک بزرگ ول کردو رفت....

#الناز

توی خودم جمع شدمو ملافه رو کشیدم روی خودم. رفتم پایین مثلا خیر سرم یه ذره اب بخورم که اونم کوفتم شد. همون موقع برق رفتو منم از ترس جیغ زدمو لیوانم افتاد توی سینک ظرفشویی و شکست. خداروشکر این یه قلمو شانس آوردم که لیوان افتاد توی سینک و گرنه باید میموندم تا موقعی که برق دوباره وصل بشه! به شمع روی میز عسلی کنار تخت خیره شدم. ذره ذره آب میشدو میسوخت. مثل من!

دوروزه که از بیمارستان واون ماجرای لعنتی میگذره. من باید هرچه زودتر یه شماره ای از آرتین گیر میاوردم. اون نباید توے تله ی رویا گیر میفتاد. صداش دوباره تو مغزم پیچید:

... "آرتین هیچ وقت زنده پاش به ایران نمیرسه" ...

اشکام دوباره ریخت. سرمو بردم زیر ملافه.

خدایا! خواهش میکنم خودت نجاتمون بده. خودت آرتینو واسم حفظ کن. خدایا من بدون اون میمیرم. اونو سالم بهم برگردون. خدا!!!

صدای هق هقم اتاقو پرکرده بود. اما باصدای وحشتناک در که توے فضای خونه پیچید خفه شدم. حالا داشتم از ترس سکت می کردم. همه جا ساکت و آروم بود. اما انگار من گوش هام توے این موقعیت از همیشه تیز تر شده بود چون صدای قدم های کسی رو میشنیدم. خدایا من میترسم

از پله ها داشت میومد بالا و من اینو به خوبی از صدای قدماش میفهمیدم. قلبم توے سینم دیوونه وار میزد. نفس کشیدن وایم سخت بود. گلوم به شدت خشک شده بود. زیر لب تند تند هرچی دعا یادم بودو خوندم. صدای پاش هر لحظه داشت نزدیک تر میشد. آروم سرمو از زیر ملافه اوردم بیرون جوری که فقط چشمم معلوم بود. یه گیه لحظه صدای پاش قطع شد. خدایا اگه جیغ بزنم هیچ احدالناسی نیست که به دادم برسه. خدایا!!! خودت نجاتم بده. دیگه صدایی نمیومد خواستم نفسی از روے اسودگی بکشم اما صدای پایین رفتن دستگیره در وبعد باز شدن در با صدای بدی بلند شد. انگار این دفعه خداهم منو به حال خودم گذاشته بود. چشممو محکم بهم فشار دادم. پشتم به در بود و چیزی نمیدیدم. خدایا ینی این دیگه آخرشه؟ خدایا چرا هیچ کاری واسم نجاتم نمیکنه؟ توے دلم به همه ائمه پناه برده بوده بودم. اشکام از ترس بند اومده بودو خیلی وقت بود که دیگه گریه نمی کردم. تخت رفت پایین. سعی کردم کاملا بی حرکت باشم. دقیقا پشت سرم بود...

آروم ملافه رو از روم کنار زد. دیگه کارم از دعا و ثنا به جایی رسیده بود که داشتم توے دلم اشهدمو میخوندم. نمیتونستم نفسامو منظم کنم. حس کردم داره بهم نزدیک میشه. اونقدر

نزدیک که هرم نفساش روی گردنم احساس میکردم.چشامو محکم روی هم فشار دادم.دستش لابه لای موهام حرکت میکرد.خدایا! این کیه؟نزار بلایی سرم بیاره!نزار اون بلایی که ازش میترسم سرم بیاد.خدایا ترجیح میدم بمیرم ولی اون بلا سرم نیاد...

بوی عطرش...بوش خیلی اشنا بود...بوے عطر...ارتینمو میداد!اروم تکونی خوردمو به پشت روی تخت خوابیدم.چشامو باز کردم.هاله ای از نور شمع توے صورتش می افتاد.سرشو آورد جلوتر.حالا میتونستم ببینمش!

اروم زیرلب زمزمه کردم:آرتینم!

وبدون لحظه ای درنگ خودمو پرت کردم توی بغلش.دستامو محکم دور گردنش حلقه کردم.هق هقم دوباره اوج گرفت.وسط هق هق گریم گفتم

-چطوری تونستی بامن اینکارو بکنی؟چرا تنهام گذاشتی؟چرا...نتونستم ادامه بدم.دستاش روی موهام و کمرم نشست.خودمو بیشتر توی بغلش جا کردم.سرمو توی گودی گردنش فرو کردم وباتمام وجودم بوش کردم.

-چرا هیچی نمیگی آرتین؟چرا گذاشتی اینقدر ازهم دور بشیم؟

منو از خودش جدا کرد واروم روی تخت خوابوند وروم خیمه زد+ششش...الناز!خانومم.خواهش میکنم اروم باش

دستمو کشیدم روی گوشش تیزی ته ریشش اذیتم میکرد اما مهم نبود.مهم این بود که اون اینجاست!پیش من!

زمزمه کردم-بگو که یه خواب نیست(سرش توی گودی گردنم بود ونفس هاش قلقلکم میداد)بگو که واقعیته!بگو که پیشمی(اشکام دوباره جاری شد)بگو که یه رویای شیرین نیست؟بگو که پیشم میمونی!بگو که...

باقفل شدن لباش روی لبام خفم کرد.بوسه ای روی لبم نشوند وازم جدا شد

+این یه رویای شیرین نیست الناز.من پیشتم.از هیچے نترس خانومم.دیگه تنهات نمیزارم.بهت قول میدم

روی لاله گوشم بوسه ای نشوند.نمیخواستم این لحظه ها تموم بشه.هیچ وقت!

-آرتین،رویا...

+ششش نمیخوام چیزی بشنوم. امشب به هیچی فکر نکن عشقم. امشب فقط مال من وتوئه! فقط مادوتا...

نمیتونستم. باید مطمئن میشدم من وبخشیدی؟

بوسش ایندفعه روی چشم نشست.

+توکاری نکردی! من زود قضاوت کردم. تو باید منو ببخشی

واین دفعه ای من بودم که لباشو با لبام قفل کردم. فقط همین یه کلمه واسم کافی بود. اینکه دیگه منو مجرم نمیدونه! اینکه منو بخشیده!

توے اون لحظه پراز حس نیاز بودم. نیاز به شوهرم. دستمو لابه لای موهاش حرکت میدادم. داشتم لذت می بردم اما نفسام دیگه یاری نمیکرد. ازش جداشدم. هردو نفس نفس میزدیم. دستمو روی گردنش کشیدم. نرم... این کارم اونو تحریک میکرد.

اروم گفت: الناز... ۶سال با غریضه مردانم دربرابر تو جنگیدم... اما دیگه نمیتونم تحمل کنم... النازم.. بهم اجازه میدی؟

زن بودم. من نیاز داشتم. پر بودم از نیاز وخواهش به آرتین. اون مرد من بود! دیگه بس بود هرچی کشیدیم بس بود هرچی تاوان دادیم. ما مال همیم!

چشامو بستم و خودمو دراختیارش قرار دادم. اون شب واسم خاطره شد. شبی که من توسط آرتین از دنیاے دخترونه خودم جداشدم

چشامو اروم باز کردم. جای آرتین خالی بود. بایاد آوری دیشب لبخندی روی لبم نشست. یه کم درد داشتم اما آرتین فوق العاده بود. با وجود نجواهای فوق العادش زیر گوشم اون شب عالی گذشت.

آروم از روی تخت بلند شدمو ملافه رو دور خودم پیچیدم. باید اول از همه دوش میگرفتم. وانو پر از آب گرم کردم و توش دراز کشیدم. چشامو بستم. به اولش فکر کردم. اول زندگی من. چقدر بد شروع شد. اجبار پشت اجبار!

شب خواستگاری توے اتاق من. وقتی که به زور جواب بله رو اعلام کردو چقدر من اون روزا از دستش حرص خوردم. اما خودم کم حرصش ندادم. ریز ریز خندیدم. شب عروسی من..

توی اون کت شلوار محشر بود. اولین بوسمون..

بوسه ای که منو خلع سلاح کرد!

شب تولد. چقدر سوپرایز شدم. حتی خودمم یادم رفته بود که شب تولدمه. هدیه بی نظیرش!

روز بعد.. روزی که من برای اولین بار اعتراف کردم که دوشش دارم. نمیخواستم
خاطرات بدو به خاطر بیارم باید از ذهنم حذف میشد..

مامان فروغ حالا دیگه از وصیتت ناراحت نیستم. شاید وصیت تو بهترین اتفاق زندگیم
بود. وصیتی که منو به اون رسید.

من و آرتین موفق شدیم. ما از تمام پستی و بلندی های زندگیمون عبور کردیم. عشق ما
واقعی بود نه از روی هوس!

عشق مارو تا الان سرپا گذاشته. هیچی نمیتونه مارو از هم جداکنه! هیچ کس نمیتونه! خودمو
شستم و اوادم بیرون. جلوی آینه می ایستم

از امروز وارد مرحله جدیدی از زندگی شدم همه من مال آرتینه! روحم.. جسمم!

امروز باید یه روز متفاوت باشه دیشب واسه من و آرتین شب وصال بود حالا ما یه زن
و شوهر واقعی هستیم! با وسواس یه لباس انتخاب میکنم.

یه کت جین نیم تنه ای با یه دامن کوتاه سفید که کمر بند پهن قهوه ای روشن داشت یه
صندل به همون رنگ هم میپوشم. خیلی دوشش داشتم. موهامو ازاد ریختم روی شونه
هام. یه آرایش ملیح با یه رژ جیگری خوشگل. عطر خوشبویی که یه بار باسلیقه آرتین
خریدمو هم میزنم به خودم. دوباره جلوی آینه قندی می ایستم. لبخندی میزنم واسه خودم
توی آینه بوسه ای میفرستم. نفس عمیقی میکشم و از اتاق خارج میشم و بعد از پله هامیرم
پایین. اما بازم شکه میشم...

یه سوپرایز عالی! دوستمو میگیرم دهنم-هیــــــــــــن

دوسه تا پله باقی مونده روهم میرم پایین. آهنگ لایتی فضای خونه رو پر کرده بود رفتن
طرف گل ها. یه عالمه رز قرمز دستی روی یکی از گلبرگ هاش میکشم. همشون طبیعی
بودن

عطر خوششون توی فضای خونه پیچیده بود دستی دور کمرم حلقه شد سریع برگشتم که
باعث شد موهام بخوره توی صورت آرتین

چشاشو بست و نفس عمیقی کشید

+بوی عطر موهاست مستم میکنه

به دنبال حرفش اومد جلو. دستشو انداخت پشت کمرمو منو به خودش چسبوند. دستمو بردم بالا و روی سینه های برهنش کشیدم. اونم فقط یه شلوارک سفید اسپرت پوشیده بود.

عضله های بازوش عجیب منو وسوسه میکرد که یه گاز خوشگل ازش بگیرم. اروم سرشو برد زیر گوشمو نفسشو فوت کرد

+صبحت بخیر خوشگلم

بعد هم بوسه ریزی روی گردنم نشوند. دست خودم نبود قلقلکی بودم. پس یکم خودمو عقب کشیدم و ریز خندیدم. آرتینم لبخندی زدو این دفعه لاله گوشمو بوسید

منم نامردی نکردم روی سینشو بوسیدم و آروم گفتم

-صبح توهم بخیر مرد من!

اروم و نرم دستمو روی سینش حرکت دادمو دستمو روی خالکوبی روی دست چپش کشیدم

+درد نداری خانومم؟

قاعدتاً باید کلی سرخ و سفید میشدمو کلی هم خجالت میکشیدم اما اصلن این حسو نداشتم. برعکس گردن کشیدمو سرمو بردم زیر گلوش و گفتم

-نه آقایی تو دیشب عالی بودی

بوسه ریزی روی گردنش نشوندم و خواستم عقب بکشم که سریع منو روی دستاش بلند کردو با قفل کردن لبام اجازه هر اعتراضی رو ازم گرفت. منم دستمو دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم. ازم جداشدو منو روی صندلی نشوند

خودشم روی نزدیک ترین صندلی میز ناهارخوری به من نشست. تازه چشمم به میز صبحونه افتاد. باعشق بهش خیره شدمو گفتم

-وااای آرتین! مرسی

+قابل خانوم گلمو نداره. بیا اینجا بشین ببینم

به روی پاهاش اشاره کرد منم از خداخواسته پریدم وروی پاهاش نشستم.لقمه ای واسم گرفت و آورد سمت دهنم.بعد هم کنار گوشم زمزمه کرد

+عشق شیطون من

"دوسال بعد"

پرهام واروم میزارم توی تخت خوابش.خم میشمو روی پیشونیش بوسه عمیقی میثونم واز اتاق خارج میشم.به سمت اتاق خودمون میرم.آرتین بایه شلوارک اسپرت سورمه ای روی تخت دراز کشیده بوده ومنتظر منه!

روبدو شام روی لباس خوابمو درمیارم.یه لباس خواب حریر نه چندان باز تنم بود.میرم سمت تخت آرتین دستاشو واسم باز میکنه ومیگه

+این آقا پرهام ما بالاخره خوابید؟

می خزم توی بغلشو میگم-آره بالاخره خوابید

سرشو میزاره روی سرم و دستشو دورم حلقه میکنه

+خیلی شیطون شده!

ریز میخندمو میگم-به بابای شیطونش رفته

صدای اعتراضش بلند میشه

+ععع اذیت نکن.مامانش که شیطون تره

-نامرد دختر به این آرومی کجام شیطونه؟

خندیدو گفت+بیخیال پرهام.چندوقته اونجوری که دلم میخواد از خجالتت درنیومدم

جوابشو ندادمو به فکر فرو رفتم.روهام دوساله که رفتم آمریکا. زن عمو میگه همونجا

بایه دختر آمریکایی ازدواج کرده البته بابای دختره ایرانی بوده.واسش خوشحال

بودم.بالاخره تونست همه چیو فراموش کنه.رادین وباراناهم باهم ازدواج کردنو الان یه

دختر ناز ۵ ماهه هم سن پرهام دارن.رویا سرنوشت بدی داشت هواپیمای شخصی ای که

مال دوست رویا بود توی راه استانبول سقوط کرد.عمو وزن عمو بعداز اون اتفاق نابود

شدن.گرچه واسه منی که کلی اذیتم کرده بود باید خوشحالم باشم اما بالاخره اونم یه

عاشق بود شایدم فقط هوس!

سونیا یک سال پیش اومد مشهد تا واسه همیشه اینجا بمونه. میگفت مامان مهناز خودش بهش گفته که درست نیست اینجا باشی. باید برگردی پیش خانواده واقعیت!

از فکر و خیال میام بیرون وبه آرتین خیره میشم. من خوشبخت بودم. خیلی خوشبخت تر از چیزی که فکرشو بکنی!

آدم اشتباه میکنن دنبال خوشبختی میگردن،

خوشبختی پیدا کردنی نیست ، خوشبختی ساختنی ست...

من و آرتین همراه با پرهام کوچولو ثمره عشقمون این خوشبختی رو میسازیم..

خوشبختی حق ماست، مال ماست..

چشامو بستم و بیشتر توی آغوشش فرو رفتم.

آرتین اروم زیز گوشم زمزمه کرد:

+تو مال منی نگو نه!

من مال توأم نگو نه!

هیچ کی نمیتونه مارو از هم جداکنه نگو نه!

(این دفعه من خوندم)

-تو مال منی نگو نه!

من مال توأم نگو نه!

هیچ کی نمیتونه مارو از هم جداکنه نگو نه!

(این دفعه هر دو مون باهم خوندم)

±تو مال منی نگو نه!

من مال توأم نگو نه!

هیچ کی نمیتونه مارو از هم جداکنه نگو نه!

(علی بابا_تو مال منی)